تشرفات

نویسنده: مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمه‌الله

تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است

## مقدمه بخش اول : تشرفات

تـقـدیـم بـه عـارفان حقیقی و آنهایی که از شدت علاقه به امام زمان عليه‌السلام در جستجوی حضرتش برآمدند و در نهایت موفق شدند به دیدار ایشان نائل شوند و از این راه ولایت ومحبت حقیقی را به ما بیاموزند. مقدمه چرا افرادی توانسته اند به حضور امام زمان عليه‌السلام برسند؟ هـمـان طـوری کـه مـی دانـیـد افرادی در زمان غیبت کبری به محضر مبارک حضرت ولی عصر ارواحنافداه رسیده اند و از این عنایت و موهبت الهی بهره مندشده اند.

ایـن مـطلب به حدی زیاد اتفاق افتاده است که نیاز به توضیح ندارد.

تنها موضوعی که جای بحث و بـررسـی دارد ایـن اسـت که : این افراد چگونه توانسته اند به این فیض عظیم نائل شوند؟ آیا بخاطر تـقـوی و ورع و داشـتـن اعمال صالح بوده است ؟ یا چون درجات عالی علمی و معنوی داشته اند, مـوفق به زیارت حضرتش شده اند؟ شاید اینها هم نبوده , بلکه مداومت برتشرف شبهای چهارشنبه بـه مـسـجـد سهله و کوفه و جمکران و امثال اینها,موجب سرافرازی به این افتخار عظیم گشته اسـت ؟ و یـا آن کـه تـنـهـا و تنهالطف و عنایت حضرت موجب شده است که به محضر مبارکشان مشرف شوند؟ با توجه به حدیث بسیارمشهور و معروفی که از ناحیه مقدسه حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه بر دست نایب چهارم خود حضرت شیخ علی بن محمد سمری رحمه‌الله صادر گشته است , یعنی : الافمن ادعی الـمـشـاهـدة قـبـل خروج السفیانی والصیحة فهو کاذب مفتر..

(هرکس ادعای مشاهده آن حضرت را مثل کیفیت مشاهده نواب اربعه بنماید, دروغگو و تهمت زننده است )معلوم می شود که مـسـالـه بابیت و ارتباط اختیاری با آن حضرت ,تکذیب شده است , پس به هیچ وجه و از هیچ راه و هـیـچ کس نمی تواندبطور قطعی ادعا کند که مثلا فلان کار نتیجه اش زیارت و مشاهده حضرت بـقیة اللّه ارواحنافداه است , چون در این صورت هرکس که آن کار را انجام دهد, حضرتش را زیارت خواهد نمود و این خود یک نوع بابیت است .

از طرفی با دقت در قضایا و تشرفات مختلفی که از کتابهای معتبر و افراد موثق نقل می شود و به ما رسـیـده اسـت , ایـن نکته روشن می شود که صاحبان آنها گاه علمای بزرگ و معروف , گاه افراد صـالـح و مـتـقـی , گاهی افراد معمولی , بعضا افرادی از اهل سنت و حتی بعضی از کفار بوده اند, بـه همین جهت و از اختلاف حالات و روحیات این افراد معلوم می شود که تشرف به محضر مبارک آن حـضرت اختصاص به هیچ قشر و گروهی نداشته و ندارد.

ضمن این که معلوم می شود تشرف بـه مـحضر ایشان معمولا هیچ فضیلتی را برای انسان ثابت نمی کند, یعنی نمی توان گفت که هر کس آن حضرت را ملاقات کرده است , انسان صالح , با ورع و کاملی است , اگر چه خود این موضوع از افـتـخـارات او خـواهـد بـود, زیراهمین که فردی چشمش به جمال نورانی مولای انس و جان حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه بیفتد, افتخاری عظیم نصیبش شده است .

البته از این مطلب هم نباید چشم پوشی کرد که قسمت عمده این افراد کسانی هستند که شوق زیارت مولایشان آنها را به فکر مـداومـت بـر عـملی انداخته و بالاخره در پایان آن عمل یا در اثناء و گاهی در ابتدای کار به حضور پربرکت امام زمان روحی فداه مشرف شده اند.

و البته عده ای هم بخاطرمشکلاتی که داشته اند به آن سرور متوسل شده و حضرت به طرق مختلف از آنها دستگیری فرموده اند.

بـنـابـرایـن در نـهایت , از اکثر قضایا می توان حداقل به این مطلب معتقد شد که : به فکر دیدار آن حـضـرت بـودن و یـا مـتوسل شدن به ایشان و امثال اینها در بسیاری از اوقات موجب شرفیابی به حضورشان می شود.

بـا هـمه اینها همانطوری که قبلا گفته ایم ممکن است در بعضی از این مواردنتیجه قطعی وجود نداشته باشد.

و جان سخن آن که این افتخار فقط طبق انتخاب و نظر خود حضرت است و به تعبیر بعضی از بزرگان اهل معنی : (تا یار که را خواهد و میلش به که باشد).

و مسلم آن حضرت حکیم هـسـتند وهیچ کاری را بدون حکمت انجام نمی دهند, اما آن حکمت برای ما معلوم نیست , لذا می بینیم افراد مختلف با روحیات گوناگون ایشان راملاقات کرده اند و حتی کیفیت ملاقات آنها هم بـه یـک شـکـل نـیـسـت , یـعـنـی عـده ای در وقـت تـشـرف آن حضرت را شناخته و بعضی هم نـشـنـاخته اند,ولی اینهابعدا از روی قراینی متوجه موضوع شده اند.

حتی افرادی که حضرت را در هـنـگام تشرف شناخته اند, گاهی در آنها تصرف شده , به طوری که غیر از سکوت و بی حرکتی و بـی حـسـی کار دیگری نمی توانسته اند انجام دهند, ولی بعضی هم خیلی راحت با حضرت صحبت کـرده و حـاجـت خـواسته اند.

حال همین افراد هم گاهی اشخاصی در اوج پاکی و اخلاص و بعضا افرادی معمولی و در نهایت سادگی و کم سوادی بوده اند.

بنابراین همانطوری که گفتیم معلوم می شود مصلحت را خود آن مولای عزیز تشخیص می دهند و طـبـق هـمـان عمل می کنند, به طوری که دربعضی از موارد, صلاح در تشرف به هیچ شکلش نیست وفقط با مکاشفه یا رؤیا و حتی اتفاق افتاده که بدون اینها جواب داده شده است .

امـا در تمامی این قضایا به صاحبانشان عرض می کنیم : هنیئا لکم وگوارایتان باد این آب حیات و خدای تعالی از این جرعه های حیات بخش به ما هم مرحمت فرماید.

فایده نقل و بازگو کردن این گونه قضایا چیست ؟ از هـمـان اوائل غـیـبـت کـبـری تا بحال , یکی از کارهایی که علماء و بزرگان تشیع به آن اهمیت داده انـد, ایـن بوده است که قضایا و حکایات افرادی که آن حضرت را زیارت نموده و یا در خواب و مکاشفه دیده اند و توسلی داشته و اثرات توسلشان را احساس کرده اند, در کتابهایشان نقل نمایند.

در این زمینه کتابهای بسیاری را می توان نام برد و از جمله کتابهایی که در دوره های اخیر نوشته شـده اسـت بـخشی از کتاب ارزشمندبحارالانوارعلامه مجلسی , تبصرة الولی علامه بحرانی , جنة الـمـاوی , دارالـسـلام ونـجـم الـثاقب که هر سه از محدث نوری هستند, می باشد, و غیر اینها که اگربخواهیم نام تمامی کتابها را ذکر کنیم از حوصله این مقدمه خارج است .

حـال روی چه دلیلی این کار را می کرده اند؟ طبعا آثار و خواص اعتقادی , علمی و اخلاقی زیادی در نـقـل آنها هست که اینطور به آن اهمیت داده شده است , یعنی در خصوص اعتقاد به امام عصر ارواحـنـا فـداه نـقـل ایـن قـضـایـا مـوجـب تـقویت عقیده و ایمان شیعیان و حتی غیر شیعیان و غـیـرمـسـلـمانان می شود.

از طرفی پشتوانه بسیار محکمی برای مردم خواهد بود که در شدائد و فـشـارهـای زندگی به آن منبع قدرت الهی وحلال مشکلات و امام مهربان امت , متوسل شوند و لااقـل در زیر بار این فشارها, ایمان خود را از دست ندهند و بتوانند با آرامش و سلامت ازمشکلات خارج شوند.

ضمن این که نقل قضایای تاریخی که واقعیت هم داشته باشند, روح انسان را می سازد, هـمـان طوری که مولی امیرالمؤمنین حضرت علی بن ابیطالب عليه‌السلام , امام حسن عليه‌السلام را به خواندن تـاریـخ تـوصـیه می فرمایند.

و بالاتر از آن خدای تعالی در قرآن کریم می فرماید:( فَاقْصُصِ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ)

(حکایت گذشتگان را برای مردم نقل کن تا به فکرترقی و رشد خود بیفتند..) ایـن مطلب یعنی تذکر و بهره بردن از تاریخ , یک امر وجدانی است که هرکس در آن شک و تردید داشته باشد, کافی است فقط یک هفته به خواندن آن مداومت کرده و اثراتش را مشاهده کند.

بـه هـمین خاطر تصمیم گرفتم , اولا قدمی در راه آن حضرت روحی فداه برداشته و مولایم را از ایـن طـریق بیشتر معرفی کرده باشم , اگر چه دیگران هم این قبیل خدمات را انجام داده اند, ولی در تکرار تذکر هم برکاتی هست که قابل تردید نیست .

ثـانـیـا نـقـل این قضایا بتواند تاثیر عملی و اخلاقی بر افراد داشته باشد, زیراآنقدر قضیه و حکایت مـسـلـم , یـقینی و وجدانی از اثرات نقل قضایای تشرف و توسل به محضر آن سرور وامام عالمیان شنیده شده است که خود اینها می تواند کتابی را تشکیل دهد.

به همین دلیل و به خاطر آن که این اثـرات مـعـنـوی و اخـلاقی عمومی تر شوند از این راه وارد شدم وامیدوارم عنایات آن حضرت که همیشه شامل احوالمان هست , در این مورد نیز ما را در بر بگیرد.

برای تحقق این امر تصمیم گرفتم که قضایای کتاب نفیس و گهربارالعبقری الحسان فی احوال مـولـیـنـا صـاحب الزمان عليه‌السلام را که از تالیفات مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمه‌الله می باشد, بازنویسی کنم , زیرا این کتاب حاوی حکایات بسیار زیادی در خصوص تشرفات , مکاشفات , رؤیاهاو تـوسـلات بـه محضر این امام مهربان می باشد و بحدی مورد اعتمادعلماء, بزرگان و دانشمندان است که از کتب مرجع در این زمینه ها قرارگرفته , و غالبا در نقل قضایا به آن استناد می شود, لذا اهـمیت قابل توجهی دارد.

و این اهمیت هم مقداری مربوط به شخصیت بارز این عالم فرزانه است که خوبست در این جا بطور مختصر شرح حالی از ایشان را نقل نماییم .

شرح حال مؤلف حضرت آیة اللّه حاج شیخ محمد رازی مد ظله العالی در کتاب گنجینه دانشمندان

درشرح حـالات مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمه‌الله مطالبی را بیان فرموده اند که ما با قدری تصرف آنها را نقل می نماییم : حجة الاسلام و المسلمین شیخ الفقهاء والمحدثین آیة اللّه مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی در سال 1280 هجری قمری متولد شد.

ایشان از شاگردان مولی لطف اللّه مازندرانی , میرزا حبیب اللّه رشتی ,شریعت اصفهانی , مرحوم مامقانی و حاجی نوری صاحب مستدرک الوسائل می باشند.

این عالم بزرگوار به کثرت قدس و تقوی معروف و به زهد و ورع موصوف و از نوادر عصر بودند به طوری که بسیاری از علماء و مبلغین کنونی از آن جناب اجازه روایتی دارند.

ایـشـان در مـسـجد جامع گوهرشاد نماز جماعت می خواندند و با این که نمازشان از همه نمازها طـولانـی تـر بـود در عین حال جمعیت بیشتری به ایشان اقتداء می کردند, و جدا از لحاظ کمی و کیفی در خراسان اولین نمازجماعت بود.

آن مـرحـوم حـالات عبادی و خضوع و خشوع مخصوصی داشت , وبالاخره در تاریخ 19 ربیع الثانی 1369 هـجـری قمری رحلت نمود وپایین پای حضرت رضا عليه‌السلام درب حرم مدفون گردید.

آقای مروج دررحلت ایشان این ماده تاریخ را سروده است :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آمد اندوه و سرافکند و پی تاریخ گفت |  | شد نهاوندی مقیم , اندر در سلطان طوس |

تعدادی از تالیفات آن مرحوم از این قرار است : 1 - خزینة الجواهر 2 - گلزار اکبری 3 - وسائل العبید 4 - راحة الروح 5 - انهار النوائب 6 - الفوائد الکوفیه 7 - رشحة الندی 8 - طور سیناء 9 - مفرح القلوب 10 - البنیان الرفیع 11 - الجنة العالیه 12 - جنتان مدهامتان 13 - جواهر الکلمات 14 - عناوین اللمعات 15 - الیاقوت الاحمر

16 - انوار المواهب 17 - لمعات الانوار علت بازنویسی کتاب کتاب العبقری الحسان شامل پنج بخش با موضوعات مختلف است , ولی به چند دلیل از دسترسی اکثر مردم به دور مانده است : اول : چاپ این کتاب سنگی است و مطالعه آن برای همه کس ممکن نیست .

دوم : انشاء و شیوه نگارش آن مربوط به چند دهه گذشته است و در زمان ما کمتر مورد توجه قرار گـرفـتـه و حتی گاهی بخاطر عبارات و الفاظ فارسی اصیل و عربی نا مانوس فهمیدنش مشکل است .

سـوم : بـخـشـهای مختلف این کتاب جنبه عمومی نداشته و بعضی از آنهاصرفا برای رد شبهات و اشـکـالات دربـاره آن حضرت است و حتی ذکرشان موجب طولانی شدن مباحث و احیانا تشویش بعضی از افکارمی شود.

بنابراین تصمیم گرفتم آنچه را که عمومیت بیشتری دارد نقل کنم .

نکاتی درباره چگونگی نقل قضایا در ایـن جـا لازم می دانم چند نکته را درباره کیفیت نقل قضایا در این کتاب یعنی برکات حضرت ولی عصر عليه‌السلام یادآور شوم : 1 - نسخه ای که مورد استناد و بحث ماست و مطالب را از آن نقل کرده ایم , همین نسخه دو جلدی بزرگ با چاپ سنگی از انتشارات کتاب فروشی دبستانی تهران , می باشد.

2 - قضایای این کتاب را مؤلف بزرگوار, به چند بخش تقسیم نموده اند:تشرفات , مکاشفات , رؤیاها, تـوسـلات و بخشهای دیگر, اما خیلی ازقضایا چون دارای دو یا چند جهت بوده اند, مثلا هم ضمن تـوسـلات قـابـل درج بـوده انـد و هم تشرفات , لذا بعضی را در بخش تشرفات و بعضی رادر بخش تـوسـلات و یا غیر آن نقل نموده اند, ولی ما بخاطر آن که ازمهمترین اهدافمان در این جا آن بوده کـه مـولایمان و عنایات و الطافشان را بیشتر محسوس کرده باشیم و ثابت کنیم که در همه جا به مردم توجهات خاص دارند, سعی کرده ایم همیشه در حکایات و قضایا آن جهت محسوستر به حواس ظـاهـری را نـقل کنیم و به اصطلاح فرد اکمل ومصداق اتم را بگوییم , بلکه بتوانیم از این راه این مطلب را محسوس کنیم که : آن حضرت واقعا دربین ما هستند و در بازارها و محافلمان شرکت می کنند.

بنابراین اگر حکایتی شامل یک رؤیا و یک تشرف بوده , ما آنرا درتشرفات نقل کرده ایم .

و به همین صورت بقیه حالات , و این باعث شده است که ترتیب آنها نیز عوض شود.

3 - کتاب العبقری الحسان دارای پنج بخش است که جلد اول آن سه بخش وجلد دوم دو بخش , با شماره صفحات مجزا, ولی آنچه که ما نقل کرده ایم مربوط به جلد اول , بخش دوم (المسک الاذفر) و جـلـد دوم , بـخـش اول (الـیـاقوت الاحمر) می باشد.

و سعی بر این بوده که قضایا و تشرفاتی که درزمان غیبت آن حضرت اتفاق افتاده است , نقل شود, چون قضایای حین تولد تا زمان شهادت امام حسن عسکری عليه‌السلام در کتب شرح حالات آن حضرت , زیاد نقل گردیده اند.

4 - مـؤلف رحمه‌الله بخاطر آن که کتاب مستند باشد, در ابتدای همه قضایاسند خود را ذکر نموده اند, ولی ما به چند دلیل آنها را ذکر نکرده و فقط به ذکر ناقل قضیه اکتفاء کرده ایم : اولا: ذکر این اسناد برای همه کس مفید نیست و تنها فایده اش برای علماءاعلام و امثال آنان است , به همین جهت در انتهای هر قضیه , آدرس حکایت را با ذکر صفحه و سطر درج کرده ایم , بنابراین در صورت نیازمی توان به آن جا مراجعه کرد.

ثـانـیـا: طـولانـی بودن سند آنهم با این کیفیتی که در خیلی از قضایا هست ,غالبا مطلب را از یاد خـوانـنـده اش برده و لااقل بهره او را کمتر می کند, زیراخواننده تا بخواهد متوجه افرادمذکور در سند و القاب و محاسن ایشان گردد, مطلب از ذهنش خارج می شود.

5 - در ایـن جـا فقط به قضایایی که در رابطه با امام عصر ارواحنا فداه است اکتفا کرده ایم و از نقل حـکـایات و قضایای دیگری که در کتاب کم هم نیستند, خودداری شده است .

ضمنا چند قضیه را هم چون ممکن است در آنها خود حضرت نبوده و یا احتیاج به تفسیر داشته باشند, حذف کرده ایم .

6 - کـسـانـی کـه امـام زمان عليه‌السلام را زیارت کرده و یا در عالم مکاشفه و رؤیادیده اند, گروه خاصی نـمـی بـاشـنـد, یعنی از هر دسته و هرگروهی , افرادی در این قضایا سهم دارند, لذا اعمال و نحوه تـشـرف یـا صـحـبـتها و الفاظی که این اشخاص قبل از حکایت و یا در حین جریان و حتی بعد از آن داشته اند, برای ما حجت و ملاک نخواهد بود, مگر آن چه که درصراط مستقیم خاندان عصمت و طهارت عليه‌السلام و شرع مقدس باشد.

7- در نقل قضایا تمام سعی بر آن بوده که آنچه اتفاق افتاده و یا گفته شده به خوانندگان محترم مـنـتقل شود, به همین جهت الفاظ و عبارات را به زبان ساده و روان امروزی تغییر داده ایم , و احیانا بعضی از توضیحاتی که خارج از اصل قضیه است , حذف نموده ایم , مگر در مواردی که جمله مربوط به معصومین عليه‌السلام باشد, که تا حد امکان سعی کرده ایم آنها را به حال خود نگه داریم , مخصوصا اگر آن کلام حاوی پیغام یا حکم خاصی باشد.

و در عوض آنچه را که احتیاج به توضیح داشته , در پرانتز یاپاورقی , شرح داده ایم .

## تقسیم بندی کتاب

این کتاب دارای پنج بخش است که توضیحات هر بخش را در اول آن خواهید خواند: بخش اول : تشرفات , که شامل دو قسمت می باشد: قسمت اول : تشرفاتی که صاحبان آنها در هنگام تشرف امام زمان عليه‌السلام راشناخته اند.

قـسـمـت دوم : تشرفاتی که صاحبان آنها در همان وقت حضرت رانشناخته اند ولی بعدا از قرائنی متوجه شده اند که امام عصرعليه‌السلام را ملاقات کرده اند.

البته حکایاتی که معلوم نیست حضرت در آنها شناخته شده اندیا نه , در همین قسمت آورده شده است .

بخش دوم : مشاهدات و مکاشفات .

بخش سوم : رؤیاهای صادقه .

بـخش چهارم : تجلیات حضرت , که سعی کرده ایم در این زمینه قضایای ابتدای زمان غیبت را نقل نکنیم .

بخش پنجم : توسلات .

در ایـن جـا لازم مـی دانم از اساتیدی که مرا راهنمایی و تشویق کرده اند,تشکر نمایم .

همچنین از زحـمـات کـلیه کسانی که در بازنویسی , ویرایش و سایر مسائل فنی این کتاب , مرا یاری کرده اند, قدردانی بعمل آورم .

امـیـدوارم مـولایـمـان حـضرت ولی عصر ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء ایشان و همگی ما را مشمول عنایات خاصه خود قرار دهند.

مشهد مقدس سید جواد معلم 25 رجب المرجب 1419 هجری قمری سالروز شهادت حضرت امام موسی الکاظم عليه‌السلام

# بخش اول : تشرفات(قسمت اول : تشرفاتی که صاحبان آنها در هنگام تشرف امام زمان عليه‌السلام راشناخته اند)

## 2 - تشرف جناب جعفر نعلبند اصفهانی

آقای حاج میرزا محمد علی گلستانه اصفهانی رحمه‌الله فرمودند: عموی من , آقاسید محمد علی رحمه‌الله برای من نقل کردند: در زمـان مـا در اصـفهان شخصی به نام جعفر که شغلش نعلبندی بود, بعضی حرفها رامی زد که مـوجـب طـعـن و رد مـردم شـده بـود, مـثـل آن که می گفت : با طی الارض به کربلارفته ام .

یا مـی گفت : مردم را به صورتهای مختلف دیده ام .

و یا خدمت حضرت صاحب الامر عليه‌السلام رسیده ام .

او هم به خاطر حرفهای مردم , آن صحبتها را ترک نمود.

تـا آن که روزی برای زیارت مقبره متبرکه تخت فولاد می رفتم .

در بین راه دیدم جعفرنعلبند هم به آن طرف می رود.

نزدیک او رفتم و گفتم : میل داری در راه با هم باشیم ؟ گفت : اشکالی ندارد, با هم گفتگو می کنیم و خستگی راه را هم نمی فهمیم .

قدری با هم گفتگو کردیم , تا آن که پرسیدم : این صحبتهایی که مردم از تو نقل می کنند, چیست ؟ آیا صحت دارد یا نه ؟ گفت : آقا از این مطلب بگذرید.

اصرار کردم و گفتم : من که بی غرضم , مانعی ندارد بگویی .

گـفـت : آقـا مـن بیست و پنج بار از پول کسب خود, به کربلا مشرف شدم و در همه سفرها, برای زیارتی عرفه می رفتم .

در سفر بیست و پنجم بین راه , شخصی یزدی بامن رفیق شد.

چند منزل که بـا هـم رفـتـیم , مریض شد و کم کم مرض او شدت کرد, تا به منزلی که ترسناک بود, رسیدیم و به خاطر ترسناک بودن آن قسمت , قافله را دو روزدر کاروانسرا نگه داشتند, تا آن که قافله های دیگر بـرسـنـد و جـمـعیت زیادتر شود.

ازطرفی حال زائر یزدی هم خیلی سخت شد و مشرف به موت گردید.

روز سوم که قافله خواست حرکت کند, من راجع به او متحیر ماندم که چطور او را بااین حال تنها بـگذارم و نزد خدای تعالی مسئول شوم ؟ از طرفی چطور این جا بمانم واز زیارت عرفه که بیست و چهار سال برای درک آن , جدیت داشته ام , محروم شوم ؟ بـالاخـره بـعد از فکر بسیار, بنایم بر رفتن شد, لذا هنگام حرکت قافله , پیش او رفتم وگفتم : من می روم و دعا می کنم که خداوند تو را هم شفا مرحمت فرماید.

ایـن مطلب را که شنید, اشکش سرازیر شد و گفت : من یک ساعت دیگر می میرم , صبرکن , وقتی از دنـیا رفتم , خورجین و اسباب و الاغ من مال تو باشد, فقط مرا با این الاغ به کرمانشاه و از آن جا هم هر طوری که راحت باشد, به کربلا برسان .

وقتی این حرف را زد و گریه او را دیدم , دلم به حالش سوخت و همان جا ماندم .

قافله رفت و مدت زمانی که گذشت , آن زائر یزدی از دنیا رفت .

من هم او را بر الاغ بسته و حرکت کردم .

وقتی از کاروانسرا بیرون آمدم , دیدم از قافله هیچ اثری نیست ,جز آن که گرد و غبار آنها از دور دیده می شد.

تـا یـک فـرسـخ راه رفـتـم , اما جنازه را هر طور بر الاغ می بستم , همین که مقداری راه می رفتم , می افتاد و هیچ قرار نمی گرفت .

با همه اینها به خاطر تنهایی , ترس بر من غلبه کرد.

بالاخره دیدم , نـمی توانم او را ببرم , حالم خیلی پریشان شد.

همان جاایستادم و به جانب حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام توجه نمودم و با چشم گریان عرض کردم : آقا من با این زائر شما چه کنم ؟ اگر او را در این بیابان رها کنم , نزد خدا و شمامسئول هستم .

اگر هم بخواهم او را بیاورم , توانایی ندارم .

نـاگهان دیدم , چهار نفر سوار پیدا شدند و آن سواری که بزرگ آنها بود, فرمود: جعفربا زائر ما چه می کنی ؟ عرض کردم : آقا چه کنم , در کار او مانده ام ! آن سه نفر دیگر پیاده شدند.

یک نفر آنها نیزه ای در دست داشت که آن را در گودال آبی که خشک شده بود فرو برد, آب جوشش کرد و گودال پر شد.

آن میت را غسل دادند.

بزرگ آنان جلو ایستاد و با هم نماز میت را خواندیم و بعد هم او را محکم بر الاغ بستند و ناپدید شدند.

مـن هم براه افتادم .

ناگاه دیدم , از قافله ای که پیش از ما حرکت کرده بود, گذشتم و جلوافتادم .

کـمـی گـذشت , دیدم به قافله ای که پیش از آن قافله حرکت کرده بود, رسیدم .

وبعد هم طولی نکشید که دیدم به پل نزدیک کربلا رسیده ام .

در تعجب و حیرت بودم که این چه جریان و حکایتی است ! میت را بردم و در وادی ایمن دفن کردم .

قـافله ما تقریبا بعد از بیست روز رسید.

هر کدام از اهل قافله می پرسید: تو کی وچگونه آمدی ! من قضیه را برای بعضی به اجمال و برای بعضی مشروحا می گفتم وآنها هم تعجب می کردند.

تا آن که روز عرفه شد و به حرم مطهر مشرف شدم , ولی با کمال تعجب دیدم که مردم را به صورت حـیـوانات مختلف می بینم , از قبیل : گرگ , خوک , میمون و غیره و جمعی را هم به صورت انسان می دیدم ! از شـدت وحشت برگشتم و مجددا قبل از ظهر مشرف شدم .

باز مردم را به همان حالت می دیدم .

برگشتم و بعد از ظهر رفتم , ولی مردم را همان طور مشاهده کردم ! روز بـعـد کـه رفتم , دیدم همه به صورت انسان می باشند.

تا آن که بعد از این سفر, چندسفر دیگر مـشرف شدم , باز روز عرفه مردم را به صورت حیوانات مختلف می دیدم ودر غیر آن روز, به همان صورت انسان می دیدم .

به همین جهت , تصمیم گرفتم که دیگر برای زیارتی عرفه مشرف نشوم .

چون این وقایع را برای مردم نقل می کردم , بدگویی می کردند و می گفتند: برای یک سفر زیارت , چه ادعاهایی می کند.

لـذا من , نقل این قضایا را به کلی ترک کردم , تا آن که شبی با خانواده ام مشغول غذاخوردن بودیم .

صـدای در بـلند شد, وقتی در را باز کردم , دیدم شخصی می فرماید:حضرت صاحب الامر عليه‌السلام تو را خواسته اند.

بـه هـمـراه ایشان رفتم , تا به مسجد جمعه رسیدم .

دیدم آن حضرت عليه‌السلام در محلی که منبر بسیار بلندی در آن بود, بالای منبر تشریف دارند و آن جا هم مملو از جمعیت است .

آنها عمامه داشتند و لباسشان مثل لباس شوشتری ها بود.

به فکر افتادم که دربین این جمعیت , چطور می توانم خدمت ایشان برسم , اما حضرت به من توجه فرمودند و صدا زدند: جعفر بیا.

من رفتم و تا مقابل منبر رسیدم .

فرمودند: چرا برای مردم آنچه را که در راه کربلا دیده ای نقل نمی کنی ؟ عرض کردم : آقا من نقل می کردم , از بس مردم بدگویی کردند, دیگر ترک نمودم .

حضرت فرمودند: تو کاری به حرف مردم نداشته باش , آنچه را که دیده ای نقل کن تامردم بفهمند ما چه نظر مرحمت و لطفی با زائر جدمان حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام داریم

## 3 - تشرف محمد بن عیسی بحرینی

جمعی از موثقین نقل کردند: مـدتـی بـحرین تحت نفوذ خارجیان بود.

آنها مردی از مسلمانان را حاکم بحرین کردندتا شاید به علت حکومت کردن شخصی مسلمان , آن جا آبادتر شود و به حالشان مفیدتر واقع گردد.

آن حـاکـم از نـاصـبـیان (کسانی که با اهل بیت پیامبر اکرم عليه‌السلام دشمنی می ورزند) بود او وزیری داشـت کـه در عـداوت و دشـمنی از خودش شدیدتر بود و پیوسته نسبت به اهل بحرین , به خاطر مـحـبـتشان به اهل بیت رسالت عليه‌السلام , دشمنی می نمود و همیشه به فکرحیله و مکر برای کشتن و ضرر رساندن به آنها بود.

روزی وزیـر بر حاکم وارد شد و اناری که در دست داشت به حاکم داد.

حاکم وقتی دقت کرد, دید بر آن انار این جملات نوشته شده است لااله الا اللّه محمد رسول اللّه و ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول اللّه .

این نوشته بر پوست انار بود, نه آن که کسی با دست نوشته باشد.

حاکم از این امر تعجب کرد و به وزیر گفت : این انار نشانه ای روشن و دلیلی قوی برابطال مذهب رافضه (نام شیعیان در نزد اهل سنت ) است .

حال نظر تو درباره اهل بحرین چیست ؟ وزیر گفت : اینها جمعی متعصب هستند که دلیل و براهین را انکار می کنند, سزاواراست ایشان را حـاضـر کنی و انار را به آنها نشان دهی .

اگر قبول کردند و از مذهب خوددست کشیدند, برای تو ثواب و اجر اخروی عظیمی خواهد داشت و اگر از برگشتن سر باز زدند و بر گمراهی خود باقی ماندند, یکی از سه کار را با آنها انجام بده : یا باذلت جزیه بدهند, یا جوابی بیاورند اگر چه جوابی نـدارنـد یـا آن کـه مردان ایشان رابکش و زنان و اولادشان را اسیر کن و اموال آنها را به غنیمت بردار.

حـاکـم نـظر وزیر را تحسین نمود و به دنبال علماء و دانشمندان و نیکان شیعه فرستاد وایشان را حاضر کرد.

انار را به آنها نشان داد و گفت : اگر جواب کافی در این زمینه نیاوردید, مردان شما را مـی کـشم و زنان و فرزندانتان را اسیر می کنم و اموال شما رامصادره می کنم و یا آن که باید جزیه بدهید.

وقتی شیعیان این مطالب را شنیدند, متحیر گشته و جوابی نداشتند, لذا رنگ چهره هایشان تغییر کـرد و بـدنـشـان به لرزه درآمد, با این حال گفتند: ای امیر سه روز به ما مهلت بده , شاید جوابی بـیاوریم که تو به آن راضی شوی .

اگر نیاوردیم , آنچه رامی خواهی , انجام بده .

حاکم هم تا سه روز ایشان را مهلت داد.

آنها با ترس و تحیر از نزد او خارج شدند و در مجلسی جمع شدند تا شاید راه حلی پیدا کنند.

در آن مجلس بر این موضوع نظر دادند که از صلحاء بحرین ده نفر راانتخاب کنند.

این کار را انجام دادند.

آنـگاه از بین ده نفر, سه نفر را انتخاب نمودند.

بعد به یکی از آن سه نفر گفتند: تو امشب به طرف صـحـرا برو و خدا را عبادت کن و به امام زمان حضرت صاحب الامر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف اسـتـغاثه نما, که او حجت خداوند عالم و امام زمان ماست .

شاید آن حضرت راه چاره را به تو نشان دهند.

آن مـرد از شـهـر خارج شد و تمام شب , خدا را عبادت کرد و گریه و تضرع نمود و او راخواند و به حضرت صاحب الامر عليه‌السلام استغاثه نمود تا صبح شد, ولی چیزی ندید.

به نزد شیعیان آمد و ایشان را خبر داد.

شـب دوم دیگری را فرستادند.

او هم مثل نفر اول , تمام شب را دعا و تضرع نمود اماچیزی ندید, و برگشت , لذا ترس و اضطرابشان زیادتر شد.

سومی را احضار کردند.

او مردی پرهیزگار به نام محمد بن عیسی بود.

شب سوم باسر و پای برهنه به صحرا رفت .

آن شب , شبی بسیار تاریک بود.

ایشان به دعا و گریه مشغول و به حق تعالی متوسل گـردید و درخواست کرد که آن بلا و مصیبت را از سرمؤمنین رفع کند و به حضرت صاحب الامر عليه‌السلام استغاثه نمود.

وقتی آخر شب شد, شنید که مردی با او صحبت می کند و می گوید: ای محمد بن عیسی چرا تو را به این حال می بینم ؟ و چرا به این بیابان آمده ای ؟ گفت : ای مرد مرا رها کن , که برای امر عظیمی بیرون آمده ام و آن را جز به امام خود,نمی گویم و جز نزد کسی که قدرت بر رفع آن داشته باشد, شکایت نمی کنم .

فرمود: ای محمد بن عیسی , من صاحب الامر هستم , حاجت خود را ذکر کن .

محمد بن عیسی گفت : اگر تو صاحب الامری , قصه ام را می دانی و احتیاج به گفتن من نیست .

فرمود: بلی , راست می گویی .

تو به خاطر بلایی که در خصوص آن انار بر شما واردشده است و آن تهدیداتی که حاکم نسبت به شما انجام داده , به این جا آمده ای .

مـحـمد بن عیسی می گوید: وقتی این سخنان را شنیدم , متوجه آن طرفی شدم که صدامی آمد.

عرض کردم : بلی , ای مولای من .

تو می دانی که چه بلایی به ما وارد شده است .

تویی امام و پناهگاه ما و تو قدرت برطرف کردن آن بلا را داری .

حـضـرت فـرمـودند: ای محمد بن عیسی , در خانه وزیر لعنه اللّه درخت اناری هست .

وقتی که آن درخت بار گرفت , او از گل , قالب اناری ساخت و آن را دو نیم کرد.

درمیان هر یک از آن دو نیمه , بـعـضـی از آن مطالبی که الان روی انار هست نوشت .

در آن وقت انار هنوز کوچک بود, لذا همان طوری که بر درخت بود, آن را در میان قالب گل گذاشت و بست .

انار در میان قالب بزرگ شد و اثر نوشته در آن ماند و به این صورت که الان هست درآمد.

حال صبح که به نزد حاکم می روید, به او بگو من جواب را باخود آورده ام , ولی نمی گویم مگر در خانه وزیر.

وقـتی که وارد خانه وزیر شدی , در طرف راست خود, اتاقی خواهی دید.

به حاکم بگو, جواب را جز در آن اتـاق نـمـی گویم , در این جا وزیر می خواهد از وارد شدن تو به آن اتاق ممانعت کند, ولی تو اصرار کن که به اتاق بروی و نگذار که وزیر تنها و زودترداخل شود, یعنی تو اول داخل شو.

در آن جا طاقچه ای خواهی دید که کیسه سفیدی روی آن هست .

کیسه را باز کن .

در آن کیسه قالبی گلی هـسـت کـه آن ملعون (وزیر)نیرنگش را با آن انجام داده است .

آن انار را در حضور حاکم در قالب بگذار تا حیله وزیر معلوم شود.

ای مـحـمـد بن عیسی , علامت دیگر این که , به حاکم بگو معجزه دیگر ما آن است که وقتی انار را بشکنید غیر از دود و خاکستر چیزی در آن مشاهده نخواهید کرد, و بگواگر می خواهید صدق این گـفـتـه مـعـلوم شود, به وزیر امر کنید که در حضور مردم انار رابشکند.

وقتی این کار را کرد آن خاکستر و دود بر صورت و ریش وزیر خواهدنشست .

محمد بن عیسی وقتی این سخنان را از امام مهربان و فریادرس درماندگان شنید,بسیار شاد شد و در مقابل حضرت زمین را بوسید, و با شادی و سرور به سوی شیعیان بازگشت .

صبح به نزد حاکم رفتند و محمد بن عیسی آنچه را که امام عليه‌السلام به او امر فرموده بودند, انجام داد و آن معجزاتی که حضرت به آنها خبر داده بودند, ظاهر شد.

حاکم رو به محمد بن عیسی کرد و گفت : این مطالب را چه کسی به تو خبر داده است ؟ گفت : امام زمان و حجت خدا بر ما.

گـفت : امام شما کیست ؟ او هم ائمه عليه‌السلام را یکی پس از دیگری نام برد, تا آن که به حضرت صاحب الامر عليه‌السلام رسید.

حاکم گفت : دست دراز کن تا با تو بر این مذهب بیعت کنم : گواهی می دهم که نیست خدایی جز خداوند یگانه و گواهی می دهم که محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بنده و رسول اوست وگواهی می دهم که خلیفه بـلافـصـل آن حـضـرت , امـیـرالـمـؤمنین علی بن ابیطالب عليه‌السلام است .

بعد هم به هر یک از امامان دوازده گـانـه اقـرار نـمـود و ایـمـان آورد.

سـپس دستورقتل وزیر را صادر کرد و از اهل بحرین عذرخواهی نمود.

این قضیه و قبر محمد بن عیسی نزد اهل بحرین مشهور است و مردم او را زیارت می کنند

## 4 - تشرف اسماعیل هرقلی

در حله , شخصی به نام اسماعیل بن حسن هرقلی بود [ هرقل نام روستایی است .] پسر او شمس الدین فرمود: پدرم نقل کرد: در زمـان جوانی در ران چپم دملی که آن را توثه می گویند, به اندازه دست یک انسان ,ظاهر شد.

در هـر فـصـل بـهـار می ترکید و از آن خون و چرک خارج می شد.

این ناراحتی مرا از هر کاری باز می داشت .

به حله آمدم و به خدمت رضی الدین علی , سید بن طاووس رسیده و از این ناراحتی شکایت نمودم .

سـیـد جـراحـان حـله را حاضر نمود.

ایشان مرا معاینه کردند و همگی گفتند: این دمل روی رگ حـساسی است و علاج آن جز بریدن نیست .

اگر این را ببریم شاید رگ بریده شود و در این صورت اسماعیل زنده نخواهد ماند, لذا به جهت وجود این خطر عظیم دست به چنین کاری نمی زنیم .

سـیـد بـن طـاووس فرمود: من به بغداد می روم , در حله باش تا تو را همراه خود ببرم و به اطباء و جراحان بغداد نشان دهم , شاید ایشان علاجی بنمایند. بـا هـم بـه بغداد رفتیم . سید اطباء را خواست و آنها همان تشخیص را دادند و از معالجه من ناامید شدند. .آنـگـاه , سـیـد بـن طـاووس به من فرمود: در شریعت اسلام , امثال تو می توانند با این لباسها نماز بخوانند, ولی سعی کن خودت را از خون پاک کنی . بعد از آن عرض کردم : حال که تا بغداد آمده ام , بهتر است به زیارت عسکریین عليه‌السلام درسامرا مشرف شوم و از آن جا به حله برگردم . وقـتـی سید بن طاووس این سخن را شنید, پسندید.

من هم لباسها و پولی که همراه داشتم , به او سپردم و روانه شدم .

چون به سامرا رسیدم , داخل حرم عسکریین عليه‌السلام شده , زیارت کردم و بعد به سرداب مقدس مشرف گـردیـدم .

به خداوند عالم استغاثه نمودم و حضرت صاحب الامر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف را شفیع خود قرار دادم .

مقداری از شب را در آن جا به سر بردم و تا روزپنج شنبه در سامرا ماندم .

آن روز به دجله رفته , غسل کردم و لباس پاکیزه ای برای زیارت پوشیدم و آفتابه ای که همراهم بود, پر از آب کرده برگشتم , تا به در حصارشهر سامرا رسیدم .

نـاگـاه , چـهـار نفر سواره مشاهده کردم که از حصار بیرون آمدند.

گمان من آن بود که ایشان از شرفاء و بزرگان اعرابند که صاحبان گوسفند هستند و گله ایشان در آن حوالی می باشد.

وقـتـی بـه نـزدیک آنها رسیدم , دیدم دو نفر از ایشان جوان و یکی پیرمرد است که نقاب انداخته و دیگری بسیار با هیبت و فرجیه به تن داشت (لباس مخصوصی است که درآن زمان ها روی لباسها می پوشیدند) و در آن شمشیری حمایل کرده بود.

آن سوارهانیز شمشیر به همراه داشتند.

پیرمرد نقاب دار, نیزه ای در دست داشت و در سمت راست راه ایستاده بود و آن دوجوان در سمت چپ ایستاده بودند.

صاحب فرجیه , وسط راه ایستاد.

سوارها سلام کردند و من جواب سلام ایشان رادادم .

آنگاه صاحب فرجیه به من فرمود: فردا به نزد اهل و عیال خود خواهی رفت ؟ عرض کردم : بلی .

فرمود: پیش بیا تا آن چیزی که تو را به درد و الم وا می دارد, ببینم .

من از این که به بدنم دست بزند کراهت داشتم , زیرا تازه از آب بیرون آمده بودم وپیراهنم هنوز تر بود.

با این احوال اطاعت کرده , نزد او رفتم .

چـون بـه نزد او رسیدم , آن سوار (صاحب فرجیه ) خم شد و دوش مرا گرفت و دست خود را روی زخم گذاشت و فشار داد, به طوری که به درد آمد و بعد روی اسب نشست .

آن پیرمرد گفت : رستگار شدی ای اسماعیل .

گفتم : ما و شما ان شاءاللّه همه رستگاریم .

و از این که پیرمرد اسم مرا می داند تعجب کردم ! بعد از آن پیرمرد گفت : این بزرگوار امام عصر تو است .

مـن پـیـش او رفـتـم و پـاهای مبارکش را بوسیدم .

حضرت اسب خود را راند و من نیز دررکابش می رفتم .

فرمود: برگرد.

عرض کردم : هرگز از حضورتان جدا نمی شوم .

فرمود: مصلحت در آن است که برگردی .

باز عرض کردم : از شما جدا نمی شوم .

در این جا آن پیرمرد گفت : ای اسماعیل آیا شرم نداری که امام زمانت دو مرتبه فرمودبرگرد و تو فرمان او را مخالفت می کنی ؟ پـس از ایـن سخن ایستادم و آن حضرت چند گامی دور شدند و به من التفاتی کردند وفرمودند: زمانی که به بغداد رسیدی , ابوجعفر خلیفه , که اسم او مستنصر است , تو رامی طلبد.

وقتی که نزد او حـاضر شدی و به تو چیزی داد, قبول نکن و به پسر ما که علی بن طاووس است , بگو نامه ای در خصوص تو به علی بن عوض بنویسد.

من هم به اومی سپارم که هر چه می خواهی به تو بدهد.

بـعد هم با اصحاب خود تشریف بردند تا از نظرم غایب شدند.

من در آن حال ازجدایی ایشان تاسف خوردم و ساعتی متحیر ماندم و بر زمین نشستم .

بعد از آن به حرم عسکریین عليه‌السلام مراجعت نمودم .

خدام اطراف من جمع شدند و مرا دگرگون دیدند.

گفتند: چه اتفاقی افتاده است ؟ آیا کسی با تو جنگ و نزاعی کرده است ؟ گفتم : نه , آیا آن سوارهایی که بر حصار بودند شناختید؟ گفتند: آنها شرفاء و صاحبان گوسفندانند.

گفتم : نه , بلکه یکی از آنها امام عصر عليه‌السلام بود.

گفتند: آن پیرمرد یا کسی که فرجیه به تن داشت امام عصر عليه‌السلام بود؟ گفتم : آن که فرجیه به تن داشت .

گفتند: جراحت خود را به او نشان داده ای ؟ گـفـتـم : آن بزرگوار به دست مبارکش آن را گرفت و فشار داد, به طوری که به درد آمد وپای خـود را بـیـرون آوردم کـه آن محل را به ایشان نشان دهم , دیدم از دمل و جراحت اثری نیست .

از کثرت تعجب و حیرت , شک کردم که دمل در کدام پای من بود.

پای دیگرم را نیز بیرون آوردم , باز هم اثری نبود.

چـون مـردم ایـن مـطلب را مشاهده کردند, به من هجوم آوردند و لباسم را قطعه قطعه کردند و جـهـت تبرک بردند و به طوری ازدحام کردند که نزدیک بود پایمال شوم .

درآن حال خدام مرا به خزانه بردند.

نـاظـر حـرم مـطهر عسکریین عليه‌السلام داخل خزانه شد و مرا دید.

سؤال کرد: چند وقت است از بغداد خارج شده ای ؟ گفتم : یک هفته .

او رفت و من آن شب را در سامرا به سر بردم .

بعد از ادای نماز صبح وداع نموده و بیرون آمدم و اهل آن جا مرا مشایعت کردند.

بـراه افـتـادم و شـب را بـیـن راه در منزلی خوابیدم .

صبح عازم بغداد شدم , وقتی که به پل قدیم رسیدم , دیدم مردم جمع شده و هر که می گذرد, از نام و نسب او سؤال می نمایند.

وقتی رسیدم از مـن نـیـز سؤال کردند.

تا نام و نسب خود را گفتم , ناگاه بر من هجوم آوردند و لباسهای مرا پاره پاره نمودند و خیلی خسته ام کردند.

پاسبان محل در این باره نامه ای به بغداد نوشت .

مـرااز آن جا حرکت داده به بغداد بردند.

مردم آن جا نیز به سرم هجوم آورده , لباسهای مرا بردند و نزدیک بود که از کثرت ازدحام هلاک شوم .

وزیر خلیفه که اهل قم و از شیعیان بود, سید بن طاووس را طلبید تا این حکایت را ازاو بپرسد.

وقـتی ابن طاووس در بین راه مرا دید, همراهیان او مردم را از اطراف من متفرق کردند.

ایشان به من فرمود: آیا این حکایت مربوط به تو است ؟ گفتم : آری .

از مرکبش فرود آمد و ران مرا برهنه نمود و اثری از آن جراحت ندید و در این هنگام از حال رفت و بیهوش شد.

وقـتـی بـهـوش آمـد, دسـت مـرا گـرفت و گریه کنان نزد وزیر برد و گفت : این شخص برادرو عزیزترین مردم نزد من است .

وزیـر از قـصـه ام پرسید.

من هم حکایت را نقل کردم .

سپس او اطبایی که جراحت مرادیده بودند, احضار نمود و گفت : جراحت این مرد را معالجه و مداوا نمایید.

گفتند: جز بریدن معالجه دیگری ندارد و اگر بریده شود می میرد.

وزیر گفت : اگر بریده شود و نمیرد, چه مدت لازم است که گوشت در جایش بروید؟ گفتند: دو ماه طول خواهد کشید, اما جای بریدگی گود می ماند و مو نمی روید.

وزیر گفت : جراحت او را کی دیده اید؟ گفتند: ده روز قبل .

وزیر پای مرا به اطباء نشان داد.

آنها دیدند که مانند پای دیگرم , صحیح و سالم است وهیچ اثری از جراحت در آن نیست .

یکی از آنها فریاد زد: این کار, کار عیسی بن مریم عليه‌السلام است .

وزیر گفت : وقتی که کار شما نباشد, ما خود می دانیم کار کیست .

بعد از آن , وزیر مرا به نزد خلیفه , که مستنصر بود, برد.

خلیفه کیفیت را پرسید.

مـن هـم قـضـیـه را نقل کردم .

بعد دستور داد تا هزار دینار برای من بیاورند و گفت : این مبلغ را هزینه سفر خویش قرار ده .

گفتم : جرات ندارم که ذره ای از آن را بردارم .

گفت : از که می ترسی ؟ گـفـتـم : از کسی که این معامله را با من نمود و مرا شفا داد, زیرا به من فرمود: از ابوجعفرچیزی قبول نکن .

خلیفه از این گفته ام , گریست و ناراحت شد و من هم از او چیزی قبول نکرده ,خارج شدم .

نظیر قضیه اسماعیل هرقلی , توسلی است که به حضرت علی بن موسی الرضاعليه‌السلام شده است , لذا ما این توسل را هم ذکر می کنیم .

آقا میرزا احمد علی هندی فرمود: مـدتـی بـالای زانوی من دملی ایجاد شده بود که مرا بسیار اذیت می کرد.

هر چه به اطباءمراجعه نمودم فایده ای نداشت .

بالاخره آنها اقرار کردند که آن دمل علاج ناپذیراست .

پـدرم بـا آن که از اطباء هند فهمیده تر بود, جمعی از آنان را از اطراف و اکناف هنداحضار کرد.

هر کدام از آنها که دمل را دید, به عجز از درمان آن اعتراف نمود, تا آن که طبیبی فرنگی آورد.

او دمل را دید و میله ای در آن فرو برد و بیرون آورد و گفت : این دمل را غیر از عیسی بن مریم عليه‌السلام کسی نـمـی تواند علاج کند و زخم آن به فلان پرده سرایت می کند, وقتی که به آن جا رسید, تو را هلاک خواهد کرد و امروز یا فردا است که به آن پرده برسد.

چون این مطلب را از طبیب شنیدم , بسیار مضطرب شدم و تا شب به این حال بودم .

شـب کـه خـوابـیـدم , در عالم رؤیا دیدم , حضرت علی بن موسی الرضا عليه‌السلام از روبروی من تشریف مـی آورنـد, در حـالـی کـه نور از صورت مبارکشان به آسمان بالا می رود.

حضرت مرا صدا زدند و فرمودند: ای احمد علی به طرف من بیا.

عرض کردم : مولای من می دانید که مریضم و قادر بر آمدن نیستم .

آن بزرگوار اعتنایی به من ننمودند و دوباره فرمودند: به سوی من بیا.

من امتثال امر آن حضرت را نموده و خود را به حضور مبارکش رساندم .

آن بزرگوار دست مبارکشان را به زانوی من که دمل داشت , مالیدند.

عرضه داشتم : مولای من , بسیار مشتاق زیارت قبر شما می باشم .

حضرت فرمودند: ان شاءاللّه .

از خـواب بـیـدار شـدم , چـون بـه زانوی خود نگاه کردم , اثری از آن زخم و دمل ندیدم .

جرات هم نـداشـتـم کـه ایـن جریان را برای افرادی که حال مرا می دانستند اظهار نمایم ,زیرا که آنها قبول نمی کردند.

تا آن که قضیه شفا یافتن من , منتشر شد و به سلطان هند رسید.

سلطان مرا احضارنموده و بعد از مطلع شدن از کیفیت خواب , مرا اکرام و احترام نمود و یک مقرری برایم تعیین کرد که هر ساله به من می رسید.

ناقل قضیه می گوید: آن مقرری در زمان مجاورتش در کربلای معلی هم به اومی رسید

## 5 - تشرف ملا احمد مقدس اردبیلی

سید میر علام تفرشی , که از شاگردان فاضل مقدس اردبیلی رحمه‌الله است , می گوید: شبی در صحن مقدس امیرالمؤمنین عليه‌السلام راه می رفتم .

خیلی از شب گذشته بود.

ناگاه شخصی را دیـدم کـه به سمت حرم مطهر می آید.

من نیز به سمت او رفتم , وقتی نزدیک شدم , دیدم استاد ما ملا احمد اردبیلی است .

خـود را از او مخفی کردم , تا آن که نزدیک در حرم رسید و با این که در بسته بود, بازشد و مقدس اردبیلی داخل حرم گردید.

دیدم مثل این که با کسی صحبت می کند.

بعد از آن بیرون آمد و در حرم هم بسته شد.

به دنبال او براه افتادم , به طوری که مرانمی دید.

تا آن که از نجف اشرف بیرون آمد و به سمت کوفه رفت .

وارد مسجد جامع کوفه شد و در محرابی که حضرت امیرالمؤمنین عليه‌السلام شربت شهادت نوشیده اند, قرار گرفت , دیدم راجع به مساله ای با شخصی صحبت می کند وزمان زیادی هم طول کشید.

بـعـد از مدتی از مسجد بیرون آمد و به سمت نجف اشرف روانه شد.

من نیز به دنبالش می رفتم , تا نـزدیـک مسجد حنانه رسیدیم (مسجدی که دیوارش خم شده است وعلت آن این است که وقتی جـنـازه امیرالمؤمنین عليه‌السلام را برای دفن در نجف اشرف , ازآن جا عبور می دادند, دیوار این مسجد, روی ارادت بـه آن حـضرت خم شد).

در آن جاسرفه ام گرفت , به طوری که نتوانستم خود را نگه دارم .

همین که صدای سرفه مرا شنید, متوجه من شد و فرمود: آیا تو میر علامی ؟ عرض کردم : بلی .

فـرمـود: ایـن جا چه کار داری ؟ گفتم : از وقتی که داخل حرم مطهر شده اید, تا الان با شمابودم , شـما را به حق صاحب این قبر (امیرالمؤمنین عليه‌السلام ) قسم می دهم , اتفاقی را که امشب پیش آمد, از اول تا آخر به من بگویید.

فرمود: می گویم , به شرط آن که تا زنده ام آن را به کسی نگویی .

من هم قبول کردم و باایشان عهد و میثاق نمودم .

وقـتی مطمئن شد, فرمود: بعضی از مسائل بر من مشکل شد و در آنها متحیر ماندم ودر فکر بودم کـه نـاگاه به دلم افتاد به خدمت امیرالمؤمنین عليه‌السلام بروم و آنها را ازحضرتش بپرسم .

وقتی که به حـرم مطهر آن حضرت رسیدم , همان طوری که مشاهده کردی , در به روی من گشوده و داخل شـدم .

در آن جـا بـه درگـاه الهی تضرع نمودم , تا آن حضرت جواب سؤالاتم را بدهند.

در آن حال صـدایـی از قبر مطهر شنیدم که فرمود: به مسجد کوفه برو و مسائلت را از قائم بپرس , زیرا او امام زمـان تو است .

به نزد محراب مسجد کوفه آمده و آنها را از حضرت حجت عليه‌السلام سؤال نمودم , ایشان جواب عنایت کردند و الان هم برمی گردم

## 6 - تشرف سید بحرالعلوم در مسجد سهله

عالم جلیل آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمه‌الله فرمود: روزی در مـجلس درس فخر الشیعه , آیة اللّه علامه بحر العلوم رحمه‌الله در نجف اشرف نشسته بودیم , که عالم محقق جناب میرزا ابوالقاسم قمی صاحب کتاب قوانین برای زیارت علامه وارد شدند.

آن سـال , سـالی بود که میرزا از ایران برای زیارت ائمه عراق عليه‌السلام و حج بیت اللّه الحرام آمده بودند.

کسانی که در مجلس درس حضور داشتند که بیشتر از صد نفر بودندمتفرق شدند.

فقط من با سه نفر از خواص اصحاب علامه , که در درجات عالی صلاح و ورع و اجتهاد بودند, ماندیم .

محقق قمی رو به سید کرد و گفت : شما به مقامات جسمانی (به خاطر سیادت ) وروحانی و قرب ظـاهـری (مـجـاورت حـرم مـطـهـر امیرالمؤمنین عليه‌السلام ) و باطنی رسیده اید.

پس از آن نعمتهای نامتناهی , چیزی به ما تصدق فرمایید.

سـید بدون تامل فرمود: شب گذشته یا دو شب قبل [تردید از ناقل قضیه است ] برای خواندن نماز شـب بـه مسجد کوفه رفته بودم .

با این قصد, که صبح اول وقت به نجف اشرف برگردم , تا درسها تعطیل نشود.

[سالهای زیادی عادت علامه همین بود.

] وقـتـی از مـسـجـد بـیرون آمدم , در دلم برای رفتن به مسجدسهله شوقی افتاد, اما خود رااز آن مـنـصـرف کردم , از ترس این که به نجف اشرف نرسم , ولی لحظه به لحظه شوقم زیادتر می شد و قلبم به آن جا تمایل پیدا می کرد.

در هـمـان حـالـت تردید بودم که ناگاه بادی وزید و غباری برخاست و مرا به طرف مسجد سهله حرکت داد.

خیلی نگذشت که خود را کنار در مسجدسهله دیدم .

داخل مسجد شدم , دیدم خالی از زوار و مترددین است جز آن که شخصی جلیل القدرمشغول مناجات با خدای قاضی الحاجات است آن هـم با جملاتی که قلب را منقلب وچشم را گریان می کرد.

حالم دگرگون و دلم از جا کنده شد و زانوهایم مرتعش و اشکم از شنیدن آن جملات جاری شد.

جملاتی بود, که هرگز به گوشم نـخـورده و چشمم ندیده بود, لذا فهمیدم که مناجات کننده , آن کلمات را نه آن که از محفوظات خودبخواند, بلکه آنها را انشاء می کند.

در مـکان خود ایستادم و گوش می دادم و از آنها لذت می بردم , تا از مناجات فارغ شد.

آنگاه رو به من کرد و به زبان فارسی فرمود: مهدی بیا.

پیش رفتم و ایستادم .

دوباره فرمود که پیش روم .

باز اندکی رفتم و توقف نمودم .

برای بار سوم دستور به جلو رفتن داد و فرمود: ادب در امتثال است .

[یعنی تا هر جا که گفتم بیا نه آن که به خاطر رعایت ادب توقف کنی .

] من هم پیش رفتم تا جایی رسیدم که دست ایشان به من و دست من به آن جناب می رسید.

ایشان مطلبی را فرمود.

آخـوند ملا زین العابدین سلماسی می گوید: وقتی صحبت علامه رحمه‌الله به این جارسید, یک باره از سخن گفتن دست کشید و ادامه نداد و شروع به جواب دادن محقق قمی راجع به سؤالی که قبلا ایشان پرسیده بود کرد.

آن سؤال این بود, که چرا علامه باآن همه علم و استعداد زیادی که دارند, تـالـیفاتشان کم است .

ایشان هم برای این مساله دلایلی را بیان کردند, اما میرزای قمی دوباره آن صحبت حضرت با علامه را سؤال نمود.

سید بحرالعلوم رحمه‌الله با دست خود اشاره کرد که از اسرار مکتومه است

## 7 - تشرف سید بحرالعلوم و صاحب مفتاح الکرامه

صاحب کتاب مفتاح الکرامه سید جواد عاملی رحمه‌الله فرمود: شـبـی , اسـتادم سید بحرالعلوم از دروازه شهر نجف بیرون رفت و من نیز به دنبال اورفتم تا وارد مسجد کوفه شدیم .

دیدم آن جناب به مقام حضرت صاحب الامر عليه‌السلام رفته و با امام زمان ارواحنافداه گفتگویی داشت , از جمله از آن حضرت سؤالی پرسید.

ایشان فرمودند: در احکام شرعی وظیفه شما عمل به ادله ظاهری است و آنچه از این ادله به دست می آورید, همان را باید عمل کنید

## 8 - تشرف سید بحرالعلوم در سامرا

عالم ربانی , آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمه‌الله نقل نمود: در حـرم عـسـکـریین عليه‌السلام با جناب سید بحرالعلوم رحمه‌الله نماز خواندیم .

وقتی ایشان خواست بعد از تشهد رکعت دوم برخیزد, حالتی برایش پیش آمد که اندکی توقف کرد و بعد برخاست .

هـمـه ما از این کار تعجب کرده بودیم و علت آن توقف را نمی دانستیم و کسی هم جرات نمی کرد سـؤال کند, تا آن که به منزل برگشته و سفره غذا را انداختند.

یکی ازسادات حاضر در مجلس به من اشاره کرد که علت توقف سید در نماز را سؤال کنم .

گفتم : نه تو از ما نزدیک تری .

در این جا جناب سید رحمه‌الله متوجه من شده و فرمود: چه می گویید؟ مـن که از همه جسارتم زیادتر بود, گفتم : آقایان می خواهند سر آن حالت را که در نمازبرای شما پیش آمد, بدانند.

فرمودند: حضرت بقیة اللّه عليه‌السلام برای سلام کردن به پدر بزرگوارشان داخل حرم مطهر شدند, لذا از مـشـاهـده جـمـال نـورانـی ایـشـان حـالـتی که دیدید به من دست داد, تاآن که از آن جا خارج شدند

## 9 - تشرف سید بحرالعلوم در حرم امیرالمؤمنین عليه‌السلام

عالم ربانی , ملا زین العابدین سلماسی رحمه‌الله فرمود: روزی جـنـاب سـیـد بحرالعلوم رحمه‌الله وارد حرم امیرالمؤمنین عليه‌السلام شد.

در آن جا این بیت را با خود می خواند: ((چه خوش است صوت قرآن زتو دلربا شنیدن )).

از سـید سؤال کردم : علت خواندن این بیت چیست ؟ فرمود: همین که وارد حرم امیرالمؤمنین عليه‌السلام شـدم , مولایمان حضرت ولی عصر عليه‌السلام را دیدم که در بالای سرمطهر, با صدای بلند, قرآن تلاوت می فرمود.

وقتی صدای آن بزرگوار را شنیدم , این بیت را خواندم و همین که داخل حرم شدم ,حضرت قرائت قرآن را ترک نموده و از حرم تشریف بردند

## 10 - تشرف سید بحرالعلوم در سرداب مطهر

مـتـقی زکی , سید مرتضی نجفی , که خواهرزاده سید بحرالعلوم را داشت و در سفر وحضر, همراه سید و مواظب خدمات داخلی و خارجی ایشان بود, فرمود: در سـفـر زیـارت سـامـرا بـا ایشان بودم .

حجره ای بود که علامه تنها در آن جا می خوابید.

من نیز حـجـره ای داشـتـم کـه مـتصل به اتاق ایشان بود و کاملا مواظب بودم که شب و روزآن جناب را خدمت کنم .

شـبـهـا مـردم نزد آن مرحوم جمع می شدند, تا آن که مقداری از شب می گذشت .

شبی برحسب عادت خود نشست , و مردم نزد او جمع شدند, اما دیدند گویا آن شب حضورمردم را نمی پسندد و دوسـت دارد خـلـوت کـند.

با هرکس سخن می گفت , معلوم می شدکه عجله دارد.

کم کم مردم رفـتند و جز من کسی باقی نماند.

به من نیز امر فرمود که خارج شوم .

من هم به حجره خود رفتم , ولی در حالت سید فکر می کردم و خواب ازچشمم رفته بود.

کمی صبر کردم , آنگاه مخفیانه بیرون آمدم تا از حالش جویا شوم .

دیدم درب حجره اش بسته است .

از شکاف در نگاه کردم , دیدم چراغ به حال خودروشن است , ولی کسی در حجره نیست .

داخل اتاق شدم و از وضع آن فهمیدم که امشب سید نخوابیده است .

لـذا بـه خـاطـر مـخفی کاری با پای برهنه در جستجوی سید براه افتادم , ابتدا داخل صحن شریف عـسـکریین عليه‌السلام شدم , دیدم درهای حرم بسته است .

در اطراف و خارج حرم تفحص کردم , ولی باز اثـری نـیـافـتم .

داخل صحن سرداب مقدس شدم , دیدم درها بازاست .

از پله های آن آهسته پایین رفتم و مواظب بودم هیچ صدایی از خود بروز ندهم .

در آن جا از گوشه سرداب همهمه ای شنیدم که گویا کسی با دیگری سخن می گوید,اما کلمات را تشخیص نمی دادم .

تا آن که سه یا چهار پله ماند و من در نهایت آهستگی می رفتم .

نـاگـاه صـدای سـیـد از آن جا بلند شد که ای سید مرتضی چه می کنی و چرا از حجره ات بیرون آمده ای ؟ در جـای خود میخکوب شدم و متحیر بودم که چه کنم .

تصمیم گرفتم که تا مرا ندیده ,برگردم , ولـی بـه خـود گـفـتـم , چـطور می خواهی آمدنت را از کسی که تو را بدون دیدن شناخته است , بـپوشانی ؟ لذا جوابی را با معذرت خواهی به سید دادم و در بین عذرخواهی از پله ها پایین رفتم , تا به جایی رسیدم که گوشه سرداب مشاهده می شد.

سید را دیدم که تنها رو به قبله ایستاده و کس دیـگـری دیـده نـمـی شـود.

فـهـمـیـدم که او باغایب از انظار حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه سخن می گفت

11 - تشرف سید بحرالعلوم

آخوند, ملا زین العابدین سلماسی , از ناظر کارهای سید بحرالعلوم نقل می کند: در مـدتـی کـه سـیـد در مکه معظمه سکونت داشت , با آن که در شهر غربت بسر می برد واز همه دوستان دور بود, در عین حال از بذل و بخشش کوتاهی نمی کرد و اعتنایی به کثرت مخارج و زیاد شدن هزینه ها نداشت .

یک روز که چیزی باقی نمانده بود, چگونگی حال را خدمت سید عرض کردم , ایشان چیزی نفرمود.

برنامه سید بر این بود که صبح طوافی دور کعبه می کرد و به خانه می آمد و در اتاقی که مخصوص خودش بود, می رفت .

آن وقت ما قلیانی برای ایشان می بردیم .

آن را می کشید, بعد بیرون می آمد و در اتـاق دیـگـری مـی نشست و شاگردان از هر مذهبی جمع می شدند و او هم برای هر جمعی به روش مذهب خودشان درس می گفت .

فردای آن روزی که از بی پولی شکایت کرده بودم , وقتی از طواف برگشت , طبق معمول قلیان را حاضر کردم , اما ناگاه کسی در را کوبید.

سید به شدت مضطرب شد وبه من گفت : قلیان را بردار و از این جا بیرون ببر.

و خود با عجله برخاست و رفت و دررا باز کرد.

شخص جلیلی به هیئت اعراب داخل شد و در اتاق سید نشست و سید در نهایت احترام و ادب دم در نشست و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم .

سـاعـتی با هم صحبت می کردند.

بعد هم آن شخص برخاست .

باز سید با عجله از جا بلند شد و در خـانـه را بـاز کرد.

دستش را بوسید و آن بزرگوار را بر شتری که کنار درخانه خوابیده بود, سوار کرد.

او رفـت و سید با رنگ پریده برگشت .

حواله ای به دست من داد و گفت : این کاغذ,حواله ای است به مرد صرافی در کوه صفا, نزد او برو و آنچه حواله شده , بگیر.

حـوالـه را گـرفـتـم و نزد همان مرد بردم .

وقتی آن را گرفت و در آن نظر کرد, کاغذ رابوسید و گفت : برو و چند حمال بیاور.

من هم رفتم و چهار حمال آوردم .

صراف مقداری که آن چهار نفر قدرت داشتند,پول فرانسه (هر پول فرانسه کمی بیشتر از پنج ریال عجم بود) آورد و ایشان برداشتندو به منزل آوردند.

پـس از مـدتـی , روزی نزد آن صراف رفتم تا از او بپرسم که این حواله از چه کسی بود,اما با کمال تـعـجـب نـه صـرافـی دیـدم و نـه دکانی ! از کسی که در آن جا بود, پرسیدم : این صراف با چنین خـصـوصیاتی کجا است ؟ گفت : ما این جا هرگز صرافی ندیده بودیم واین جا مغازه فلان شخص می باشد.

دانستم این موضوع , از اسرار ملک علام وپروردگار متعال بوده است

## 12 - تشرفی از زبان سید بن طاووس

سید بن طاووس رحمه‌الله می فرماید: شخص موثقی , که اجازه نداده نامش را بگویم , برایم نقل کرد: از خدا خواستم که حضرت ولی عصر عليه‌السلام و امام زمان خود را ببینم .

در خـواب دیدم که کسی به من فرمود: آن حضرت را در فلان وقت مشاهده خواهی کرد.

در همان وقـت بـه کاظمین رفتم .

وارد حرم مطهر شدم .

ناگاه صدایی شنیدم , که صاحب آن صدا, حضرت امـام مـحـمـد تـقـی عليه‌السلام را زیـارت مـی کـرد.

من صاحب صدا راقبل از این جریان می دیدم , ولی نـمـی دانـستم که آن بزرگوار است , اما در این جا ایشان را شناختم , در عین حال , نخواستم بدون مقدمه خدمتشان مشرف شوم .

به همین علت داخل حرم شده و سمت پایین پای حضرت موسی بن جعفرعليه‌السلام ایستادم .

ناگاه همان بزرگوار, که می دانستم حضرت بقیة اللّه عليه‌السلام است با یک نفر دیگر که همراه او بود, از حرم بیرون رفت .

من ایشان را دیدم , اما مهابت و رعایت ادب مانع شد که چیزی بپرسم

## 13 - تشرف حسن بن مثله جمکرانی

شیخ بزرگوار, حسن بن مثله جمکرانی رحمه‌الله , می گوید: شب سه شنبه , هفدهم ماه مبارک رمضان سال نود و سه , در خانه ام خوابیده بودم .

ناگاه نیمه شب جـمعی به در منزل آمدند و مرا از خواب بیدار کرده و گفتند: برخیز و دعوت امام مهدی صاحب الزمان عليه‌السلام را اجابت کن که تو را خواسته اند.

برخاستم و آماده شدم و به آنها گفتم : بگذارید پیراهنم را بپوشم .

صدایشان بلند شد: هو ما کان قمیصک , یعنی این پیراهن مال تو نیست .

خـواستم شلوار را بپوشم .

صدایشان آمد که لیس ذلک منک فخذ سراویلک , یعنی این شلوار, شلوار تو نیست .

شلوار خودت را بپوش .

من هم شلوار خودم را پوشیدم .

خواستم به دنبال کلید در خانه بگردم .

صدایی آمد که الباب مفتوح , یعنی در بازاست .

وقتی از منزل خارج شدم , عده ای از بزرگان را دیدم .

سلام کردم .

جواب دادند وخوش آمد گویی کردند.

بعد هم مرا, تا جایی که الان محل مسجد است , رساندند.

وقتی خوب نگاه کردم , دیدم تختی گذاشته شده و فرش نفیسی بر آن پهن است وبالشهای خوبی روی آن قـرار دارد.

جـوانـی سی ساله بر آن تخت نشسته و به بالش تکیه کرده است .

پیرمردی در مـحـضـرش نشسته و کتابی در دست دارد و برایش می خواند,و حدود شصت مرد در آن مکان در اطراف او نماز می خوانند: بعضی از آنها لباسهای سفید و بعضی لباس سبز به تن داشتند.

آن پیرمرد حضرت خضر عليه‌السلام بود.

او مرا نشانید.

امام زمان , حضرت بقیة اللّه الاعظم ارواحنافداه مرا به نام خودم صدا زده و فرمودند: برو به حسن بن مسلم بگو, تو چند سال است که این زمین را آباد می کنی و می کاری و ما آن را خراب می کنیم و پنج سال است که در آن کشت می کنی .

امسال هم دو بـاره از سـر گـرفـتـه ای و مشغول آباد کردنش می باشی , ولی دیگر اجازه نداری در این زمین کـشـت کـنی و باید هر استفاده ای که از آن به دست آورده ای برگردانی , تا در این محل مسجدی بـسـازنـد.

و به حسن بن مسلم بگو, این جا زمین شریفی است و حق تعالی آن را برگزیده و بزرگ دانـسـته است , درحالی که تو آن را به زمین خود ملحق کرده ای , به همین علت , خدای تعالی دو جـوان ازتو گرفت , اما متوجه نشدی و اگر کاری که دستور داده ایم , انجام ندهی , حق تعالی تورا در فشار قرار می دهد, به طوری که متوجه نشوی .

حـسـن بـن مـثـله می گوید,عرض کردم : سیدی و مولای , برای این مطالبی که فرمودیدنشانه و دلیلی قرار دهید, چون این مردم حرف بدون دلیل را قبول نخواهند کرد.

حضرت فرمودند: انا سنعلم هناک علامة (ما علامتی قرار خواهیم داد تا شاهد صدق قول تو باشد).

تـو بـرو و پـیـام مـا را بـرسـان و بـه سید ابوالحسن بگو به همراه تو بیاید و آن مرد را حاضر کند و اسـتـفاده های چند ساله ای را که برده است , از او بگیرد و به دیگران بدهد, تا بنای مسجد را شروع کـنـنـد.

کسری آن را از رهق که در ناحیه اردهال و ملک مااست , آورده و مسجد را تمام کنند.

ما نـصـف رهق را برای این مسجد وقف کردیم , که هر ساله پول آن را آورده , صرف ساختمان مسجد کـنـند.

به مردم هم بگو به این مکان رو آورده و آن را گرامی بدارند و در این جا چهار رکعت نماز بـخـوانـنـد, به این صورت که دو رکعت آن را به قصد تحیت مسجد و در هر رکعت یک بار حمد و هـفـت بارقل هو اللّه و در رکوع و سجود, هفت مرتبه تسبیح بگویند.

دو رکعت دیگر را به نیت نماز امـام صـاحـب الـزمان عليه‌السلام بجا آورند, به این صورت که حمد را بخوانند, وقتی به ایاک نعبد و ایاک نـسـتـعـین رسید, آن را صد بار بگویند و بعد از آن حمد را تا آخربخوانند.

رکعت دوم را هم به این تـرتیب عمل کنند و در رکوع و سجود هفت بارتسبیح بگویند.

وقتی نماز تمام شد, تهلیل (لااله الا اللّه ) گـفـتـه و تسبیح حضرت فاطمه زهرا عليها‌السلام را بخوانند.

بعد از تسبیح سر به سجده بگذارند و صـد بار بر پیغمبر و آلش عليه‌السلام صلوات بفرستند, فمن صلیها فکانما صلی فی البیت العتیق (هرکس این دورکعت نماز را بخواند, مثل این است که دو رکعت نماز در خانه کعبه خوانده باشد).

حـسـن بـن مـثله جمکرانی می گوید: من وقتی این جملات را شنیدم , با خود گفتم گویامحل مسجد همان است که حضرت در آن جا تشریف دارند.

بعد به من اشاره فرمودند که برو.

مـقـداری از راه را کـه آمدم , دوباره مرا خواستند و فرمودند: در گله جعفر کاشانی گله دار, بزی هست که باید آن را بخری .

اگر مردم روستا پولش را دادند, با پول آنهابخر, وگرنه باید از پول خود بـدهـی .

فـردا شـب آن بـز را بـه این محل بیاور و ذبح کن .

آنگاه روز هیجدهم ماه مبارک رمضان گوشتش را به بیماران و کسانی که مرض سختی دارند بده , زیرا خدای تعالی همه را شفا می دهد.

آن بز ابلق (سفید و سیاه )است و موهای زیادی دارد.

هفت علامت در او هست : سه علامت در یک طرف وچهارتا طرف دیگر.

بـعـد از این فرمایشات , براه افتادم که بروم , اما باز مرا خواستند و فرمودند: ما تا هفتاد یاهفت روز ایـنـجاییم (اگر بگوییم هفت روز, دلیل است بر شب قدر, که بیست و سوم رمضان می باشد.

اگر بگوییم هفتاد روز, شب بیست و پنجم ذیقعدة الحرام و روزبزرگی است ).

حـسن بن مثله می گوید: به خانه برگشتم و همه شب را در فکر بودم , تا صبح شد و نمازخواندم .

بـعـد از نـماز, سراغ علی بن المنذر آمدم و اتفاقات را برایش گفتم .

با هم تاجایی که شب قبل مرا بـرده بـودند, رفتیم .

در آن جا گفتم : به خدا قسم , نشانی و علامتی که امام عليه‌السلام این مطالب را به من فرموده اند, این زنجیرها و میخهایی است که دراین جا هست .

سـپس به طرف منزل سید ابوالحسن الرضا رفتیم .

وقتی به در منزلش رسیدیم ,خدمتگذاران او را دیدیم .

آنها به من گفتند: سید ابوالحسن از اول صبح در انتظار تواست .

آیا اهل جمکرانی ؟ گـفـتـم : بـلـی .

همان وقت نزد سید ابوالحسن رفتم و سلام کردم .

ایشان جواب سلام مرابه نحو احسن داد و مرا گرامی داشت و پیش از آن که چیزی بگویم , گفت : ای حسن بن مثله من خواب بـودم .

در عالم رؤیا شخصی به من گفت : کسی به نام حسن بن مثله از جمکران نزد تو می آید.

هر چـه گـفـت سـخـن او را تـصدیق کن و بر قولش اعتماد کن ,چون سخن او سخن ما است و نباید گفته اش را رد کنی .

از خواب بیدار شدم و تا الان منتظر تو بوده ام .

در ایـن جـا حـسـن بن مثله وقایع را مشروحا به او گفت .

سید همان وقت فرمود که اسبهارا زین کـنـند بعد سوار شدند.

وقتی نزدیک ده رسیدند, جعفر چوپان را دیدند که گله رادر کنار مسیر, می برد.

حـسن بن مثله میان گله رفت و آن بزی که حضرت اوصافش را داده بودند, آخر گله دید, که به طـرف او می آید! او هم آن بز را گرفت و خواست قیمتش را به جعفر بدهد.

جعفر سوگند یاد کرد کـه مـن ایـن بـز را هـرگز ندیده ام و در گله من نبوده است , جز آن که امروز می بینم و هر طور خواسته ام آن را بگیرم , برایم ممکن نمی شد, تا الان که پیش شما آمد.

بـز را هـمان طوری که حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه دستور داده بودند, به آن جا آوردند وکشتند.

بعد هم در حضور سید ابوالحسن الرضا, حسن بن مسلم را حاضر کردند.

استفاده های زمین را از او گرفته و درآمد رهق را هم آورده و به آن اضافه کردند.

سپس مسجد جمکران را ساخته و با چوب پوشاندند.

سـیـد ابـوالـحـسـن الـرضـا زنجیر و میخها را به قم برد و در منزل خود گذاشت .

همه بیماران و دردمندان به منزلش می رفتند و خود را به آن زنجیرها می مالیدند و خدای تعالی آنان را به سرعت شفا می داد و خوب می شدند.

ابـوالـحـسـن مـحـمـد بـن حیدر می گوید: از چند نفر شنیدم که سید ابوالحسن الرضا درمحل مـوسـویـان , در شـهـر قـم مدفون است .

بعد از او یکی از فرزندانش مریض شد.

خواستند از همان زنجیرها برای شفایش بهره بگیرند.

در صندوق را باز کردند, اماچیزی نیافتند

## 14 - تشرفی به نقل سید بن طاووس در روز یکشنبه

سید بن طاووس رحمه‌الله فرمود: شـخـصـی روز یـکـشـنبه ای در بیداری خدمت حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام رسید که آن حضرت , امیرالمؤمنین عليه‌السلام را با این جملات زیارت می نمود.

الـسـلام علی الشجرة النبویة و الدوحة الهاشمیة المضی ئة المثمرة بالنبوة المونقة بالامامة السلام علیک و علی ضجیعیک ادم و نوح السلام علیک و علی اهل بیتک الطیبین الطاهرین السلام علیک و علی الملائکة المحدقین بک والحافین بقبرک یامولای یا امیرالمؤمنین هذا یوم الاحد و هو یومک و بـاسـمک و انا ضیفک فیه وجارک فاضفنی یا مولای و اجرنی فانک کریم تحب الضیافة و ماءمور بـالاجـارة فـافعل ما رغبت الیک فیه و رجوته منک بمنزلتک و ال بیتک عنداللّه و منزلته عندکم و بـحـق ابن عمک رسول اللّه صلی اللّه علیه و آله و سلم و علیکم اجمعین

[روزهای یکشنبه مـتـعـلـق به حضرت امیرالمؤمنین وحضرت فاطمه زهرا عليه‌السلام است و این زیارت در کتاب مفاتیح الجنان ذکر شده است .]

## 15 - تشرف زهری در غیبت صغری

زهری می گوید: من تلاش فراوانی برای زیارت حضرت صاحب الامر عليه‌السلام داشتم , اما به این خواسته نرسیدم .

تا آن که بـه حـضور محمد بن عثمان عمروی نایب دوم حضرت در غیبت صغری رفتم و مدتی ایشان را خدمت نمودم .

روزی التماس کردم که مرا به محضرآن حضرت برساند.

قبول نکرد, ولی چون زیاد تضرع کردم , فرمود: فردا, اول روز بیا.

روز بـعـد, اول وقـت بـه نزد او رفتم .

دیدم شخصی آمد که جوانی خوشرو و خوشبو درلباس تجار همراه او بود و جنسی با خود داشت .

در این جا عمروی به آن جوان اشاره کرد, که این است آن که می خواهی .

مـن بـه حـضـور آن حـضـرت رفـتم و آنچه خواستم سؤال کردم و جواب شنیدم .

بعدحضرت , به درخـانه ای که خیلی مورد توجه نبود, رسیدند و خواستند داخل آن خانه شوند که عمروی گفت : اگر سؤالی داری بپرس , که دیگر او را نخواهی دید.

رفـتـم که سؤالی بپرسم , اما حضرت گوش ندادند و داخل خانه شدند و فرمودند:((ملعون است , مـلـعـون است , کسی که نماز مغرب را تا وقتی که ستاره در آسمان زیادشود, تاخیر اندازد.

ملعون است , ملعون است , کسی که نماز صبح را تا وقتی که ستاره ها غایب شوند, تاخیر اندازد))

## 16 - تشرف ازدی در غیبت صغری

ازدی می گوید: من مشغول طواف خانه خدا بودم .

شش دور رفتم و قصد داشتم دور هفتم را شروع کنم که ناگاه چشمم به حلقه ای از مردم افتاد که در طرف راست کعبه بودند! جوانی خوشرو و خوشبو با مهابت تمام نزد ایشان ایستاده و صحبت می فرمود, به طوری که بهتر از سخن او و دلنشین تر از گفتارش نشنیده بودم .

نزدیک رفتم که با او صحبت کنم , اما ازدحام جمعیت مانع از نزدیکی به او گردید.

از مردی پرسیدم : این جوان کیست ؟ گـفـت : پسر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است , که سالی یک بار برای خواص (دوستان خصوصی ) خود ظاهر می شود و برای آنها حدیث می فرماید.

وقـتـی ایـن مـطـلـب را شنیدم , خود را به او رسانده و عرض کردم : مولاجان , من برای هدایت به خدمت شما آمده ام و می خواهم مرا راهنمایی کنید.

تا این گفته را شنیدند, دست بردند و از سنگریزه های مسجد برداشتند و به من دادند.

وقتی به آن نـگـاه کردم , دیدم تکه طلایی است .

بعد از آن که این موضوع عجیب رامشاهده کردم , براه افتادم .

نـاگـاه دیدم آن بزرگوار پشت سر من آمدند و به من فرمودند:حجت بر تو ثابت شد و حق برایت ظاهر گردید و کوری از چشم تو رفت .

آیا مراشناختی ؟ عرض کردم : نه , نشناختم .

فرمود: منم مهدی .

منم قائم زمان .

منم آن که زمین را پر از عدل و داد می کنم , همان طوری که از ظلم و ستم پر شده باشد, به درستی که زمین از حجت خالی نخواهد بودو خدای تعالی مردم را در حیرت و سرگردانی رها نمی کند.

بعد هم فرمودند: آنچه را که دیدی نزد تو امانت است , آن را برای برادران مؤمنت نقل کن

## 17 - تشرف ابوسعید کابلی در غیبت صغری

ابن شاذان می گوید: بـه گـوشم خورده بود, که ابوسعید کابلی در کتاب انجیل صحت و حقانیت دین مقدس اسلام را دیـده و لذا به سوی آن هدایت شده است و از کابل , برای تحقیق از اسلام خارج گشته , و به آن جا رسـیده بود.

به همین جهت در فکر بودم او را ببینم .

تا آن که ملاقاتش کردم و از احوالش پرسیدم , او این طور نقل کرد: من برای رسیدن به محضرحضرت صاحب الامر عليه‌السلام زحمت زیادی کشیدم , تا آن کـه وارد مـدیـنـه مـنـوره گشته ,مدتی در آن جا اقامت نمودم .

در این باره با هرکس صحبت می کردم , مرا نهی می نمود.

تـا آن کـه شیخی از بنی هاشم به نام یحیی بن محمد عریضی را ملاقات نمودم .

او گفت :آن کسی که تو به دنبالش هستی , در صاریا می باشد.

باید به آن جا بروی .

وقـتـی این خبر را شنیدم , به طرف صاریا براه افتادم .

در آن جا به دهلیزی که آن راآب پاشی کرده بـودنـد, وارد شـدم .

ناگاه غلام سیاهی از خانه ای بیرون آمد و مرا ازنشستن در آن جا نهی کرد و گفت : از این جا بلند شو و برو.

هر قدر اصرار کرد, من قبول نکردم و گفتم : نمی روم و به التماس افتادم .

وقتی این حالت مرا دید, داخل خانه شد.

بعد از لحظاتی بیرون آمد و گفت : داخل شو.

وقـتی داخل شدم , مولای خود را دیدم که در وسط خانه نشسته اند.

همین که نظرمبارک حضرت بر من افتاد, مرا به آن نامی که کسی غیر از نزدیکانم در کابل نمی دانستند, خواندند.

عرض کردم : مولاجان خرجی من از بین رفته است - در حالی که این طور نبود -وقتی حضرت این جـمله را از من شنیدند, فرمودند: نه , خرجی ات هست , اما به خاطراین دروغی که گفتی , از بین خواهد رفت .

بعد هم مبلغی عطا فرمودند و من هم برگشتم .

طولی نکشید که آنچه با خود داشتم , از بین رفت و مبلغی را که به من عطا کرده بودند,ماند.

سال دوم هم به صاریا مشرف شدم , اما آن خانه را خالی یافتم و کسی در آن جانبود

## 18 - تشرف غانم هندی در غیبت صغری

ابوسعید غانم هندی می گوید: مـن در یکی از شهرهای هند (کشمیر) بودم و دوستانی داشتم که چهل نفر بودند.

ما برکرسیهایی کـه در طـرف راسـت سـلـطان بود, می نشستیم و همه کتب اربعه (تورات ,انجیل , زبور و صحف ابراهیم ) را خوانده , با آنها در میان مردم حکم می کردیم ومسائل دین را به ایشان تعلیم و در حلال و حرام نظر می دادیم . سلطان و رعیت هم به ما رجوع می کردند.

روزی در خصوص سید انبیاء, رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم, صحبتی شد و بین خودمان گفتیم ,این پیغمبر که در کـتـابها نامش برده شده وضعش بر ما مخفی می باشد, پس واجب است که به دنبال او باشیم و آثارش را جستجو کنیم .

در آن مـجـلـس نـظـر تـمام ایشان بر این موضوع قرار گرفت که من برای جستجو خارج شده و سـیـاحـت کـنـم .

مـن هـم بـا ایـن عزم در حالی که با خود, مال و ثروت زیادی برداشته بودم , از هندوستان , خارج شدم .

دوازده ماه سیر نمودم , تا آن که به نزدیکی شهر کابل رسیدم .

به طایفه ای از ترکمن ها برخورد نمودم .

آنها مرا غارت و جراحات شدیدی بر من وارد آوردند.

به کابل وارد شدم .

حاکم کابل از حال من مطلع شد و مرا روانه بلخ کرد.

والی در آن زمان , داوود بن عباس بن ابی الاسود بود.

مطلع شد که من از هندوستان برای تحقیق از دیـن اسـلام بـیـرون آمده و در این باره با فقهاء و علماء علم کلام مناظره کرده ام و زبان فارسی را آموخته ام , لذا کسی را فرستاد و مرا در مجلس خود احضارکرد.

فقهاء را هم حاضر کرد و آنها با من مناظره نمودند و من هم به آنها خبر دادم که ازهند برای یافتن این پیغمبری که در کتابهای خود نام او را دیده ام , خارج شده ام .

گفتند: نام آن پیامبر چه می باشد؟ گفتم : نام او محمد است .

گفتند: این شخص , پیغمبر ما است .

از شـریـعـت و دیـن او سـؤال کردم .

آنها تا حدی مرا آگاه نمودند.

گفتم : من می دانم که محمد پیغمبر است , اما نمی دانم این که شما می گویید, همان است یا نه .

جایش را به من بگویید تا نزد او بـروم و از علائمی که به یاد دارم , جویا شوم .

اگر او همان پیغمبری بود که می شناسم , به او ایمان می آورم .

گفتند: او از دنیا رفته است .

گفتم : وصی و خلیفه او کیست ؟ گفتند: ابوبکر.

گفتم : این کنیه است , نام او را بگویید.

گفتند: عبداللّه بن عثمان و او از قریش است .

گفتم : نسب پیغمبر خود محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بگویید.

نسب او را بیان کردند.

گـفـتـم : آن پـیـغمبری که من به دنبال او هستم , این شخص نیست , زیرا آن که در پی اوهستم , خـلـیـفـه اش برادر او در دین , پسرعموی او در نسب , شوهر دخترش در سبب می باشد.

ایشان پدر اولاد او است و آن پیغمبر در روی زمین اولادی غیر از اولادخلیفه خود ندارد.

وقـتـی این سخنان را شنیدند, آشوبی به پا شد و گفتند: ایها الامیر این مرد از شرک خارج و وارد کفر گردیده و خون او حلال است .

گـفتم : ای مردم , من خود دینی دارم و از آن دست بر نمی دارم تا آن که دین بهتری بدست آورم .

مـن اوصاف این مرد را در کتب پیغمبران گذشته این طور دیده ام و ازشهر و دیار و عزت و دولت خود بیرون نیامدم , مگر برای یافتن او, و این که شمامی گویید مطابق با اوصاف این پیغمبر موعود نیست , دست از سر من بردارید.

والـی وقـتـی ایـن مـطلب را دید, حسین بن اسکیب را که از اصحاب امام حسن عسکری عليه‌السلام بود, خواست و به او گفت : با این مرد هندی مناظره کن .

حسین گفت : خدا امیر را حفظ کند, فقهاء و علماء در محضر تو هستند و از من داناترو بیناترند.

گـفت : نه , بلکه همان طوری که می گویم در خلوت با او مناظره کن و کمال ملاطفت رارعایت نما.

حسین مرا به خلوت برده و با من مدارا نمود و گفت : آن کس که تو می خواهی همین محمد است کـه ایـنـها گفتند.

وصی و خلیفه او علی بن ابیطالب بن عبد المطلب عليه‌السلام است .

او همسر فاطمه عليها‌السلام - دختر آن حضرت - و پدر حسن و حسین - دو فرزندپیامبر - است .

غـانـم مـی گـویـد: وقـتی این سخنان را شنیدم , گفتم : اللّه اکبر, این شخص همان است که من مـی خـواهـم , لذا به نزد داوود بن عباس آمدم و گفتم : ایها الامیر آن کس را که می خواستم , پیدا کردم .

اشهد ان لااله الا اللّه و ان محمدا رسول اللّه .

داوود به من احسان و اکرام نمود و متوجه حسین شد و گفت : مراقب حال او باش .

هـمـراه حـسـیـن رفتم و با او انس گرفتم و مسائل دین خود را از او آموختم : نماز و روزه و سایر واجـبـات را به من آموخت .

تا آن که روزی به او گفتم : ما در کتابهای خوددیده ایم که این محمد خـاتـم پیغمبران می باشد و بعد از او پیغمبری نیست .

دیگر آن که کارها بعد از او با وصی و وارث و خـلیفه او است .

پس از آن با وصی بعد از وصی ,یعنی این امر در اعقاب و فرزندانش تا قیامت هست .

حال بگو وصی وصی محمد چه کسی است ؟ گـفـت : حسن و بعد از او حسین می باشد و بعد از او پسران حسین عليه‌السلام و خلاصه نام ایشان را ذکر کـرد, تـا آن کـه بـه صاحب الزمان عليه‌السلام رسید.

بعد هم مرا از آنچه واقع گشته , خبر داد, لذا فکری نداشتم , مگر آن که به دنبال ناحیه مقدسه براه بیفتم .

بـعـد از آن در سـال 264, غـانم به شهر قم آمد و با اهل قم و طایفه امامیه بود تا آن که بابرخی از ایشان روانه بغداد شد و با او رفیقی از اهل سنت بود که ابتداء هم مذهب بودند.

غـانـم می گوید: بعضی از اخلاق آن رفیق را نپسندیدم , لذا از او جدا شده و سفرمی کردم , تا وارد سامرا شدم و از آن جا به سوی عباسیه (مسجد بنی عباس که حالامخروبه و معروف به خلفاء است و سابقا دارالحکومة بوده است ) رفتم .

در آن جا نمازرا خوانده و درباره چیزی که قصد داشتم به فکر فرو رفتم .

ناگهان دیدم کسی نزد من آمد و گفت : تو فلانی هستی ؟ و مرا به آن اسمی که در هند داشتم , نام برد.

گفتم : بله .

گـفـت : مولای خود را اجابت کن .

وقتی این مطلب را شنیدم , به همراهش روانه شدم .

او در میان کوچه ها می رفت و من به دنبالش بودم .

تا آن که وارد خانه و باغی شد.

من هم داخل شدم .

در آن جا مـولای خـود را دیـدم که نشسته اند و به من توجه کردند و به زبان هندی فرمودند: مرحبا یا فلان (خوش آمدی ), حالت چطور است ؟ حال فلان وفلان (تمام چهل نفر از دوستان مرا نام برد) چطور است ؟ و راجع به هر یک از ایشان جداگانه سؤال فرمود.

بعد هم مرا به وقایعی که برایم اتفاق افتاده بود, خبر داد و تمام این سخنان را به زبان هندی فرمود.

بعد فرمود: می خواهی با اهل قم به حج بروی ؟ عرض کردم : آری , مولای من .

فـرمـود: بـا ایـشان مرو, امسال صبر کن و سال آینده برو.

پس از آن کیسه ای که نزدحضرتش بود, بـرداشت و به من مرحمت کرد و فرمود: این را برای مخارجت بردار ودر بغداد بر فلانی - نام او را ذکر فرمود - وارد شو و او را بر چیزی مطلع نکن .

بعد از آن غانم برگشت و به حج نرفت .

پس از آن قاصدها آمدند و خبر آوردند که حجاج در آن سال از عقبه (محلی است ) برگشته اند.

و به این وسیله , علت منع حضرت از تشرف به حج , دانسته شد.

غـانـم هـم بـه خـراسـان مراجعت کرده و در سال بعد به حج مشرف شد و برای ما هدیه فرستاد و برگشت بعد به خراسان رفته و همان جا توقف نمود, تا آن که وفات کرد

## 19 - تشرف عیسی بن مهدی جوهری در غیبت صغری

عیسی بن مهدی جوهری می گوید: سال 268, به قصد حج از شهر و دیار خود خارج شدم و ضمنا قصد تشرف به مدینه منوره را داشتم , زیرا اثری از حضرت به دست آمده بود.

در بـین راه مریض شدم و وقتی که از فید (منزلی در بین راه کوفه و مکه ) خارج شدم ,میل زیادی به خوردن ماهی و خرما پیدا کردم .

تا آن که وارد مدینه شدم و برادران خود (شیعیان ) را ملاقات کردم .

ایشان مرا به ظهورآن حضرت در صاریا بشارت دادند.

لـذا بـه صاریا رفتم .

وقتی به آن جا رسیدم , کاخی را مشاهده کردم و دیدم تعدادی بزماده , داخل قصر می گشتند.

در آن جا توقف کرده و منتظر فرج بودم , تا آن که نمازمغرب و عشاء را خواندم و مـشـغـول دعـا و تضرع و التماس برای زیارت حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه بودم .

ناگاه دیدم بدر, خادم حضرت ولی عصر عليه‌السلام صدا می زند: ای عیسی بن مهدی جوهری داخل شو.

تـا ایـن صدا را شنیدم , تکبیر و تهلیل گویان با حمد و ثنای الهی به طرف قصر براه افتادم .

وقتی به حـیـاط قصر وارد شدم , دیدم سفره ای را پهن کرده اند.

خادم مرا بر آن سفره دعوت کرد و گفت : مولای من فرموده اند هر چه را در حال مرض دوست داشتی (وقتی که از فید خارج شدی ), از این سفره بخور.

این مطلب را که شنیدم با خود گفتم : این دلیل و برهان که مرا از چیزی که قبلا در دلم گذشته , خـبر بدهند, مرا کافی است , یعنی یقین می کنم که آن بزرگوار, امام زمان من هستند.

بعد از آن با خود گفتم : چطور بخورم و حال آن که مولای خود را هنوزندیده ام ؟ ناگاه شنیدم که مولایم فرمودند: ای عیسی , از غذا بخور که مرا خواهی دید.

وقـتـی بـه سـفـره نگاه کردم , دیدم که در آن ماهی تازه پخته هست , به طوری که هنوز ازجوش نـیـفـتـاده و خرمایی در یک طرف آن گذاشته اند.

آن خرما شبیه به خرماهای خودمان بود.

کنار خـرمـا, شیر بود.

با خود فکر کردم که من مریض هستم .

چطورمی توانم از این ماهی و خرما و شیر بخورم ؟ نـاگـاه مولایم صدا زدند: آیا در آنچه گفته ایم شک می کنی ؟ مگر تو بهتر از ما منافع ومضرات را می شناسی ؟ وقتی این جمله حضرت را شنیدم , گریه و استغفار نمودم و از تمام آنچه که در سفره بود, خوردم .

عـجـیـب ایـن که از هر چیز بر می داشتم , جای دستم را در آن نمی دیدم ,یعنی گویا از آن , چیزی برنداشته ام .

آن غذا را از تمام آنچه در دنیا خورده بودم , لذیذترمی دیدم .

آن قدر خوردم که خجالت کشیدم , اما مولایم صدا زدند: ای عیسی , حیامکن و بخور, زیرا که این غذا از غذاهای بهشت است و دست مخلوقات به آن نرسیده است .

من هم خوردم و هر قدر می خوردم , سیر نمی شدم .

عرض کردم : مولای من , دیگر مرابس است .

فرمودند: به نزد من بیا.

با خود گفتم : با دست نشسته چطور به حضور ایشان مشرف شوم ؟ فرمودند: ای عیسی می خواهی دست خود را از چه چیزی بشویی ؟ این غذا که آلودگی ندارد.

دسـت خـود را بـوییدم , دیدم که از مشک و کافور, خوشبوتر است .

به نزد آن بزرگواررفتم .

دیدم نـوری ظـاهـر شد که چشمم خیره شد و چنان هیبت حضرت مرا گرفت که تصور کردم هوش از سرم رفته است .

آن بـزرگـوار مـلاطـفت کردند و فرمودند: یا عیسی , گاهی برای شما امکان پیدا می شودکه مرا زیارت نمایید, این به خاطر آن است که تکذیب کنندگانی می گویند امام شماکجا است ؟ و در چه زمـانـی وجـود دارد؟ و چه وقت متولد شده ؟ چه کسی او را دیده ویا چه چیزی از طرف او به شما رسـیده ؟ او چه چیزهایی را به شما خبر داده و چه معجزه ای برایتان آورده ؟ یعنی به خاطر این که آنـها این سخنان را می گویند, ما خود راگاهی اوقات برای بعضی از شما ظاهر می کنیم , تا آن که از ایـن سخنان , شکی به قلب شما راه پیدا نکند, والا حکم و تقدیر خدا بر آن است که تا زمان معلوم (ظهورحضرت ) کسی ما را نبیند.

بـعد از آن فرمودند: واللّه , مردم , امیرالمؤمنین عليه‌السلام را ترک نمودند و با او جنگ کردند,و آن قدر به آن حـضـرت نیرنگ زدند تا او را کشتند.

با پدران من نیز چنین کردند وایشان را تصدیق نکردند و آنان را ساحر و کاهن دانستند و مرتبط با اجنه گفتند, پس این امور درباره من تازگی ندارد.

سـپس فرمودند: ای عیسی , دوستان ما را به آنچه دیدی خبر ده , و مبادا دشمنانمان را ازاین امور آگاه کنی .

عرض کردم : مولاجان , دعا کنید خدا مرا بر دین خود ثابت بدارد.

فـرمودند: اگر خدا تو را ثابت نمی داشت , مرا نمی دیدی , پس برو, چون با این دلیل وبرهان که آن را ملاحظه کردی به رشد و هدایت رسیده ای .

بعد از فرمایش حضرت , در حالی که خدا را به خاطر این نعمت شکر می کردم , خارج شدم

## 20- تشرف حسن بن وجناء در غیبت صغری

ابومحمد حسن بن وجناء می گوید: سـالـی کـه پنجاه و چهارمین حج خود را بجا می آوردم , در زیر میزاب (ناودان خانه کعبه ), بعد از نماز عشاء, در سجده بودم و دعا و تضرع می نمودم .

ناگاه شخصی مراحرکت داد و گفت : یا حسن بن وجناء, برخیز.

سـر بـرداشتم .

دیدم زنی زرد و لاغر, به سن چهل سال یا بیشتر بود.

زن براه افتاد و من پشت سر او بدون آن که سؤالی کنم , روانه شدم .

تا آن که به خانه حضرت خدیجه عليها‌السلام رسیدیم .

خـانـه , اتـاقـی داشـت که در آن وسط دیوار بود و نردبانی گذاشته بودند که به طرف دراتاق بالا می رفت .

آن زن بالا رفت و صدایی آمد که یا حسن بالا بیا.

من هم رفتم و کناردر ایستادم .

در این موقع حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام فرمودند: یا حسن بر من نترسیدی ؟ (کنایه از این که چقدر به فکر من بودی ؟) به خدا قسم در هیچ سالی به حج مشرف نشدی ,مگر آن که من با تو (و همیشه به یاد تو) بودم .

تا این مطلب را شنیدم , از شدت اضطراب بیهوش شدم و روی زمین افتادم .

بعد ازدقایقی به خود آمدم و برخاستم .

فـرمـودنـد: یا حسن در مدینه ملازم خانه جعفر بن محمد عليه‌السلام باش و در خصوص آذوقه و پوشاک نمی خواهد به فکر باشی , بلکه مشغول طاعت و عبادت شو.

بعد از آن دفتری که در آن دعای فرج و صلوات بر خودشان بود, عطا کردند وفرمودند: این دعا را بـخـوان و همان طور بر من صلوات فرست و آن را به غیر ازشیعیان و دوستانم نده , زیرا که توفیق در دست خدا است .

حسن بن وجناء می گوید عرض کردم : مولای من , آیا بعد از این شما را زیارت نخواهم کرد.

فـرمـودنـد: یـا حـسن , هر وقت خدا بخواهد, می بینی و در این هنگام مرا مرخص کردندو من هم مراجعت نمودم .

پس از آن همیشه ملازم خانه امام جعفر صادق عليه‌السلام بودم و از آن جا بیرون نمی رفتم ,مگر برای وضو یـا خـواب یا افطار.

وقتی هم برای افطار وارد خانه می شدم , می دیدم کاسه ای گذاشته شده و هر غـذایـی که در روز به آن میل پیدا کرده بودم , با یک نان برایم قرار داده شده بود.

از آن غذا به قدر کفایت می خوردم .

لباس زمستانی و تابستانی هم در وقت خود می رسید.

از طـرفـی مردم برای من آب می آوردند و من آب را در میان خانه می پاشیدم .

غذا هم می آوردند, ولـی چـون احـتـیـاجـی نـداشـتـم , آن را به خاطر این که کسی بر حالم اطلاع پیدانکند, تصدق می نمودم

## 21 - تشرف ابو راجح حمامی

در حـلـه بـه مـرجـان صغیر, که حاکمی ناصبی بود, خبر دادند ابو راجح , پیوسته صحابه را سب و سرزنش می کند.

دسـتـور داد کـه او را حـاضر کنند.

وقتی حاضر شد, آن بی دینان به قدری او را زدند که مشرف به هـلاکـت شد و تمام بدن او خرد گردید, حتی آن قدر به صورتش زدند که دندانهایش ریخت .

بعد هـم زبان او را بیرون آوردند و با زنجیر آهنی بستند.

بینی اش را هم سوراخ کردند و ریسمانی از مو داخـل سـوراخ بینی او کردند.

سپس حاکم آن ریسمان را به ریسمان دیگری بست و به دست چند نفر از مامورانش سپرد و دستورداد او را با همان حال , در کوچه های حله بگردانند و بزنند.

آنـهـا هـم همین کار را کردند, به طوری که بر زمین افتاد و نزدیک به هلاکت رسید.

وضع او را به حاکم ملعون خبر دادند.

آن خبیث دستور قتلش را صادر کرد.

حاضران گفتند: او پیرمردی بیش نـیـست و آن قدر جراحت دیده که همان جراحتها او را از پای در می آورد و احتیاج به اعدام ندارد, لذا خود را مسئول خون او نکن .

خلاصه آن قدربا او صحبت کردند, تا دستور رهایی ابوراجح را داد.

بـسـتـگانش او را به خانه بردند و شک نداشتند که در همان شب خواهد مرد.

صبح ,مردم سراغ او رفتند, ولی با کمال تعجب دیدند سالم ایستاده و مشغول نماز است ودندانهای ریخته او برگشته و جراحتهایش خوب شده است , به طوری که اثری از آنهانیست .

تعجب کنان قضیه را از او پرسیدند.

گـفـت : مـن بـه حالی رسیدم که مرگ را به چشم دیدم .

زبانی برایم نمانده بود که از خداچیزی بـخـواهـم , لـذا در دل با حق تعالی مناجات و به مولایم حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام استغاثه کردم .

ناگاه دیدم حضرتش دست شریف خود را به روی من کشید, وفرمود: از خانه خارج شو و برای زن و بچه ات کار کن , چون حق تعالی به تو عافیت مرحمت کرده است .

پس از آن به این حالت که می بینید, رسیدم .

شـیـخ شـمس الدین محمد بن قارون (ناقل قضیه ) می گوید: به خدا قسم ابوراجح مردی ضعیف انـدام و زرد رنـگ و بـدصـورت و کوسج (مردی که محاسن نداشته باشد) بود ومن همیشه برای نـظـافـت به حمامش می رفتم .

صبح آن روزی که شفا یافت , او را درحالی که قوی و خوش هیکل شده بود در منزلش دیدم .

ریش او بلند و رویش سرخ ,به طوری که مثل جوان بیست ساله ای دیده می شد.

و به همین هیئت و جوانی بود, تاوقتی که از دنیا رفت .

بـعـد از شفا یافتن , خبر به حاکم رسید.

او هم ابوراجح را احضار کرد و وقتی وضعیتش را نسبت به قبل مشاهده کرد, رعب و وحشتی به او دست داد.

از طرفی قبل از این جریان , حاکم همیشه وقتی کـه در مـجلس خود می نشست , پشت خود را به طرف قبله و مقام حضرت مهدی عليه‌السلام که در حله است می کرد, ولی بعد از این قضیه , روی خودرا به سمت آن مقام کرده و با اهل حله , نیکی و مدارا مـی نـمـود و بعد از چند وقتی به درک واصل شد, در حالی که چنین معجزه روشنی در آن خبیث تاثیری نداشت

## 22 - تشرف علی بن مهزیار اهوازی

جناب علی بن مهزیار فرمود: بیست بار با قصد این که شاید به خدمت حضرت صاحب الامر عليه‌السلام برسم , به حج مشرف شدم , اما در هـیـچ کـدام از سفرها موفق نشدم .

تا آن که شبی در رختخواب خودخوابیده بودم , ناگاه صدایی شنیدم که کسی می گفت : ای پسر مهزیار, امسال به حج برو که امام خود را خواهی دید.

شادان از خواب بیدار شدم و بقیه شب را به عبادت سپری کردم .

صـبـحـگاهان , چند نفر رفیق راه پیدا کردم , و به اتفاق ایشان مهیای سفر شدم و پس ازچندی به قـصـد حـج براه افتادیم .

در مسیر خود وارد کوفه شدیم .

جستجوی زیادی برای یافتن گمشده ام نـمـودم , امـا خـبـری نـشـد, لذا با جمع دوستان به عزم انجام حج خارج شدیم و خود را به مدینه رسـانـدیـم .

چـنـد روزی در مدینه بودیم .

باز من از حال صاحب الزمان عليه‌السلام جویا شدم , ولی مانند گـذشـتـه , خـبـری نیافتم و چشمم به جمال آن بزرگوار منور نگردید.

مغموم و محزون شدم و تـرسـیـدم کـه آرزوی دیـدار آن حـضـرت بـه دلم بماند.

با همین حال به سوی مکه خارج شده و جستجوی بسیاری کردم , اماآن جا هم اثری به دست نیامد.

حج و عمره ام را ظرف یک هفته انجام دادم و تمام اوقات در پی دیدن مولایم بودم .

روزی مـتـفـکـرانـه در مسجد نشسته بودم .

ناگاه در کعبه گشوده شد.

مردی لاغر که با دوبرد (لباسی است ) محرم بود, خارج گردید و نشست .

دل من با دیدن او آرام شد.

به نزدش رفتم .

ایشان برای احترام من , برخاست .

مرتبه دیگر او را در طواف دیدم .

گفت : اهل کجایی ؟ گفتم : اهل عراق .

گفت : کدام عراق ((26))

؟ گفتم : اهواز.

گفت : ابن خصیب را می شناسی ؟ گفتم : آری .

گـفـت : خدا او را رحمت کند, چقدر شبهایش را به تهجد و عبادت می گذرانید وعطایش زیاد و اشک چشم او فراوان بود.

بعد گفت : ابن مهزیار را می شناسی ؟ گفتم :آری , ابن مهزیار منم .

گفت : حیاک اللّه بالسلام یا اباالحسن (خدای تعالی تو را حفظ کند).

سپس با من مصافحه و معانقه نمود و فرمود: یا اباالحسن , کجاست آن امانتی که میان تو و حضرت ابومحمد (امام حسن عسکری عليه‌السلام ) بود؟ گفتم : موجود است و دست به جیب خود برده , انگشتری که بر آن دو نام مقدس محمد و علی عليه‌السلام نـقش شده بود, بیرون آوردم .

همین که آن را خواند, آن قدر گریه کرد که لباس احرامش از اشک چشمش تر شد و گفت : خدا تو را رحمت کند یاابامحمد, زیرا که بهترین امت بودی .

پروردگارت تو را به امامت شرف داده و تاج علم و معرفت بر سرت نهاده بود.

ما هم به سوی تو خواهیم آمد.

بعد از آن به من گفت : چه را می خواهی و در طلب چه کسی هستی , یا اباالحسن ؟ گفتم : امام محجوب از عالم را.

گفت : او محجوب از شما نیست , لکن اعمال بد شما او را پوشانیده است .

برخیز به منزل خود برو و آمـاده باش .

وقتی که ستاره جوزا غروب و ستاره های آسمان درخشان شد, آن جا من در انتظار تو, میان رکن و مقام ایستاده ام .

ابـن مـهـزیـار مـی گـوید: با این سخن روحم آرام شد و یقین کردم که خدای تعالی به من تفضل فـرمـوده است , لذا به منزل رفته و منتظر وعده ملاقات بودم , تا آن که وقت معین رسید.

از منزل خارج و بر حیوان خود سوار شدم , ناگاه متوجه شدم آن شخص مراصدا می زند: یا اباالحسن بیا.

به طرف او رفتم .

سلام کرد و گفت : ای برادر, روانه شو.

و خودش براه افتاد.

در مسیر, گاهی بیابان راطی می کرد و گـاه از کـوه بالا می رفت .

بالاخره به کوه طائف رسیدیم .

در آن جا گفت : یااباالحسن , پیاده شو نماز شب بخوانیم .

پیاده شدیم و نماز شب و بعد هم نماز صبح راخواندیم .

بـاز گفت : روانه شو ای برادر.

دوباره سوار شدیم و راههای پست و بلندی را طی نمودیم , تا آن که بـه گـردنـه ای رسـیـدیـم .

از گردنه بالا رفتیم , در آن طرف , بیابانی پهناوردیده می شد.

چشم گشودم و خیمه ای از مو دیدم که غرق نور است و نور آن تلالویی داشت .

آن مرد به من گفت : نگاه کن .

چه می بینی ؟ گفتم : خیمه ای از مو که نورش تمام آسمان و صحرا را روشن کرده است .

گفت : منتهای تمام آرزوها در آن خیمه است .

چشم تو روشن باد.

وقـتـی از گردنه خارج شدیم , گفت : پیاده شو که این جا هر چموشی رام می شود.

ازمرکب پیاده شدیم .

گفت : مهار حیوان را رها کن .

گفتم : آن را به چه کسی بسپارم ؟ گفت : این جا حرمی است که داخل آن نمی شود, جز ولی خدا.

مهار حیوان را رها کردیم و روانه شدیم , تا نزدیک خیمه نورانی رسیدیم .

گفت :توقف کن , تا اجازه بگیرم .

داخل شد و بعد از زمانی کوتاه بیرون آمد و گفت : خوشا به حالت که به تو اجازه دادند.

وارد خـیـمـه شـدم .

دیـدم اربـاب عـالم هستی , محبوب عالمیان , مولای عزیزم ,حضرت بقیة اللّه الاعـظـم , امام زمان مهربانم روی نمدی نشسته اند ((27))نطع سرخی برروی نمد قرار داشت , و آن حضرت بر بالشی از پوست تکیه کرده بودند. سلام کردم .

بـهـتـر از سـلام من , جواب دادند.

در آن جا چهره ای مشاهده کردم مثل ماه شب چهارده ,پیشانی گـشـاده با ابروهای باریک کشیده و به یکدیگر رسیده .

چشمهایش سیاه وگشاده , بینی کشیده , گونه های هموار و برنیامده , در نهایت حسن و جمال .

بر گونه راستش خالی بود مانند قطره ای از مشک که بر صفحه ای از نقره افتاده باشد.

موی عنبربوی سیاهی داشت , که تا نزدیک نرمه گوش آویـخـتـه و از پـیشانی نورانی اش نوری ساطع بود مانند ستاره درخشان , نه قدی بسیار بلند و نه کوتاه , اما کمی متمایل به بلندی , داشت .

آن حضرت روحی فداه را با نهایت سکینه و وقار و حیاء و حسن و جمال , زیارت کردم ,ایشان احوال یـکایک شیعیان را از من پرسیدند.

عرض کردم : آنها در دولت بنی عباس در نهایت مشقت و ذلت و خواری زندگی می کنند.

فـرمـود: ان شـاءاللّه روزی خـواهد آمد که شما مالک بنی عباس شوید و ایشان در دست شما ذلیل گـردنـد.

بـعد فرمودند: پدرم از من عهد گرفته که جز, در جاهایی که مخفی ترو دورتر از چشم مـردم اسـت , سـکـونـت نکنم , به خاطر این که از اذیت و آزار گمراهان در امان باشم تا زمانی که خدای تعالی اجازه ظهور بفرماید.

و به من فرموده است : فرزندم , خدا در شهرها و دسته های مختلف مخلوقاتش همیشه حجتی قرار داده است تا مردم از او پـیـروی کنند و حجت بر خلق تمام شود.

فرزندم , تو کسی هستی که خدای تعالی او را برای اظهار حـق و مـحـو بـاطل و از بین بردن دشمنان دین و خاموش کردن چراغ گمراهان , ذخیره و آماده کـرده است .

پس در مکانهای پنهان زمین , زندگی کن و از شهرهای ظالمین فاصله بگیر و از این پـنـهان بودن وحشتی نداشته باش , زیراکه دلهای اهل طاعت , به تو مایل است , مثل مرغانی که به سـوی آشـیـانـه پـرواز مـی کنند واین دسته کسانی هستند که به ظاهر در دست مخالفان خوار و ذلیل اند, ولی در نزدخدای تعالی گرامی و عزیز هستند.

ایـنـان اهـل قـنـاعـت و متمسک به اهل بیت عصمت و طهارت عليه‌السلام و تابع ایشان دراحکام دین و شـریـعـت مـی بـاشـند.

با دشمنان طبق دلیل و مدرک بحث می کنند و حجتهاو خاصان درگاه خـدایند, یعنی در صبر و تحمل اذیت از مخالفان مذهب و ملت چنان هستند که خدای تعالی , آنان را نمونه صبر و استقامت قرار داده است و همه این سختیها را تحمل می کنند.

فرزندم , بر تمامی مصایب و مشکلات صبر کن , تا آن که خدای تعالی وسایل دولت تو را مهیا کند و پـرچـمـهای زرد و سفید را بین حطیم ((28))

و زمزم بر سرت به اهتزاردرآورد و فوج فوج از اهل اخـلاص و تـقـوی نـزد حـجرالاسود به سوی تو آیند و بیعت نمایند.

ایشان کسانی هستند که پاک طینتند و به همین جهت قلبهای مستعدی برای قبول دین دارند و برای رفع فتنه های گمراهان بـازوی قـوی دارنـد.

آن زمان است که باغهای ملت و دین بارور گردد و صبح حق درخشان شود.

خـداونـد بـه وسیله تو ظلم وطغیان را از روی زمین بر می اندازد و امن و امان را در سراسر جهان ظـاهـر می نماید.

احکام دین در جای خود پیاده می شوند و باران فتح و ظفر زمینهای ملت را سبز وخرم می سازد.

بعد فرمودند: آنچه را در این مجلس دیدی باید پنهان کنی و به غیر اهل صدق و وفا وامانت اظهار نداری .

ابـن مهزیار می گوید: چند روزی در خدمت آن بزرگوار ماندم و مسائل و مشکلات خود را سؤال نمودم .

آنگاه مرخص شدم تا به سوی اهل و خانواده خود برگردم .

در وقـت وداع , بیش از پنجاه هزار درهمی که با خود داشتم , به عنوان هدیه خدمت حضرت تقدیم نموده و اصرار کردم که ایشان قبول نمایند.

مـولای مـهـربـان تـبـسـم نموده و فرمودند: این مبلغ را که مربوط به ما است در مسیربرگشت استفاده کن و به طرف اهل و عیال خود برگرد, چون راه دوری در پیش داری .

بعد هم آن حضرت بـرای مـن دعـای بـسـیاری فرمودند.

پس از آن خداحافظی کردم و به طرف شهر و دیار خود باز گشتم

## 23 - تشرف سید جعفر قزوینی با پدر بزرگوار خود

سید جلیل , آقا سید جعفر قزوینی می گوید: بـا پدرم - مرحوم آقای سید باقر قزوینی - به مسجدسهله می رفتیم .

وقتی نزدیک مسجد رسیدیم , به او گفتم : این حرفهایی که از مردم می شنوم , یعنی هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بیاید حضرت مهدی عليه‌السلام را می بیند, پایه و اساسی ندارد.

پدرم غضبناک متوجه من شد و گفت : چرا اساسی نداشته باشد؟ فقط به خاطر آن که تو ندیده ای ؟ آیـا هـر چیزی که تو ندیده ای اصل ندارد؟ و خیلی مرا سرزنش کرد, به طوری که از گفته خویش پشیمان شدم .

داخل مسجد شدیم .

هیچ کس در آن جا نبود.

وقتی پدرم در وسط مسجد, برای خواندن دو رکعت نـمـاز اسـتـجاره ایستاد, شخصی از طرف مقام حضرت حجت عليه‌السلام متوجه او شد و از کنارش عبور نـمـود.

بـه او سلام کرد و با ایشان مصافحه نمود.

دراین جا پدرم به من توجه کرد و پرسید: این آقا کیست ؟ گفتم : آیا او حضرت مهدی عليه‌السلام است ؟ فرمود: پس کیست ؟ من به دنبال آن حضرت دویدم , ولی احدی را نه در مسجد و نه در خارج آن ندیدم

## 24 - تشرف زنی صالحه از مازندران

زنی صالحه , که معروف به تقوی و طهارت و از اهل آمل مازندران است , گفت : عـصـر پنج شنبه ای , برای زیارت اهل قبور, به مصلی (مکانی است در آمل ) رفتم وکنار قبر برادرم خـیلی گریه کردم , به طوری که ضعف بر من مستولی شد و دنیا درنظرم تاریک آمد.

برخاستم و متوجه زیارت امامزاده ابراهیم که همان جا است شدم .

نـاگاه در بین راه و کنار رودخانه از طرف آسمان انواری را با رنگهای مختلف مشاهده کردم .

این نورها مواج بوده و بالا و پایین می آمدند.

مقداری که پیش رفتم , دیگر آن نورها را ندیدم , ولی مردی را دیدم که در آن مکان نماز می خواند و در حال سجده است .

بـا خـود گفتم , باید این مرد یکی از بزرگان دین باشد و قبل از آن که برود باید او رابشناسم , لذا پیش رفته و ایستادم , تا آن که نمازش تمام شد.

سلام کردم و او جواب داد.

عرض کردم : شما کیستی ؟ توجهی به من نکرد.

اصرار نمودم .

فرمود: چه کار داری ؟ اسم من که ارتباطی به تو ندارد.

من غریبم .

او را قـسـم دادم .

بعد از آن که قسم زیاد شد و به خاندان عصمت و طهارت عليه‌السلام رسید,فرمود: من عبدالحمیدم .

عرض کردم : برای چه تشریف آورده اید؟ فرمود: برای زیارت خضر آمده ام .

عرض کردم : خضر کجا است ؟ فـرمـود: قـبرش آن جا است .

و به سمت بقعه ای اشاره کرد, که نزدیک آن جا بود ومعروف است به قدمگاه خضر نبی , و شبهای چهارشنبه , مردم در آن جا شمع زیادی روشن می کنند.

عـرض کـردم : مـی گویند خضر هنوز زنده است .

فرمود: این خضر, آن خضر نیست ,بلکه این خضر پسر عموی ما و امامزاده است .

بـا خـود گـفـتم این مرد, مرد بزرگ و غریب خوبی است .

او را راضی می کنم تا به خانه ماتشریف بیاورد و میهمان ما باشد.

در حـالـی کـه لبهایش به دعایی متحرک بود, از جای خود برخاست که تشریف ببرد.

گویا به من الـهام شد که ایشان حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه هستند و چون می دانستم که آن حضرت بر گونه مـبـارک , خـالـی دارد و دنـدان پـیش او گشاده است , برای امتحان وتصدیق آن خطور قلبی , به صـورت نـورانـیـش نگاه کردم , دیدم دست راست را روی صورت خویش گذاشتند.

عرض کردم : نشانه ای از شما می خواهم .

فـورا دسـت مـبارک را به کنار بردند و تبسم فرمودند.

در این جا هر دو علامت رامشاهده کردم و خـال و دنـدان را آن طـوری دیدم که شنیده بودم , یقین کردم که همان بزرگوار است .

مضطرب شـدم و خـیال کردم آن حضرت ظهور فرموده اند.

عرض کردم : قربانت گردم کسی از ظهور شما مطلع شد؟ فـرمود: نه , هنوز وقت ظهور نشده است .

و براه افتاد. از شدت اضطراب دست و پا وسایر اعضایم از کار افتاد. نمی دانستم چه بگویم و چه حاجتی بخواهم , فقط توانستم عرض کنم : فدایت شوم , اجازه بـدهید پای مبارکتان را ببوسم .

پای مبارک را از کفش بیرون آوردند و من بوسیدم .

گویا کف پای حضرت هموار بود و مانند پاهای مردم معمولی پست و بلند نبود. آن حضرت براه افتادند. هر قدر فکر کردم که حاجاتم چه بود تا آنها را بخواهم , ازشدت اضطراب و کـمـی فرصت , هیچ چیز به یادم نیامد.

فقط عرض کردم : آقا آرزودارم که خدای تعالی به من پنج فرزند بدهد تا به اسامی پنج تن آل عبا نام گذاری کنم .

در بین راه , دستهای مبارک خود را به دعا بلند کرد و فرمود: ان شاءاللّه .

دیـگـر هـر چه گفتم و التماس نمودم , اعتنایی نفرموند, تا داخل بقعه خضر شدند ومهابت ایشان مانع از آن شد که داخل بقعه شوم , به طوری که گویا راه مرا بسته باشند.

وترس بر من چیره شد و از شـدت تـرس بـرخـود می لرزیدم .

یکه و تنها بر در آن بقعه که بیشتر از یک در نداشت ایستاده و منتظر بودم که شاید بیرون بیایند, اما توقفشان درآن جا طول کشید و بیرون نیامدند.

اتـفـاقا در آن اثناء زنی را دیدم که می خواهد به قبرستان برود.

او را صدا زدم و گفتم : بیابا هم به بـقـعه برویم .

قبول کرد و با هم داخل شدیم , اما هیچ کس را ندیدیم .

از بیرون وداخل هر قدر نگاه کردیم , اثری ندیدیم , با آن که بقعه هیچ راه دیگری نداشت .

بـا مشاهده این عجایب و خوارق عادات , حالم دگرگون شد و نزدیک بود که غش کنم ,لذا مرا به خانه رسانیدند.

در همان ماه به برکت دعای آن حضرت , به فرزندم محمد حامله شدم .

بعد به علی ,فاطمه و حسن , ولی پس از چندی حسن فوت شد.

بسیار دلتنگ شدم و اصرار واستغاثه کردم , تا آن که حسن را بار دیگر با حسین و به یک حمل , حامله شدم .

بعد ازآن عباس هم به آنها اضافه شد

## 25 - تشرف حاج سید عبداللّه ملایری

حـاج سـیـد ابوالقاسم ملایری , که از علمای مشهد مقدس است , از مرحوم پدرشان آقای حاج سید عبداللّه ملایری رحمه‌الله , که دارای همتی عالی بود, نقل فرمودند: هنگامی که برای تحصیل علم قصد کردم به خراسان بروم , از تمامی وابستگیهای دنیوی صرف نظر نموده و پیاده براه افتادم .

مقداری از مسیر را که طی کردم , به یکی ازآشنایان خود برخورد نمودم , کـه سـابـقا دارای منصبی در ارتش بود, عده ای هم همراه او بودند.

ایشان مرا احترام کرده و تا قم رساند.

در قـم عالم جلیل آقای حاج سید جواد قمی را, که از بزرگان علمای آن جا بود زیارت کردم .

بین من و ایشان مذاکراتی واقع شد, به طوری که از من خوشش آمد و در وقت خداحافظی هزینه سفر تا تهران را به من دادند.

در راه , با یکی از اهل تهران برخوردکردم .

ایشان از من درخواست نمود که در آن جا میهمان او باشم و نزد دیگری نروم ,لذا در تهران میهمان ایشان بودم .

او هـر روز مـرا بیشتر از قبل گرامی می داشت .

بحدی که از کثرت احترام او خجل شدم .

از طرفی جـای دیگری هم که نمی توانستم میهمان شوم , لذا به خانه امیرکبیر, یعنی صدر اعظم میرزا علی اصغرخان , رفتم که وضعم را اصلاح کند و هزینه سفر تاخراسان تهیه شود.

در بـیرونی خانه او نشسته و منتظر بودم که از اندرونی خارج شود.

وقتی ظهر شد,مؤذن روی بام رفـت تـا اذان بگوید.

با خود گفتم : این مؤذن جز به دستور صدراعظم برای اذان روی بام خانه او نـمـی رود, و او هـم چـنین دستوری نمی دهد, مگر برای آن که خودش را در نزد مردم , متعهد به اسـلام جـلـوه دهد, لذا به خود نهیب زدم و گفتم :کسانی که از اغیارند, خود را با نسبت دادن به اسلام نزد مردم بالا می برند و تو با این که به خاطر انتساب به اهل بیت نبوت عليه‌السلام محترمی , به خانه اغیار آمده ای و از آنان توقع کمک داری ! بـعـد از ایـن فـکـر بـا خـود قـرار گذاشتم که اظهار حالم را نزد صدراعظم ننمایم و از اوچیزی درخـواسـت نـکـنـم .

پـس از ایـن معاهده قلبی , امیرکبیر به بیرونی آمد و همه مردم به احترام او برخاستند.

من در کنار مجلس نشسته بودم و برنخاستم .

او به سمت من نظر انداخت و نزدیک من آمـد, امـا مـن اعـتـنـایی به او ننمودم .

دو یا سه مرتبه رفت و آمدکرد, اما من به حال خود بودم و اعتنایی نمی کردم . وقـتـی دیـدم مـکـرر آمد و برگشت , خجالت کشیدم و با خود گفتم : شایسته نیست که این مرد بزرگ به من توجه بنماید ولی اعتنایی به او نکنم , لذا در مرتبه آخر به احترام اوبرخاستم .

ایشان گفت : آقا فرمایشی دارید؟ گفتم : نه عرضی ندارم .

گفت : ممکن نیست و حتما باید تقاضای خود را بگویید.

گفتم : تقاضایی ندارم .

گفت : باید هر امری داشته باشید آن را حتما بفرمایید.

چـون دیدم دست بر نمی دارد, آنچه در ذهن داشتم اظهار نکردم و فقط گفتم : قصدمن , اشتغال بـه تـحـصـیـل در مـدرسه است , حال اگر امر بفرمایید که یک حجره درمدرسه ای که کنار حرم حضرت عبدالعظیم عليه‌السلام است به من بدهند, ممنون خواهم شد.

به کاتبش گفت : برای صدر الحفاظ, - که ریاست مدرسه به دست او بود - بنویس :این آقا میهمان عزیز ماست , حجره ای برای ایشان معین نمایید.

بعد از این مذاکرات بااصرار مرا با خود به اتاقی که در آن تـرتیب غذا و نهار داده شده بود, برد.

بعد از صرف نهار, به خادمش امر کرد که مقداری پول بـیـاورد و سـر جـیب مرا گرفت و پولها را در آن ریخت .

من چون تصرف در آنها را خالی از اشکال نمی دانستم , پولها را نزد شخصی به امانت گذاشتم و به حرم حضرت عبدالعظیم عليه‌السلام مشرف شدم .

بعدا از آن وجهی که آقای حاج سید جواد قمی داده بود مصرف می نمودم , تا آن که پول ایشان تمام شد.

یـک روز صـبـح دیـدم حـتی پول خرید نان را ندارم .

گفتم : دیگر با این حال اشکالی ندارداز پول امیرکبیر مصرف کنم , اما کسی را که برود و آن وجه را بیاورد, نیافتم .

پـس داخـل حـجـره ام شـدم و نفس خویش را مخاطب ساخته و گفتم : ای بنده خدا از توسؤالی مـی نمایم در حالی که در حجره غیر از خودت کسی نیست .

بگو آیا به خدامعتقد هستی یا نه ؟ اگر بـه خـدا معتقد نیستی , پس معنی اشکال در مصرف کردن پول امیرکبیر چیست ؟ و اگر معتقد به خدا هستی , بگو ببینم خدا را با چه اوصافی می شناسی ؟ در جـواب خود گفتم : من معتقد به خدای تعالی هستم و او را مسبب الاسباب می دانم ,بدون آن کـه حـتـی هـیـچ وسـیله ای وجود داشته باشد.

و مفتح الابواب به هر طوری که خودش می داند, می شناسم , بنابراین از حجره بیرون نیا, چون آنچه مقدر شده که واقع بشود, همان خواهد شد.

در حـجـره را بـه روی خـود بـسـتـم و هـمـان جا ماندم .

حجره هیچ منفذی حتی به قدراین که گـنجشکی وارد شود نداشت .

تا روز سوم هنگام ظهر همان جا بودم , اما فرجی نشد.

روز سوم نماز ظهر و عصر را بجا آوردم و بعد از نماز سجده شکر کردم که اگربمیرم , با حال عزت از دنیا رفته ام .

وقـتـی بـه سـجده رفتم , حالت غشی پیدا کردم ومشخص است کسی که از گرسنگی غش کند, حالش خوب نمی شود مگر بعد از آن که غذایی به او برسد.

نـاگـاه خود را نشسته دیدم و متوجه شدم شخص جلیلی مقابل من ایستاده است .

به دراتاق نگاه کـردم , دیـدم بـسته است .

آن شخص در من تصرف کرده بود, به طوری که قدرت تکلم نداشتم و فـرمـود: فـلانـی , مردی از تجار تهران که اسمش ابراهیم است ,ورشکسته شده و در حرم حضرت عـبـدالـعـظـیم عليه‌السلام متحصن گشته , اسم رفیقش هم سلیمان است .

این دو نفر در حجره ات نهار می خورند.

تو با آنها غذا بخور.

سه روزدیگر تجاری از تهران می آیند و کار او را اصلاح می کنند.

بـعد از این که این مطلب را فرمود, احساس کردم تمام وجودم چشم شده و به او نظرمی کنند, اما نـاگهان او را ندیدم و از نظرم ناپدید شد, به طوری که ندانستم آیا به آسمان بالا رفت , یا به زمین فـرو رفـت و یـا این که از دیوار خارج گشت .

پس دست خود را ازحسرت به دست دیگر می زدم و مـی گـفـتم : مطلوب به دست من آمد, ولی از دستم رفت .

اما فایده ای در حسرت خوردن نبود و چون حالت غشی پیدا کرده بودم , گفتم :از حجره بیرون می روم تا تجدید وضو کنم .

حـالـی مـثـل آدمهای مست داشتم و به هیچ چیز نگاه نمی کردم .

از حجره بیرون آمدم تابه وسط مـدرسـه رسـیدم , بر سکویی که روی آن چای می فروختند, شخصی نشسته بود.

وقتی خواستم از کنار او بگذرم , گفت : آقا بفرمایید چای بخورید.

گفتم : مناسب من نیست که این جا چای بخورم .

اگر میل دارید, بیایید در حجره چای بخوریم .

چون خودم مقداری قند و چای داشتم .

گـفـت : اجـازه می دهید نزد شما نهار بخوریم .

گفتم : اگر تو ابراهیم هستی و نمی پرسی که چه کـسـی اسـم تو را به من گفته است , اجازه داری والا نه .

اسم رفیقش را هم که آن جا حاضر نبود, بـردم و گـفتم : اگر اسم او سلیمان است و باز سؤال نمی کنید, که چه کسی این مطلب را به من گـفـتـه , اجـازه داری به حجره ام بیایی .

باز گفتم : اگر آمدن تو به این جا, به دلیل این است که ورشکست شده ای , می توانی بیایی وگرنه مجاز نیستی .

تعجبش زیاد شد و نزد رفیقش رفت و به او گـفـت : این آقا از غیب خبر می دهد.

اگربرای مشکل ما راه حلی وجود داشته باشد, به دست این سید است .

نـان و کبابی خریدند و به حجره ام آمدند و نهار خوردند.

من هم با آنها غذا خوردم وچون چند روز بـود کـه از شـدت گرسنگی , خواب درستی نداشتم , بعد از صرف غذاخوابیدم .

وقتی بیدار شدم , دیـدم چای درست کرده اند.

چای را که خوردند, سؤال کردند و اصرار داشتند که به آنها بگویم در چـه زمـانـی کـارشـان اصلاح می شود.

گفتم :سه روز دیگر تجار تهران می آیند و مشکل شما حل می شود.

بعد از سه روز تجاری از تهران آمدند و کار ایشان را اصلاح کردند و باز گشتند.

آن دو نـفـر, ایـن مـطلب را برای مردم ذکر نمودند.

مردم به حجره من آمده و مرا به تهران بردند.

دیـدم رفـتار آنها نسبت به قبل عوض شده است , به طوری که حتی پاشنه در رامی بوسند و با من معامله مرید و مراد را دارند.

وقتی این وضع را دیدم , از بین آنهاخارج شده و به طرف خراسان براه افتادم

## 26 - تشرف ملا حبیب اللّه و حاج سید محمد صادق قمی

مـلا حـبیب اللّه , که از متقین و مورد اعتماد است , مؤذن مسجدی بود که مرحوم حاج سید محمد صادق قمی رحمه‌الله آن را تاسیس کرد.

ایشان فرمود: عـادت مـن ایـن بود, که یک ساعت قبل از طلوع فجر, به مسجد می آمدم و نافله شب رادر آن جا مـی خـوانـدم و وقتی هوا گرم می شد بر پشت بام مسجد بجا می آوردم و بعد ازاداء نافله بر سطح ایـوان مـرتـفع مسجد می رفتم و قبل از اذان قدری مناجات می کردم .

وقتی که صبح می شد اذان می گفتم و برای نماز پایین می آمدم .

ایـن بـرنامه را نزدیک به بیست سال اجرا می کردم .

شبی از شبها که تاریک بود و بادمی وزید, بنابر عـادت بـه مـسـجد آمدم .

دیدم در مسجد باز است و یک روشنایی درآن جا دیده می شود.

گمان کـردم خـادم , در مـسـجـد را نـبـسته و چراغ را خاموش نکرده است .

داخل شدم که ببینم جریان چـیـسـت , دیـدم سیدی به لباس علماء ایران درمحراب مشغول نماز است و آن روشنایی از چهره مبارک ایشان ساطع می شود نه ازچراغ ! درباره آن سید و صورت نورانیش تفکر می کردم .

وقتی از نماز فارغ شد, رو به من نمود و مرا به اسم صدا زد و فرمود: به آقای خود (سید محمد صادق قمی ) بگوبیاید.

بـدون تـامل امر او را اطاعت نمودم و رفتم که مرحوم حجة الاسلام سید محمد صادق قمی را خبر کنم .

چون به خانه اش رسیدم در را به آرامی کوبیدم .

دیدم , آن مرحوم درحالی که عمامه خود را به سـر کرده , پشت در ایستاده و می خواهد از خانه خارج شود.

سلام کرده و عرض کردم : سید عالمی در مسجد است و شما را احضار نموده است .

فرمود: آیا او را شناختی ؟ گـفـتـم : نه , نشناختم , ولی از علماء ولایت ما نیست .

آقا! چقدر صورت او نورانی است ,من چنین صورت نورانی در مدت عمرم ندیده ام .

اما مرحوم سید محمد صادق به من جوابی نمی داد.

با ایشان بودم , تا داخل مسجد شد.

دیدم نسبت به آن سید, ادب خاصی را رعایت می کند و خضوع کاملی در برابر ایشان دارد.

سلام کرد و نزدیک ایشان نشست و با آن شخص مذاکره ای نمود.

بعد از مدت زمانی , آن سید از مسجد خارج شد.

مـن کـه از خـضوع ایشان تعجب کرده بودم پرسیدم این سید که بود؟ و چرا تا این حدنسبت به او خضوع می کردید؟ رو به من نمود و فرمود: او را نشناختی ؟ گـفـتـم : نه , از من تعهد گرفت که در مدت حیاتش , این جریان را بروز ندهم .

بعد فرمود:آن آقا, مولای من و تو, حضرت صاحب العصر و الزمان عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بود.

در ایـن جـا مـن بـه سوی در مسجد دویدم .

دیدم در بسته و مسجد تاریک است و احدی در آن جا نیست .

از سـخنان حضرت با ایشان چیزی نفهمیدم , جز آن که امر به اقامه نماز جماعت صبح در اول فجر فرمودند.

مـلا حبیب اللّه این مطلب را بروز نداد, مگر بعد از وفات حجة الاسلام سید محمدصادق قمی , و بر صدق این قضیه , سه بار به قرآن کریم قسم خورد

## 27 - تشرف ملا ابوالقاسم قندهاری و جمعی از اهل سنت

فاضل جلیل ملا ابوالقاسم قندهاری فرمود: در سـال 1266, هـجری در شهر قندهار, خدمت ملا عبدالرحیم (پسر مرحوم ملا حبیب اللّه افغان ) کتاب هیئت و تجرید را درس می گرفتم (این دوکتاب از دروسی است که سابقا در حوزه خوانده می شد و الان هم کم و بیش آنها رامی خوانند).

عـصـر جـمـعه ای به دیدن ایشان رفتم .

در پشت بام شبستان بیرونی او, جمعی از علماء وقضات و خـوانـیـن افـغان نشسته بودند.

بالای مجلس , پشت به قبله و رو به مشرق ,جناب ملا غلام محمد قـاضی القضات , سردار محمد علم خان و یک نفر عالم عرب مصری و جمعی دیگر از علماء نشسته بودند.

بـنـده و یک نفر از شیعیان که پزشک سردار محمد بود, و پسرهای مرحوم ملاحبیب اللّه , پشت به شـمـال و پـسـر قـاضـی القضات و مفتی ها برعکس ما, یعنی رو به قبله و پشت به مشرق که پایین مجلس می شد, به همراه جمعی از خوانین نشسته بودند.

سـخـن در مـذمـت و نکوهش مذهب تشیع بود, تا به این جا کشید که قاضی القضات گفت : ((از خرافات شیعه آن است که می گویند: [حضرت ] م ح م د مهدی پسر[حضرت ] حسن عسکری [عليه‌السلام ] سال 255 هجری در سامرا متولد شده و در سال260 در سرداب خانه خود غایب گردیده و تا زمان ما هم هنوز زنده است و نظام عالم بسته به وجود او است )).

هـمـه اهل مجلس در سرزنش و ناسزا گفتن به عقاید شیعه هم زبان شدند, مگر عالم مصری , که قبل از این سخن قاضی القضات بیشتر از همه , شیعه را سرزنش می کرد.

اودر این وقت خاموش بود و هـیـچ نـمـی گفت , تا این که سخن قاضی القضات به پایان رسید.

در این جا عالم مصری گفت : ((سـال فـلان , در مـسـجـد جـامـع طـولون , پای درس حدیث حاضر می شدم . فلان فقیه حدیث مـی گـفـت .

سـخـن به شمایل [حضرت ] مهدی [عليه‌السلام ] رسید. قال و قیل برخاست و آشوب بپا شد. نـاگـهـان هـمـه ساکت شدند, زیراجوانی را به همان شکل و شمایل ایستاده دیدند, در حالی که قدرت نگاه کردن به او رانداشتند)).

چـون سـخـن عـالـم مـصری به این جا رسید, ساکت شد.

بنده دیدم اهل مجلس ما همگی ساکت شـده انـد و نـظرها به زمین افتاده است و عرق از پیشانیها جاری شد. از مشاهده این حالت حیرت کردم .

ناگاه جوانی را دیدم که رو به قبله در میان مجلس نشسته است .

به مجرد دیدن ایشان حالم دگـرگـون شـد. تـوانـایـی دیدن رخسار مبارکشان رانداشتم و مانند بقیه اهل جلسه بی حس و بی حرکت شدم .

تقریبا ربع ساعت همه به این حالت بودیم و بعد آهسته آهسته به خود آمدیم .

هر کس زودتر به حال طـبیعی بر می گشت , بلند می شد و می رفت .

تا آن که همه جمعیت به تدریج و بدون خداحافظی رفتند.

من آن شب را تا صبح هم شاد و هم غمگین بودم : شادی برای آن که مولای عزیزم رادیدار کرده ام , و اندوه به خاطر آن که نتوانستم بار دیگر بر آن جمال نورانی نظر کنم وشمایل مبارکش را درست به ذهن بسپارم .

فـردای آن روز بـرای درس رفـتـم .

مـلا عـبدالرحیم مرا به کتابخانه خود خواست و درآن جا تنها نـشـستیم .

ایشان فرمود: دیدی دیروز چه شد؟ حضرت قائم آل محمد عليه‌السلام تشریف آوردند و چنان تـصـرفـی در اهـل مجلس نمودند که قدرت سخن گفتن و نگاه کردن را از آنها گرفته و همگی شرمنده و درهم و پریشان شدند و بدون خدا حافظی رفتند.

مـن ایـن قضیه را به دو دلیل انکار کردم : یکی این که از ترس , تقیه کرده و دیگر آن که ,یقین کنم آنـچه را دیده ام خیال نبوده است , لذا گفتم : من کسی را ندیدم و از اهل مجلس هم چنین حالتی را مشاهده نکردم .

گـفت : مطلب از آن روشن تر است که تو بخواهی آن را انکار کنی .

بسیاری از مردم دیشب و امروز برای من نوشتند. برخی هم آمدند و شفاها جریان را نقل کردند.

روز بعد پزشک سردار محمد را که شیعه بود دیدم , گفت : چشم ما از این کرامت روشن باد.

سردار محمد علم خان هم از دین خود سست شده و نزدیک است او راشیعه کنم .

چند روز بعد, اتفاقا پسر قاضی القضات را دیدم .

گفت : پدرم تو را می خواهد.

هر قدرعذر آوردم که نـروم , نـپـذیـرفت .

ناچار با او به حضور قاضی القضات رفتم .

در آن جاجمعی از مفتی ها و آن عالم مـصـری و افـراد دیـگـر حـضور داشتند.

بعد از سلام و تحیت با قاضی القضات , ایشان چگونگی آن مـجـلـس را از من پرسید.

گفتم : من چیزی ندیده ام و غیر از سکوت اهل مجلس و پراکنده شدن بدون خداحافظی , متوجه مطلب دیگری نشدم .

آنهایی که در حضور قاضی القضات بودند, گفتند: این مرد دروغ می گوید, چطورمی شود که در یک مجلس در روز روشن , همه حاضرین ببینند و این آقا نبیند؟ قـاضی القضات گفت : چون طالب علم است , دروغ نمی گوید.

شاید آن حضرت فقط خود را برای منکرین وجودش جلوه گر ساخته باشد, تا موجب رفع انکار ایشان شود.

و چون آن که مردم فارسی زبان این نواحی , نیاکانشان شیعه بوده اند و از عقاید شیعه ,اعتقاد کمی به وجود امام عصر عليه‌السلام برای آنها باقی مانده است , ممکن است او هم ندیده باشد.

اهـل مـجـلـس بعضی از روی اکراه و برخی بدون آن , سخن قاضی القضات را تصدیق کردند.

حتی بعضی مطلب او را تحسین نمودند

## 28 - تشرف سید مهدی عباباف نجفی

سـیـد مـهـدی عـباباف نجفی , که مداومت تشرف به مسجدسهله در شبهای چهارشنبه راداشت فرمود: شـبی با جمعی از رفقا به مسجدسهله مشرف شدیم .

دیدیم رکن قبله مسجد, طرف شرقی , همان جا که مقام ((35)) حضرت حجت عليه‌السلام واقع میباشد, روشن است .

پیش رفتیم .

سید بزرگواری در محراب مشغول عبادت بودند.

معلوم شد آن روشنی ,روشنی چراغ نـیست , بلکه نور صورت مبارک آن سرور, در و دیوار را منور ساخته است .

به جای خود برگشته و بـاز نـظـر کردیم .

آن صفه ((36)) را روشن دیدیم , گویا چراغ نوربخشی در آن گذارده اند.

چون نـزدیـک شـدیـم هـمان حال سابق را یافتیم تا یقین کردیم که آن بزرگوار امام ابرار و سلاله ائمه اطهار عليه‌السلام است .

هیبت آن حضرت همه ما را گرفت .

هر یک در جای خود مانند چوب از حس وحرکت افتادیم , جز مـن کـه چند قدمی از رفقا جلوتر رفتم .

هر چه خواستم نزدیک شوم یا عرضی کنم , در خود یارایی ندیدم , مگر این که مطلبی به خاطرم آمد و عرض کردم : لطفا استخاره ای برای من بگیرید.

آن حضرت دست مبارک خود را باز نموده و با آن تسبیحی که مشغول به ذکر بودند,مشتی گرفته و بـعـد از حـساب کردن در جواب به من فرمودند: ((خوب است )).

بعد هم روی مبارک خود را به سـوی مـا انـداخـتـه و نظر پر فیض خویش را برای لحظاتی بر ماادامه داد.

گویا انتظار داشت که حاجت دنیا و آخرت خویش را از درگاه لطف وعطایش درخواست نماییم , ولی سعادت و استعداد, ما را یاری نکرد و قفل خاموشی دهان ما را بست .

سـپـس بـه سـمـت در مـسجد روانه گردید, چون قدری تشریف برد قدرت در پای خودیافته به دنبالش روانه شدیم .

وقتی خواست از در مسجد بیرون رود, دوباره روی مقدس خود را به طرف ما نـمـود و مدتی به همین حال بود.

ما چند نفر بدون حس وحرکت بودیم و هیچ قدرتی نداشتیم .

تا آن کـه بـالاخره از مسجد خارج شدیم و به فاصله ای که بین دو در بود رسیدیم .

آن بزرگوار از در دوم خـارج شدند.

به مجردخروج حضرت قوت و شعور ما بازگشت .

فورا و با سرعت هر چه بیشتر بـه سـمـت دردوم دویـدیـم .

بـه چـشـم بـهـم زدنـی از در دوم خـارج شـدیـم و نظر به اطراف بـیـابـان انـداخـتـیـم , ولـی هـیچ کس را نیافتیم .

هر چه به اطراف و اکناف دویدیم به هیچ وجه اثری نیافتیم و برای ما معلوم شد که به مجرد خروج از در دوم , حضرت از نظر ما مخفی شده اند.

بر بی لیاقتی و از دست دادن فرصتی که برای ذکر حاجاتمان پیش آمده بود, افسوس خورده و متاثر شدیم

## 29 - تشرف جده سید محمد علی تبریزی

عالم فاضل , سید محمد علی تبریزی فرمود: مـادربـزرگ ایشان در تبریز, شبی به واسطه عارضه ای , خیلی در غم و اندوه فرو رفته ومشغول به گریه و زاری و توسل گردید.

در میان حسینیه که یکی از اتاقهای منزل ایشان است و دائما در آن اقـامه عزا و ماتم می شود, درختی مانند قندیل چراغی ظاهرگردیده و تمام آن شب می درخشید, بحدی که تمام خانه و خانه همسایگان را نورمی بخشید.

سحر همان شب , حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف برای آن مکرمه ظاهر شدند ویک اشرفی عنایت فرمودند که از برکت آن اشرفی , خیرات و برکات بر او و بر نسل اوروی آورد و به مکه و مشهد مشرف شده و ثروتمند گردید

3

## 30 - تشرف مؤذن و خادم مدرسه سامرا

آقـا مـیرزا هادی بجستانی می گوید: از مؤذن و خادم مدرسه سامرا پرسیدم : این چندسال که در جوار این ناحیه مقدسه به سر برده ای آیا معجزه ای مشاهده کرده ای ؟گفت : بلی , شبی برای گفتن اذان صبح به پشت بام حرم مطهر رفتم .

چند نفر را در آن جادیدم .

بـعـد از گـفتن این مطلب ساکت شد.

گفتم : تمام قضیه را ذکر کن .

گفت : الان حال مساعدی ندارم سر فرصت آن را بیان می کنم .

ایـن بود و چند مرتبه از او درخواست اتمام جریان را می کردم , ولی ایشان همان جواب را می دادند.

تـا شب بیست و دوم ماه صفر سال 1335, در حرم عسکریین عليه‌السلام مقابل ضریح مقدس به او گفتم : حکایت را بگو.

گفت : تا به حال قضیه را به احدی نگفته ام .

پنج سال قبل شب جمعه ای وارد صحن مـطهر شدم .

در پله های پشت بام همیشه قفل است .

آن را باز کردم و از پله ها بالا رفتم تا به فضای پـشت بام رسیدم .

درفلان محل , هفت نفر از سادات را دیدم که رو به قبله نشسته اند و بزرگواری کـه عمامه سیاه بر سر مبارک دارد, مانند امام جماعت جلوی آنهانشسته است .

من پشت سرایشان قرار گرفته بودم .

از یکی سؤال کردم : ایشان کیستند؟ گفت : این بزرگوارحضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالی فرجه الشریف است و نماز صبح را به ایشان اقتدامی کنیم . مشهدی ابوالقاسم گفت : من از هیبت نام مبارک آن حضرت , یارای ماندن نداشتم , لذاروانه سمت مـقـابـل گشته , بالا رفتم .

صبح که طالع شد, اذان گفتم و وقتی به زیر آمدم درفضای بام هیچ کس را ندیدم

## 31 - تشرف صدیق الذاکرین تهرانی

آقای میرزا هادی بجستانی سلمه اللّه , به نقل از مؤمن متقی , صدیق الذاکرین تهرانی , که به فرموده مـیـرزا هـادی , چـنـد سـال است که مجاور سیدالشهداء عليه‌السلام است و کمال رفاقت را با من دارد, و همیشه بعد از نماز جماعت من در جوار آن حضرت , با حال خوشی ذکر مصیبت می کند و در همه جا اهم حوائج او فرج حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف است , گفت : تقریبا بیست سال پیش می شود, به کربلا مشرف شدم .

مرکب من قاطری راهوار وملک خودم بود.

مبالغی نقدینه طلا در همیانی به کمر بسته و خورجین و اسباب لازم همراهم بود.

در هر منزلی که قافله توقف می کرد, شبانه ذکر مصیبت می کردم , لذاوضعم خوب بود.

در آخرین منزل بین راه , که مـسـیـب است , قافله سحرگاه حرکت کرد و ما هم براه افتادیم .

در بین راه عربی اسب سوار با من رفـیق شد.

مشغول صحبت شدیم و از قافله جلو افتادیم .

بعد از ساعتی , آن مرد عرب گفت : اینک دزدها قصد مارا دارند.

این راگفت و اسب را دوانید. مـن قدری با او همراهی کردم , ولی به او نرسیدم و همان جا ماندم . دزدها رسیدند وفورا مرا هدف نـیـزه و گـرز و خـنجر خود قرار دادند. بر زمین افتادم و از هوش رفتم . بعد از مدتی که به هوش آمـدم , شـنـیـدم کـه درباره تقسیم پولها نزاع می کردند. وقتی ازمن حرکتی دیدند و دانستند که زنده ام , یکی فریاد زد: اذبحوه (سرش را از بدن جداکنید). یک باره متوجه من شدند و خنجر را بر گـلـوی خـود دیـدم و مـرگ را مـشاهده نمودم .

در همان حال یاس و انقطاع , توجه قلبی به ولی کـارخـانه الهی , یعنی ناموس عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف , جسته و فقط با ارتباط روحی , نه زبانی از آن حضرت کمک خواستم .

فورا در کمتر از چشم بهم زدنی , دیدم نور است که از زمین به آسـمـان بـالا مـی رود و دور آن قطعه زمین مثل کوه طور محل تجلی حضرت نورالانوارگردیده اسـت .

صدای دلربای آن معشوق ماسوی بلند شد که می فرمود: برخیز. با آن که سر و پیکرم مجروح بود و مشرف به موت بودم و خون از جراحاتم جاری بود, برکت فرمایش آن جان جهانیان و زندگی بخش ارواح اهل ایمان , حیات تازه در جسم وجان من دمید و از بستر مرگ برخاستم .

آن حضرت فرمود: این است قبر جد بزرگوارم , روانه شو. نـگـاه کـردم , دیدم چراغهای گلدسته ها و گنبد مطهر پیداست و هیچ اثری از اعراب واسباب و اثـاثـیه ام نیافتم و همه ناراحتی ها را فراموش کرده , راحت راه را طی می کردم . تا آن که خود را در کـوچـه بـاغهای کربلا دیدم , در حالی که هوا روشن شده بود گفتم :برای نماز به کربلا نمی رسم . هـمین جا تیمم کرده , نماز می خوانم . چون نشستم وتیمم کردم , احساس ضعف و درد نموده , دو رکـعت نماز رابه طور نشسته و به هزارزحمت خواندم و همان جا از هوش رفتم و چشم باز نکردم مگر در خانه مرحوم آقاشیخ حسین فرزند حجة الاسلام مازندرانی رحمه‌الله .

معلوم شد گاریهایی که از کاظمین و بغداد وارد کربلا می شوند, مرا با خود حمل نموده و به خانه شـیـخ آورده انـد.

وقـتـی شیخ مرا زنده دید, گفت : غم مخور, شهداء کربلاهفتاد و سه نفر شدند (یعنی تو یکی از ایشانی ).

چـنـد مـاهـی زخـمها رامعالجه کردم تا از برکت نفس مبارک حضرت صاحب الزمان روحی فداه سلامتی و عافیت یافتم

## 32 - تشرف عمه مکرمه سید علی صدرالدین

جناب آقای سید علی صدرالدین از علویه مکرمه عمه شان نقل فرمودند که ایشان گفت : در سرداب مقدس غیبت , مشرف بودم .

چون مشغول نماز گردیدم , دیدم شخصی ازنور به شکل و هیئت یک انسان کامل نمودار گردید, لکن جسم و جسد او رانمی دیدم .

خواستم نماز را بهم زنم و خـود را به حضرتش برسانم , ترسیدم که ایشان ازشکستن نماز ناراحت شوند.

از طرفی می ترسیدم کـه اگـر نـماز را تمام کنم شایدتشریف ببرند, لذا با عجله نماز را تمام کردم , ولی به مجرد سلام دادن از نظرم غایب گردیدند و غم و اندوه , سراسر وجودم را در خود گرفت

## 33 - تشرف ابن هشام

ابوالقاسم جعفر بن محمد قولویه می فرماید: مـن در سـال 337, هـجری که اوایل غیبت کبری بود, (همان سالی که قرامطه ,حجرالاسود را به مـسجد الحرام برگردانده بودند) به عزم زیارت بیت اللّه , وارد بغدادشدم و بیشترین هدفم دیدن کـسـی بـود کـه حجرالاسود را به جای خود نصب می کند,زیرا در کتابها خوانده بودم که آن را از جـایـش کـنـده و بـیـرون مـی بـرنـد و پس از آوردن ,حجت زمان و ولی رحمان حضرت بقیة اللّه ارواحـنافداه آن را در جایش نصب می کنند.

[چنانچه در زمان حجاج لعنة اللّه علیه از جایش کنده شـد و هر کس خواست آن را در جای خود نصب کند ممکن نشد تا آن که امام زین العابدین و سید الساجدین عليه‌السلام به دست مبارک خود, آن را بر جایش قرار دادند.

] در بغداد سخت بیمار شدم , به طوری که خود را در شرف مرگ دیدم , لذا از آن مقصدی که داشتم (تـشـرف بـه بیت اللّه الحرام ) ناامید شدم .

مردی را که به ابن هشام مشهور بود از جانب خود نایب نـمودم , نامه ای سر به مهر به او سپردم و در آن از مدت عمر خود سؤال کرده بودم و این که , آیا در این بیماری از دنیا می روم یا نه ؟ و به اوگفتم : عمده هدف من آن است که این رقعه را به کسی که حجرالاسود را به جای خودنصب می کند, برسانی و جوابش را از او بگیری , زیرا من تو را فقط برای همین کارمی فرستم .

ابـن هـشـام گفت : وقتی به مکه معظمه وارد شدم و خواستند, حجرالاسود را در جای خود نصب نـمـایند, مبلغی به خدام دادم تا بتوانم کسی که آن سنگ را بر جای خود قرارمی دهد ببینم .

چند نـفـر از ایشان را نزد خود نگاه داشتم , تا مرا از ازدحام جمعیت حفظ نمایند.

هرکس که می خواست حجرالاسود را در جای خود نصب نماید, سنگ اضطراب داشت و بر جای خود قرار نمی گرفت .

در آن حال جوانی گندمگون وخوشرو پیدا شد.

ایشان آمد و حجر را بر جای خود گذارد.

سنگ در آن جا, قرارگرفت , به طوری که گویا اصلا و ابدا از جای خود برداشته نشده است .

بـعـد از مـشـاهـده این حال , صدای جمعیت به تکبیر بلند گردید و آن جوان پس از این کار از در مسجد الحرام خارج شد.

من نیز به دنبال او رفتم و مردم را از جلوی خوددور می کردم و راه را باز می نمودم , به طوری که آنها گمان کردند دیوانه یا مریض هستم و راه را باز می نمودند.

چشم از آن جوان بر نمی داشتم تا آن که از بین مردم به کناری رفت و با وجودی که من با سرعت راه می رفتم و ایـشان با کمال تانی حرکت می کرد, باز به او نمی رسیدم , تا به جایی رسید که جز من کسی نبود که او را ببیند.

توقف نمود و فرمود: چیزی را که همراه داری بیاور.

رقعه را به او دادم .

بدون آن که آن را باز و نگاه کند, فرمود: به صاحب رقعه بگو, او در این بیماری فوت نمی کند, بلکه سی سال دیگر, از دنیا خواهد رفت .

ابن هشام گفت : آنگاه چنان گریه ای بر من غلبه کرد که قادر بر حرکت کردن نبودم .

جوان مرا به همان حال گذاشت و رفت , تا آن که از نظرم غایب شد.

ابوالقاسم بن قولویه می فرماید: ابن هشام بعد از مراجعت از حج , این واقعه را به من خبر داد.

نـاقـل اصل قضیه می گوید: پس از آن که سی سال از جریان گذشت , ابن قولویه مریض شد و در صـدد تـهیه کارهای آخرت خود برآمد: وصیت نامه خود را نوشت و کفن خود را آماده کرد و محل قبر خود را معین نمود.

به او گفتند: چرا از این بیماری می ترسی ؟ امید داریم که خداوند تفضل کرده و تو راعافیت دهد.

جواب داد: این همان سالی است , که خبر فوت مرا در آن داده اند.

در آن سال , و با همان مرض وفات کرد و به رحمت الهی رسید

## 34 - تشرف یکی از شیعیان صالح اهل بیت عليه‌السلام

مردی صالح از شیعیان اهل بیت عليه‌السلام نقل می کند: سـالـی بـه قـصـد تـشرف به حج بیت اللّه الحرام , براه افتادم .

در آن سال , گرما بسیار شدیدبود و بادهای سموم خیلی می وزید.

به دلایلی از قافله عقب ماندم و راه را گم کردم , ازشدت تشنگی و عـطـش از پـای درآمـده و بر زمین افتادم و مشرف به مرگ شدم .

ناگهان شیهه اسبی به گوشم رسـیـد, وقـتی چشم باز کردم , جوانی خوشرو و خوشبو دیدم که بر اسبی شهبا (خاکستری رنگ ) سـوار بـود.

آبـی به من داد, آن را آشامیدم و دیدم ازبرف خنک تر و از عسل شیرین تر است .

آن آب مرااز هلاکت نجات داد.

گفتم : مولای من , تو کیستی که این لطف را نسبت به من نمودی ؟ فـرمود: منم حجت خدا بر بندگانش و بقیة اللّه (باقی مانده خیرات الهی ) در زمین .

منم آن کسی که زمین را از عدل و داد پر می کند, همان طوری که از ظلم و ستم پر شده است .

منم فرزند حسن بـن علی ابن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب عليه‌السلام .

بعد فرمود: چشمهایت را ببند.

چشمهایم رابستم .

فرمود: بگشا, گشودم .

ناگاه , خود را در پیش روی قافله دیدم و آن حضرت از نظرم غایب شدند

## 35 - تشرف سید حمود بغدادی

حاج شیخ عبدالحسین بغدادی فرمود: سـیـد حمود بن سید حسون بغدادی , از اخیار و رفقای ایشان و در کمال تدین و عفت نفس و بلند نـظـر, بـود و بـا آن کـه مـبتلا به شعار صالحین , یعنی فقر بود, بااین حال جهت تشرف به خدمت حـضرت ولی عصر ارواحنافداه تصمیم گرفت که چهل شب جمعه به زیارت حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام از بغداد به کربلا, برود.

به همین جهت حیوانی را برای این امر خریداری نموده و متحمل مخارج آن گردیده بود و خیلی وقـتـهـا می شد که بیشتر از یک قمری نداشته , ولی به زاد توکل و توشه توسل بیرون می آمد.

حق تـعـالی چنان محبت آن بزرگوار را در قلوب مردم انداخته بود که اهل محمودیه , که اغلب ایشان اهل سنت و جماعتند, همیشه به انتظار آمدن ایشان بوده , و دیده به راه , به مجرد ورودش , گرد او جمع می شدند و وی را تکریم نموده , آب و غذا برای خودش و علوفه برای مرکبش مهیا می کردند.

اهل اسکندریه که همگی , سنیان متعصب می باشند هم به این شکل با ایشان , برخورد می کردند.

زمـانـی که یک چله آن بزرگوار به اتمام رسید, در آخر, مردد شد که این شب , شب چهلم است یا شب سی و نهم , و آن شب مصادف با زیارت مخصوصه امیرالمؤمنین عليه‌السلام بود.

وارد نـجف اشرف شده و شب چهارشنبه با جمعی از رفقا به مسجد سهله مشرف گردید, تا آن که روز چهارشنبه به سمت کربلا روانه شود.

اعمال مسجدسهله را بجاآورده با جماعتی به مسجد صع صعه مشرف شدند.

در آن جا دو رکعت نماز گذاردندو مشغول خواندن دعای نوشته شده بر تابلو شدند.

رفقای او به سجده رفتند و سیددعای سجده را برای ایشان خواند.

بعد هم خودش به سجده رفـت و بـه رفقا گفت : شمادعای سجده را برای من بخوانید.

آنها چون سواد نداشتند و خط روی سنگ هم ناخوانا بود, نتوانستند درست بخوانند.

جناب سید که قدری تند مزاج بود, برآشفت و به رفقا تندی کرد و گفت : این چه وضعی است ؟ نـاگـهـان شعاع انوار کبریایی و لمعات جمال الهی در و دیوار مسجد را چون وادی مقدس طور و ذی طـوی پر نور و ضیاء کرد.

ندای روح افزای امام , چون ندای رب رحیم با موسی کلیم , به گوش سـیـد و رفـقایش رسید که فرمود: ولدی حمود انا اتمم لک الدعاء (فرزندم حمود من دعا را برایت مـی خـوانـم ) و شروع به قرائت دعای سجده نمود.

در آن حال در و دیوار مسجد به همراه او قرائت مـی کـردنـد و تـمام مؤمنین حاضر این انوار و اسرار و قرائت اذکار را می شنیدند و لکن , شخص را نمی دیدند.

سـیـد بزرگوار می خواست سر از سجده بردارد و به دامان آن مسجود ملائکه دست توسل برآورد, ولـی عـقـل او را منع کرد و فرمایش امام را, که تمام کردن دعا بود, به خاطر آورد.

خلاصه به هزار آرزو و انـتـظـار, سر از سجده بلند کرد.

در این وقت جمال دل آرای آن امام مهربان را دید که تمام مسجد را مثل چراغی که نورش به آسمان می رفت , نورافشانی می کند.

آن حضرت , با زبان گهربار خـود به سید فرمود: شکر اللّه سعیک (خدا قبول کند).

اشاره به این که , این عمل عظیم و مداومت بر زیارت حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام از تو قبول باد و به مقصود خود نایل گشتی .

این مطلب رافرمود و غایب شد و آن نور هم ناپدید گشت .

افـرادی کـه هـمـراه سـید بودند, دوان دوان به اطراف و اکناف رفتند, ولی هر جای صحرارا نگاه کردند هیچ اثری نیافتند.

عده ای در مسجد سهله بودند, از جمله شیخ محمد حسین کاظمی رحمه‌الله , مصنف کتاب هدایة الانام ایشان همان جا انواری رااز مسجد صعصعه دیدند.

همگی بیرون دویدند و دیدند که مؤمنین سراسیمه به دنبال آن ماه تابان می دوند, لذا لباسهای سید را برای تبرک قطعه قطعه کردند و بردند, مگرقبای ایشان که بجای ماند.

به همین جهت , سید حمود زیارت شب جمعه کربلا را ترک نکرد و بر آن مواظبت داشت .

تا چندی قبل که وفات یافت

## 36 - تشرف محمد بن ابی الرواد و ابن جعفر دهان

محمد بن ابی الرواد رواسی می گوید:

روزی در مـاه رجـب , بـا مـحـمـد بن جعفر دهان به سوی مسجدسهله براه افتادیم .

محمد به من گـفـت : مـرا به مسجد صعصعه ببر.

[امیرالمؤمنین و ائمه اطهار عليه‌السلام در این مسجد نماز خوانده و قدمهای شریف خود را در آن جا گذاشته اند, لذا مسجد با برکتی است .]

به سوی آن مسجد حرکت کردیم .

در آن جا در حال نماز خواندن دیدیم , مرد شتر سواری از راه رسید.

از شتر خود پیاده شد و در زیر سایه ای زانویش را عقال کرد (زانویش را بست ).

آنگاه داخل مسجد شدو دو رکعت نماز خواند, ولی آن دو رکـعت را طول داد بعد هم دستهای خود را بلندکرد و گفت : اللهم یا ذا المنن السابغه ...

تا آخـر دعا.

[این دعا در کتب ادعیه در اعمال ماه رجب و اعمال مسجد صعصعه , معروف است ] آنگاه برخاست و نزد شتر خودرفت و بر آن سوار شد.

محمد بن جعفر دهان به من گفت : آیا برنخیزیم و نرویم تاسؤال کنیم که ایشان کیست ؟ مـن قبول کردم , لذا برخاسته و به نزد او رفتیم و گفتیم : تو را به خداوند قسم می دهیم به ما بگو که کیستی ؟ فرمود: شما را به خداوند قسم می دهم , فکر می کنید که باشم ؟ ابن جعفر دهان گفت : فکر کردم خضر هستید.

آن شـخـص بـه من فرمود: تو هم چنین تصوری داشتی ؟ عرض کردم : من هم فکر کردم که خضر هستید.

فـرمـود: واللّه مـن کـسـی هـسـتم که خضر محتاج به دیدن او است .

برگردید که منم امام زمان شما

## 37 - تشرف سید عطوه علوی حسنی

سید باقر بن عطوه علوی حسنی می گوید: پدرم - عطوه - زیدی مذهب بود.

ایشان مریض شد و مرضش طوری بود که اطباء ازعلاج آن عاجز بـودند.

در ضمن از ما - پسران خود - به جهت این که شیعه دوازده امامی بودیم آزرده بود.

و مکرر مـی گـفـت : من شما را تصدیق نمی کنم و به مذهبتان روی نمی آورم , مگر وقتی که صاحب شما مهدی عليه‌السلام بیاید و مرا از این مرض نجات دهد.

اتـفـاقـا شـبـی در وقـت نـماز عشاء, ما همه یک جا جمع بودیم .

ناگهان فریاد پدر راشنیدیم که مـی گـویـد: بشتابید.

وقتی با سرعت به نزدش رفتیم , گفت : بدوید و صاحب خود را دریابید, که همین لحظه از پیش من بیرون رفت .

مـا هـر قدر دویدیم کسی را ندیدیم .

برگشتیم و سؤال کردیم : جریان چیست ؟ گفت :شخصی به نزد من آمد و گفت : یا عطوه .

گـفتم : تو کیستی ؟ فرمود: من صاحب الزمان و امام پسرانت هستم , آمده ام تو را شفابدهم .

بعد از آن دست دراز کرد و بر موضع درد کشید و من چون به خود نگاه کردم اثری از آن ناراحتی ندیدم .

بعد از آن سید عطوه علوی مدتهای مدیدی زنده بود و با قوت و توانایی زندگی کرد

## 38 - تشرف شیخ ابن ابی الجواد نعمانی

شـیخ ابن ابی الجواد نعمانی از کسانی است که - به فرمایش بعضی از بزرگان - به حضور حضرت ولـی عـصـر ارواحـنافداه رسیده است و در آن جا به حضرت عرض می کند:مولای من , برای شما مقامی در نعمانیه و مقامی در حله است , چه اوقاتی در این دومکان تشریف دارید؟ فـرمودند: در شب و روز سه شنبه در نعمانیه , و شب و روز جمعه در حله می باشم , امااهل حله به آداب مـقـام من , رفتار نمی کنند.

هیچ شخصی نیست که به مقام من واردشود و به آداب آن عمل کند, یعنی بر من و ائمه اطهار عليه‌السلام سلام کند و دوازده بارصلوات بفرستد بعد هم دو رکعت نماز با دو سوره بخواند و در آن دو رکعت با خدای تعالی مناجات کند, مگر آن که خدای تعالی آنچه را که می خواهد به او عطامی فرماید.

عـرض کـردم : مولاجان , آن مناجات را به من تعلیم فرمایید.

فرمودند: اللهم قد اخذالتاءدیب منی حـتـی مـسـنـی الـضر و انت ارحم الراحمین و ان کان ما اقترفته من الذنوب استحق به اضعاف ما ادبتنی به و انت حلیم ذو انات تعفو عن کثیر حتی یسبق عفوک و رحمتک عذابک .

و سه مرتبه این دعا را بر من تکرار فرمود, تا حفظشدم

## 39 - تشرف حاج محمد حسین تاجر

تاجر متقی حاج محمد علی گفت : روزی در بـازار بـودم .

حـاج محمد حسین که از تجار بود, به من رسید و سؤال کرد: اهل کجایید؟ گفتم : اهل دزفول هستم .

هـمـیـن کـه اسـم دزفـول را از من شنید, بنای مصافحه و معانقه و اظهار محبت کردن به من را گذاشت و گفت : امشب برای صرف غذا به منزل من تشریف بیاورید.

کمی ترسیدم که بدون هیچ سابقه ای به منزل او بروم , لذا تامل نمودم .

ایشان از حال من , مطلب را دریافت , لذا گفت : اگر هم می ترسید, می توانید هر کس را بخواهید باخود بیاورید, مانعی ندارد.

من وعده دادم و ایشان نشانی خانه را داد.

شب به آن جا رفتم , دیدم تشریفات وتدارکات زیادی بجا آورده است .

ایشان به من گفت : سبب اظهار محبت من نسبت به شما آن هم به این کیفیت , آن است که من از دزفـول شـمـا فـیضی عظیم برده ام , لذا چون شنیدم شما از اهل آن جایید,خواستم قدری تلافی کرده باشم .

جریان این است که من ثروت زیادی دارم , ولی قبلاهیچ اولادی نداشتم و به این دلیل مـحزون بودم و غصه می خوردم , تا آن که به کربلا ونجف مشرف شدم .

در آن جا از اهل علم سؤال کردم : برای حاجات مهم , چه توسلی در این جا مؤثر است .

گـفتند: ((به تجربه ثابت شده است , که اعمال مسجدسهله در شب چهارشنبه , موجب توجه امام عصر عليه‌السلام می شود)).

مـن مـدتی شبهای چهارشنبه را به آن جا می رفتم و اعمالش را آن گونه که یاد گرفته بودم , بجا مـی آوردم .

تـا آن کـه شبی در خواب کسی به من فرمود: جواب مشکل تو نزدمشهدی محمد علی نـساج (بافنده ) در شهر دزفول است .

من تا آن روز, اسم دزفول رانشنیده بودم , لذا از بعضی افراد, نام و راه آن جا را پرسیدم , و به آن طرف حرکت کردم .

وقتی به آن جا رسیدم , نزدیک صبح به نوکر خـود گـفـتـم : من می خواهم کسی را در این شهر پیدا کنم تو در منزل بمان اگر هم دیر شد, به جستجوی من بیرون نیا تا خودم برگردم .

از خانه خارج شدم , اما تا عصر در هر کوچه و محله ای که رفتم و سراغ مشهدی محمد علی نساج را گرفتم , کسی او را نمی شناخت , تا آن که آخرالامر به کوچه ای رسیدم و از شخصی پرسیدم : مغازه مشهدی محمد علی بافنده کجا است ؟ گفت : سر این کوچه دکان او است .

وقتی به آن جا رسیدم , دیدم دکان بسیار کوچکی دارد و در همان جا هم نشسته است .

به مجرد آن که مرا دید, فرمود: حاج محمد حسین , سلام علیک .

خداوند چند اولادپسر به تو مرحمت می کند و تعداد آنها را گفت که الان به همان تعداد, اولاد پسردارم .

من بسیار تعجب کردم که ایشان بدون سابقه مرا شناخت و مقصد مرا هم گفت .

در دکان او نشستم .

دانست که من غذا نخورده ام لذا یک سینی و کاسه چوبی آورد که در آن قدری مـاسـت و دو تـا نـان جو بود.

وقتی خوردم و نماز خواندم , به ایشان گفتم :من امشب مهمان شما می باشم .

فرمود: حاجی منزل من همین جا است و هیچ رواندازی ندارم .

گفتم : من به همین عبای خود اکتفا می کنم .

او هم اجازه ماندن داد.

همین که شب شد, دیدم اول مغرب اذان گفت و نماز مغرب و عشا را خواند.

بعد از آن هم سینی و کاسه را با ماست و چهار دانه نان جو آورد, و بعد از صرف غذا خوابید ومن هم خوابیدم .

اول اذان صبح برخاست و اذان گفت و نماز خواند و سر کار خود نشست .

من پرسیدم : شما اسم و مقصد مرا از کجا دانستید؟ فرمود: حاجی به مقصد خود رسیدی دیگر چه کار داری ؟ اصرار کردم .

فـرمود: این خانه عالی را می بینی ؟ [از دور خانه مجللی دیده می شد].

این جا منزل یکی از اعیان و اشـراف لـر است .

هر سال پنج الی شش ماه می آید و چند سرباز به همراه خود می آورد.

یک سال در مـیـان سـربـازها, شخصی لاغر اندام بود که روزی نزد من آمدو گفت : تو برای تهیه نان خود چه می کنی ؟ گفتم : اول سال به اندازه روزی چهار دانه نان جو که لازم دارم , جو می خرم و آردمی کنم و از آن آرد, هر روز می دهم برایم نان بپزند.

گفت : ممکن است من هم پول بدهم و همان قدر برای من جو تهیه کنی و نان مراتامین نمایی ؟ قبول کردم .

او هر روز می آمد و چهار دانه نان جو از من می گرفت .

تا آن که یک روز ظهر نیامد.

قدری طول کشید.

رفتم و از رفقای او پرسیدم .

گفتند: امروز کسالت پیدا کرده و در مسجد خوابیده است .

به آن مسجد رفتم , تا او را عیادت کنم .

وقتی حالش را پرسیدم , گفت : من امروز درفلان ساعت از دنـیا می روم و کفن من فلان جا است و تو در دکان خود مواظب باش هر کس آمد و تو را خواست , اطاعت کن .

هر چه هم از جو باقی مانده , خودت بردار.

بـه دکـان آمدم .

چند ساعتی که از شب گذشت , شخصی آمد و مرا صدا زد.

برخاستم و بااو و چند نفر دیگر که همراهش بودند, به مسجد رفتم .

جـوان از دنـیـا رفته بود.

آن شخص دستوری داد و او را با کفن برداشتیم تا بیرون شهرنزد چشمه آبی آوردیم .

بعد هم غسل و کفن کرده , به خاک سپردیم .

آنها رفتند من هم بدون این که سؤالی از ایشان بنمایم به دکان خود برگشتم .

تقریبا یک ماه گذشت .

یک شب دیدم , باز کسی مرا صدا می زند.

در را گشودم , آن شخص فرمود: تو را خواسته اند.

برخاستم و با ایشان تا بیرون شهر آمدم .

دیدم درصحرای وسیعی جمع بسیاری از آقـایان دور یکدیگر نشسته اند.

به قدری آن صحرادر آن موقع روشن بود و صفا داشت که به وصف نمی آید.

آن آقـایی که میان آنها از همه محترم تر بودند, به من فرمودند: می خواهم تو را به جای آن سرباز به پاداش خدمتی که به او کرده ای (در امر تهیه نان او را کمک کردی ) نصب کنم .

مـن چون اصل مطلب را متوجه نشده بودم , عرض کردم : من کجا از عهده سربازی برمی آیم ؟ تازه ایـن چـه کـاری است , یعنی اگر خیلی ترقی داشته باشد منصب سلطانی پیدا می کند.

[آن هم که فایده ندارد.]

فـرمـوند: این طور نیست که تو فکر می کنی .

در این جا شخصی که با ایشان آمده بودم ,فرمود: این بزرگوار حضرت صاحب الامر عليه‌السلام می باشند.

من به حضرتش عرض کردم : سمعا و طاعة .

فرمودند: تو را به جای او گماشتم .

به جای خود باش هر زمان به تو فرمانی دادیم ,انجام بده .

من برگشتم .

یکی از آن فرمانها پیغامی بود که به تو دادم

## 40 - تشرف یوسف بن احمد جعفری

یوسف بن احمد جعفری می گوید: در سـال 306 بـه حج بیت اللّه الحرام مشرف شدم و سه سال در مکه ماندم .

بعد از آن به طرف شام بـراه افـتادم .

اتفاقا یک روز در بین راه , نماز صبحم قضا شد, در عین حال ازمحمل بیرون آمدم تا آمـاده نـمـاز شـوم .

نـاگـهـان دیـدم , چهار نفر بر یک محمل سوارند!تعجب کرده , به ایشان نگاه می کردم .

یک نفر از آنها به من گفت : از چه چیز تعجب می کنی ؟ دیدی نمازت قضا شد؟ گفتم : از کجا فهمیدی ؟ گفت : می خواهی صاحب زمان خود را ببینی ؟ گفتم : آری .

او به یکی از چهار نفر که روی محمل سوار بودند, اشاره کرد.

گفتم : برای یقین به این مساله , دلائل و علامتهایی لازم است .

گـفـت : دلـیـل درستی این را می خواهی چه باشد؟ می خواهی این محمل و هر که در آن است به سوی آسمان بالا رود؟ یا آن که محمل به تنهایی بالا رود؟ گفتم : هر یک از این دو امر واقع شود, قبول است .

ناگهان دیدم , محمل با آن چهار نفر به طرف آسمان بالا رفت .

ضمنا آن مردی که به اواشاره شد, مـردی بـود گـنـدمگون که رنگ مبارکش از زردی به طلایی می نمود و درمیان دو چشم او اثر سجده بود

## 41 - تشرف جنگجوی غزوه صفین

یکی از شیعیان خاندان عصمت و طهارت عليه‌السلام می گوید: روزی نزد پدرم بودم .

مردی را دیدم که با او صحبت می کرد.

ناگاه در بین سخن گفتن ,خواب بر او غلبه کرد و عمامه از سرش افتاد.

اثر زخم عمیقی بر سرش ظاهر شد.

از اوسؤال کردم جریان این جراحت که به ضربات شمشیر می ماند چیست ؟ گفت : اینها از ضربه شمشیر در جنگ صفین است .

حـاضرین تعجب کرده به او گفتند: جنگ صفین مربوط به قرنها پیش است و یقینا تودر آن زمان نبوده ای , چطور چنین چیزی امکان دارد؟ گـفـت : بله , همین طور است که می گویید.

من روزی به طرف مصر سفر می کردم و دربین راه مـردی از طـایـفه غره با من همراه شد.

با هم صحبت می کردیم و در بین صحبت از جنگ صفین , یـادی شـد.

آن مرد گفت : اگر من در آن جا حاضر بودم , شمشیر خود رااز خون علی و اصحابش سیراب می کردم .

من هم گفتم : اگر من حاضر بودم , شمشیر خود را از خون معاویه و یارانش رنگین می کردم .

آن مرد گفت : علی و معاویه و آن یاران که الان نیستند, ولی من و تو که از یاران آنهاییم .

بیا تا حق خـود را از یـکـدیـگر بگیریم و روح ایشان را از خود راضی نماییم .

این را گفت و شمشیر را از نیام خارج نمود.

من هم شمشیر خود را از غلاف کشیدم و به یکدیگردرآویختیم .

درگیری شدیدی واقع گردید.

ناگاه آن مرد ضربه ای بر فرق سرم وارد کرد که افتادم واز هوش رفتم .

دیگر ندانستم که چه اتفاق افتاد, مگر وقتی که دیدم مردی مرا با ته نیزه خود حرکت می دهد و بـیـدار مـی نـمـاید, چون چشم گشودم , سواری را بر سر بالین خود دیدم که از اسب پیاده شد.

دستی بر جراحت و زخم من کشید, گویا دست اودارویی بود که فورا آن را بهبودی بخشید و جای ضربه را خوب کرد.

بعد فرمود: کمی صبر کن تا برگردم .

آن مرد بر اسب خود سوار شد و از نظرم غایب گردید.

طولی نکشید که مراجعت نمودو سر آن مرد را کـه بـه من ضربه زده بود, بریده و در دست داشت و اسب او و اثاثیه مرا باخود آورد.

فرمود: این سر, سر دشمن تو است , چون تو ما را یاری کردی , ما هم تو رایاری نمودیم (وَلَيَنصُرَنَّ اللَّـهُ مَن يَنصُرُهُ) (یقینا خدای تعالی , کسی که او را یاری کند,یاریش می نماید.

) وقتی این قضیه را دیدم مسرور گشته و عرض کردم : ای مولای من تو کیستی ؟ فـرمـود: مـن م ح م د ابن الحسن , صاحب الزمان هستم .

بعد فرمودند: اگر راجع به این زخم از تو پرسیدند: بگو آن را در جنگ صفین به سرم زده اند.

این جمله را فرمود و ازنظرم غایب شد

## 42 - تشرف مادر عثمان در حله

شیخ شمس الدین می فرماید: مـردی از دربـاریـان سـلاطـیـن , به نام معمر بن شمس بود که او را مذور می گفتند.

این شخص هـمیشه روستای برس را که در نزدیکی حله است , اجاره می کرد.

آن روستاوقف علویین (سادات ) بود.

نایبی داشت که غله آن جا را جمع می کرد و نامش ابن الخطیب بود.

ابن الخطیب غلامی به نام عثمان داشت که مسئول مخارج او بود.

ابن الخطیب از اهل ایمان و صلاح بود, ولی عثمان برخلاف او و از اهل سنت این دوهمیشه درباره دین با یکدیگر بحث و مجادله می کردند.

اتـفـاقا روزی هر دوی ایشان نزد مقام ابراهیم خلیل عليه‌السلام در برس , که نزدیکی تل نمرود بود, حاضر شـدنـد.

در آن جـا جمعی از رعیت و عوام حاضر بودند.

ابن الخطیب به عثمان گفت : الان حق را واضح و آشکار می نمایم .

من در کف دست خود نام آنهایی را که دوست دارم (علی و حسن و حسین عليه‌السلام ) مـی نـویسم تو هم بر دست خود نام افرادی را که دوست داری (فلان و فلان و فلان ) بنویس , آنگاه دستهای نوشته شده مان را با هم می بندیم و بر آتش می گذاریم .

دست هر کس که سوخت , او بر باطل است و هر کس دستش سالم ماند, بر حق است .

عثمان این مطلب را قبول نکرد و به این امر راضی نشد.

به همین علت رعیت و عوامی که در آن جا حـاضـر بـودند, عثمان را سرزنش کردند و گفتند: اگر مذهب تو حق است ,چرا به این امر راضی نمی شوی ؟ مـادر عثمان که شاهد قضایا بود, در حمایت از پسر خود مردم را لعن کرد و ایشان راتهدید نمود و ترسانید, و خلاصه در اظهار دشمنی نسبت به ایشان مبالغه کرد.

ناگهان همان لحظه چشمهای او کور شد به طوری که هیچ چیز را نمی دید! وقتی کوری را در خود مشاهده کرد, رفقای خود را صدا زد.

هنگامی که به اتاقش رفتند, دیدند که چـشمهای او سالم است , ولی هیچ چیز را نمی بیند, لذا دست او راگرفته و از اتاق بیرون آوردند و بـه حله بردند.

این خبر میان خویشان و دوستانش شایع شد.

اطبایی از حله و بغداد آوردند تا چشم او را مـعـالـجـه کـنـند, اما هیچ کدام نمی توانست کاری کند.

در این میان زنان مؤمنه ای که او را مـی شـنـاختند و دوستان اوبودند, به نزدش آمدند و گفتند: آن کسی که تو را کور کرد, حضرت صـاحـب الامر عليه‌السلام است .

اگر شیعه شوی و دوستی او را اختیار کنی و از دشمنانش بیزاری جویی , ماضامن می شویم که حق تعالی به برکت آن حضرت تو را شفا عنایت فرماید وگرنه ازاین بلا برای تو راه خلاصی وجود ندارد.

آن زن بـه ایـن امر راضی شد و چون شب جمعه فرا رسید, او را برداشتند و به مقام حضرت صاحب الامر عليه‌السلام در حله بردند و بعد هم زن را داخل مقام نموده خودشان کنار در خوابیدند.

همین که ربع شب گذشت , آن زن با چشمهای بینا از مقام خارج و به طرف زنهای مؤمنه آمد, در حـالـی کـه یک یک آنها را می شناخت , حتی رنگ لباسهای هر یک را به آنها می گفت .

همگی شاد شدند و خدای تعالی را حمد و سپاس گفتند و کیفیت جریان را از او پرسیدند.

گفت : وقتی شما مرا داخل مقام نمودید و از آن جا بیرون آمدید, دیدم دستی بر دست من خورد و شـخصی گفت : بیرون رو که خدای تعالی تو را شفا عنایت کرده است و ازبرکت این دست , کوری من رفع شد و مقام را دیدم که پر از نور شده بود.

مردی را درآن جا دیدم .

گفتم کیستی ؟ فرمود: منم محمد بن الحسن و از نظرم غایب گردید.

آن زنها برخاستند و به خانه های خود برگشتند.

بـعـد از ایـن قضیه , عثمان پسر او هم شیعه شد و این جریان شهرت پیدا کرد و قبیله شان به وجود امام عليه‌السلام یقین کردند.

نـظـیـر این معجزه , در سال 1317 هجری هم اتفاق افتاد, یعنی زمانی که من مجاورامیرالمؤمنین عليه‌السلام در نجف اشرف بودم و این مورد نیز زنی از اهل سنت بود که کورشده بود.

او را به مقام حضرت مـهـدی عليه‌السلام در وادی الـسلام بردند و به محض توسل به آن بزرگوار در همان مقام شریف چشمهای او بینا شد

## 43 - تشرف اخوی آقا سید علی داماد

اخوی سید جلیل , مرحوم آقا سید علی تبریزی داماد فرمود: اوقاتی که در پرکنه هندوستان بودم , روزی در منزل نشسته بودم .

ناگاه زن مجلله ای ,وارد حجره مـن شد و بدون مقدمه چادر خود را کنار زد و صورتش را به من نشان داد.

دیدم زنی است جوان و در نهایت حسن و جمال که شدیدا لاغر است .

آن زن گفت : علت لاغری من این است که گرفتار یکی از اجنه شده ام .

او مرا به این حالت رسانده است .

من برای رهایی خودم چاره ای ندیدم , جز آن که به شما متوسل شوم , به خاطر این که سید و از دودمان پیغمبرید.

بـعـد از صحبتهای این زن به او دستور دادم هر وقت آن جن نزد تو ظاهر شدآیة الکرسی را قرائت کن , او از تو فرار خواهد کرد.

گفت : آیة الکرسی را بلد نیستم .

مدتی زحمت کشیدم تا بالاخره آیة الکرسی را به او تعلیم دادم .

بعد از چند روز آمد و اظهار تشکر کرد که به برکت این آیه مبارکه , هر وقت او نمایان می شود و آن را می خوانم , از شرش خلاص می شوم .

مـدتـی از ایـن جـریان گذشت .

روزی دیدم چیز سیاهی مانند قورباغه به سقف اتاق مسکونی من چـسـبـیـده و کم کم رو به پایین می آید و همین طور بزرگ می شود, تا آن که به سطح اتاق رسید.

ناگاه دیدم هیکلی عجیب و هیولایی غریب است که من ازدیدنش به وحشت افتادم .

با صدایی رسا و با تندی و خشونت به من گفت : تو به خاطرتعلیم آیة الکرسی به محبوبه ام او را از من جدا کردی و بالاخره تو را خواهم کشت .

مـن شـروع به خواندن آیة الکرسی نمودم .

ناگاه آن هیکل عجیب , کم کم کوچک شد, تابه صورت اول برگشت و ناپدید شد.

چـنـدین مرتبه به همین کیفیت به سروقت من آمده و قصد کشتنم را نمود, اما من باخواندن آیة الکرسی از شر او نجات یافتم .

تا آن که روزی برای تفریح از شهر خارج شدم .

در آن نزدیکی جنگلی بـود وقتی نزدیک جنگل رسیدم , ناگاه اژدهای عظیم الجثه ای از بین درختان بیرون آمد و فریاد زد: مـن هـمان جن هستم و الان تو را هلاک می کنم .

ببینم کیست آن که تو را از چنگ من رهایی بخشد؟ تـا ایـن کـلام را از او شـنـیـدم فـورا ملهم شده و متوسل به , فریادرس بیچارگان و نجات دهنده درمـانـدگـان , حـضرت صاحب العصر و الزمان ارواحنافداه گردیدم و به آن جن گفتم :حضرت حجت عليه‌السلام مرا نجات خواهد داد.

تـا ایـن جمله از دهانم خارج شد, جوان سیدی را که عمامه ای سبز بر سر و تبری دردست داشت , مقابل خود دیدم .

آن آقا تبر خود را به من داد و فرمود: این اژدها رابکش .

عـرض کـردم : مـولای مـن , از تـرس و وحشت در اعضای خود رمقی نمی بینم , چه رسدبه آن که بتوانم تبر را به کار گیرم .

در این جا خود ایشان نزدیک رفته و به ضرب تبر سر آن اژدها را درهم کوبید و به درک فرستاد.

بعد هم فرمود: برو که از شر او خلاص شدی .

سؤال کردم : شما که می باشید؟ فرمودند: تو چه کسی را به کمک خواستی و به که متوسل شدی ؟ عرض کردم : به امام عصر عليه‌السلام متوسل شدم .

فرمودند: منم حجت وقت و امام زمان .

بعد هم از نظرم غایب شدند.

من هم خداوند متعال را به خاطر این نعمت بزرگ , بسیار شکر نمودم

## 44 - تشرف زاهد کوفی در مسجد جعفی

حسین بن علی بن حمزه اقساسی در خانه شریف علی بن جعفر بن علی مداینی فرمود: در کـوفـه گـازری (کـسی که شغلش لباسشویی است ) بود که به زهد مشهور و از اهل عبادت به حساب می آمد.

او طالب اخبار و آثار خوب بود.

اتـفـاقا روزی در مجلسی با آن شخص ملاقات کردیم .

در آن جا او با پدرم صحبت می کرد.

در بین صحبت گفت : شبی در مسجد جعفی , که از مساجد قدیمی خارج کوفه بود, تنهایی خلوت کرده و عبادت می کردم .

نـاگاه سه نفر داخل شدند.

یکی از ایشان میان صحن مسجد نشست و دست چپ خودرا به زمین کـشـیـد.

آبـی ظاهر شد و از آن آب وضو گرفت .

به آن دو نفر اشاره کرد.

ایشان هم با آن آب وضو گرفتند.

بعد هم جلوتر از آن دو نفر ایستاد و مشغول نماز شد.

ایشان هم به او اقتداء کردند.

بـعـد از سـلام نـماز, موضوع ظاهر کردن آب به نظر من بزرگ آمد.

از یکی از آن دو نفرکه طرف دست راست من نشسته بود, پرسیدم : این مرد کیست ؟ گفت : او حضرت صاحب الامر عليه‌السلام و پسر امام حسن عسکری عليه‌السلام است .

همین که این مطلب را شنیدم , به خدمت آن حضرت رسیده دست ایشان را بوسیدم وعرض کردم : یا بن رسول اللّه راجع به عمر بن حمزه شریف چه می فرمایید؟ آیا او برحق است ؟ فرمود: نه , اما هدایت می شود و نمی میرد, مگر آن که قبل از فوتش مرا خواهد دید.

راوی (حـسـین بن علی بن حمزه اقساسی ) می گوید: این جریان جالب و عجیب بود.

بعد از مدتی طولانی عمر بن حمزه وفات کرد, ولی نشنیدیم که آن حضرت را دیده وملاقات نموده باشد.

تا آن کـه اتـفاقا در مجلسی , آن شیخ (گازر) را ملاقات کردم .

مجددا قضیه را از او پرسیدم .

بعد از ذکر آن , ما انکار نمودیم و گفتیم : مگر نگفته بودی که آن حضرت فرمودند: عمر بن حمزه در آخر کار مرا خواهد دید.

پس چرا ندید؟ گفت : تو چه می دانی که ندیده است ؟ شاید دیده و تو نفهمیده باشی ؟ بـعـد از آن بـا ابـوالـمـناقب (پسر علی بن حمزه ) ملاقات کردم و راجع به حکایت پدرش گفتگو مـی کـردم .

در بـین , قضیه فوت پدرش را گفت , که اواخر یک شب , نزد پدرم نشسته بودم در آن وقـتـی کـه پدرم مریض بود و مرض هم شدت داشت , به طوری که قوایش تحلیل رفته و صدایش ضـعـیـف شـده بـود.

درهای خانه را هم بسته بودیم .

ناگاه مردی نزد ما حاضر شد که از مهابت و عظمت او ترسیده و بر خود لرزیدیم و از داخل شدنش از درهای بسته تعجب کردیم .

این حالت او, مـا را از ایـن کـه راجـع به کیفیت داخل شدنش از درهای بسته سؤال کنیم , غافل کرد.

قدری نزد پـدرم نشست و با اومشغول صحبت شد و پدرم گریه می کرد.

بعد از آن برخاست و از نظر ما غایب شد.

پـدرم بـا سـنـگـیـنـی حـرکت نمود و به جانب من نگریست و گفت : مرا بنشانید. او رانشانیدیم .

چشمهایش را باز کرد و گفت : آن کسی که نزد من بود کجا رفت ؟ گفتیم : از همان راهی که آمده بود, رفت .

گفت : بگردید.شاید او را پیدا کنید.

در اطـراف خـانـه جـسـتـجـو کردیم , ولی درها را بسته دیدیم و اصلا اثری از آن شخص نیافتیم .

برگشتیم و پدرم را از درهای بسته و نیافتن او خبر دادیم و از او پرسیدیم :ایشان چه کسی بود؟ گفت : مولای ما حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه بودند.

بعد از آن ماجرا, مرض او شدت کرد و دار فانی را وداع گفت

## 45 - تشرف حسین مدلل

سید جلیل علی بن عبدالحمید نیلی می فرماید: شـخـصـی , کـه مـورد اطـمینان من می باشد, قضیه ای را نقل کرد که نزد بیشتر اهل نجف اشرف مشهور است .

او می گفت : خانه ای که من الان (سال 789 هجری ) در آن ساکنم , ملک مردی ازاهل خیر و صلاح بود که به او حسین مدلل می گفتند.

این منزل از سمت غربی وشمالی به قبر مطهر امیرالمؤمنین عليه‌السلام و به دیوار صحن مقدس متصل است .

حـسـیـن صاحب عیال و فرزند بود که مبتلا به فلج شد, به طوری که قدرت ایستادن نداشت , لذا عـیـال و اطـفـالش در وقت حاجت او را حمل می کردنند.

از طرفی به خاطرطول کشیدن مدت مـرض , خـود و خانواده اش در شدت و فشار افتادند و به فقر وتنگدستی مبتلا و محتاج خلق شده بودند.

سال 720, یک شب , بعد از آن که ربع شب گذشته بود, پسر و عیال او از خواب بیدارشدند, دیدند کـه از خـانه و بام نور می درخشد, به طوری که چشم را خیره می کند.

ازحسین پرسیدند: چه خبر است ؟ گفت : امام زمان عليه‌السلام نزد من تشریف آوردند و فرمودند: برخیز ای حسین . عرض کردم : آقاجان من نمی توانم برخیزم . دسـت مـرا گرفت و از جا بلند کرد. همان لحظه مرض من از بین رفت و خوب شدم . ایشان به من فرمود: این ساباط (طاقهای قدیمی را ساباط می گویند) راه من است که از این راه به زیارت جدم می روم . درب آن را هر شب ببند. عرض کردم : شنیدم و اطاعت کردم , مولای من . سپس آن حضرت برخاسته و به زیارت حضرت امیرالمؤمنین عليه‌السلام رفتند.

بعد از این قضیه , آن ساباط, به ساباط حسین مدلل مشهور شد. و مردم برای آن نذرهامی کنند و به برکت حضرت ولی عصر ارواحنافداه به مراد خود می رسند

## 46 - تشرف مشهدی علی اکبر تهرانی

آقا سید عبدالرحیم - خادم مسجد جمکران - می گوید: در سـال وبا (سال 1322) بعد از گذشتن مرض , روزی به مسجد جمکران رفتم .

دیدم مرد غریبی در آن جا نشسته است . احوال او را پرسیدم . گـفـت : مـن سـاکـن تهران می باشم و اسمم مشهدی علی اکبر است . در تهران کاسبی وخرید و فـروش دخانیات داشتم , اما پس از مدتی سرمایه ام تمام شد, چون به مردم نسیه داده بودم و وقتی وبـا آمـد آنـهـا از بین رفتتند و دست من خالی شد, لذا به قم آمدم . در آن جا اوصاف این مسجد را شـنـیـدم . مـن هم آمدم که این جا بمانم , تا شاید حضرت ولی عصر ارواحنافداه نظری بفرمایند و حاجتم را عنایت کنند.

سـیـد عبدالرحیم می گوید: مشهدی علی اکبر سه ماه در مسجد جمکران ماند و مشغول عبادت شد. ریاضتهای بسیاری کشید, از قبیل : گرسنگی و عبادت و گریه کردن . روزی بـه من گفت : قدری کارم اصلاح شده , اما هنوز به اتمام نرسیده است . به کربلامی روم .

یک روز از شهر به طرف مسجد جمکران می رفتم . در بین راه دیدم , او پیاده به کربلا می رود. شـش مـاه سـفر او طول کشید. بعد از شش ماه , باز روزی در بین راه , همان شخص را که از کربلا برگشته بود, در همان محلی که قبلا دیده بودم , مشاهده کردم . با هم تعارف کردیم و سر صحبت باز شد.

او گفت : در کربلا برایم این طور معلوم شدکه حاجتم در همین مسجد جمکران داده می شود, لذا برگشتم . این بار هم مشهدی علی اکبر دو سه ماه ماند و مشغول ریاضت کشیدن و عبادت بود. تـا آن که پنجم یا ششم ماه مبارک رمضان شد. دیدم می خواهد به تهران برود. او را به منزل بردم و شب را آن جا ماند. در اثناء صبحت گفت : حاجتم برآورده شد. گفتم : چطور؟ گفت : چون تو خادم مسجدی برایت نقل می کنم و حال آن که برای هیچ کس نقل نکرده ام . من با یکی از اهالی روستای جمکران قرار گذاشته بودم که روزی یک نان جو به من بدهد و وقتی جمع شد پولش را بدهم . روزی برای گرفتن نان رفتم . گفت :دیگر به تو نان نمی دهم . مـن ایـن مـساله را به کسی نگفتم و تا چهار روز چیزی نداشتم که بخورم مگر آن که ازعلف کنار جـوی مـی خـوردم , بـه طـوری که مبتلا به اسهال شدم . این باعث شد که من بی حال شوم و دیگر قدرت برخاستن را نداشتم , مگر برای عبادت که قدری به حال می آمدم . نـصـف شـبـی کـه وقت عبادتم بود فرا رسید. دیدم سمت کوه دو برادران (نام دو کوه دراطراف مسجد جمکران ) روشن است و نوری از آن جا ساطع می شود, بحدی که تمام بیابان منور شد. نـاگهان کسی را پشت در اتاقم دیدم , مثل این که در را می کوبد (منزلم در یکی ازحجرات بیرون مسجد بود) با حال ضعف برخاستم و در را باز کردم . سیدی را باجلالت و عظمت پشت در دیدم . به ایـشـان سـلام کـردم , اما هیبت ایشان مرا گرفت ونتوانستم حرفی بزنم . تا آن که آمده و نزد من نشستند و بنای صحبت کردن راگذاشتند, و فرمودند: جـده ام فـاطمه عليها‌السلام نزد پیغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شفاعت کرده که ایشان حاجتت را برآورند.

جدم نیز به من حواله نموده اند.

برو به وطن که کار تو خوب می شود.

و پیغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرموده اند: برخیز برو که اهل و عیالت منتظر می باشند و بر آنها سخت می گذرد.

مـن پـیـش خـود خیال کردم که باید این بزرگوار حضرت حجت عليه‌السلام باشد, لذا عرض کردم : سید عبدالرحیم خادم این مسجد نابینا شده است شما شفایش بدهید.

فرمودند: صلاح او همان است که نابینا بماند. بعد فرمودند: بیا برویم و در مسجد نمازبخوانیم . بـرخـاسـتـم و با حضرت بیرون آمدیم , تا به چاهی که نزدیک درب مسجدمی باشد,رسیدیم . دیدم شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت با او صحبتی کردند که من آن را نفهمیدم . بعد از آن به صحن مسجد رفتیم که دیدم , شخصی از مسجد خارج شد. ظرف آبی در دستش بود که آن را به حضرت داد. ایـشـان وضو گرفتند و به من هم فرمودند: با این آب وضو بگیر. من از آن آب وضو گرفتم و داخل مسجد شدیم . عرض کردم : یا بن رسول اللّه چه وقت ظهور می کنید؟ حضرت با تندی فرمودند: تو چه کار به این سؤالها داری ؟ عرض کردم : می خواهم از یاوران شما باشم . فرمودند: هستی , اما تو را نمی رسد که از این مطالب سؤال کنی و ناگهان از نظرم غایب شدند, اما صـدای حـضـرت را از مـیان چاهی که پای قدمگاه در صفه ای که در و پنجره چوبی دارد و داخل مسجد است , شنیدم که فرمودند: برو به وطن که اهل و عیالت منتظر می باشند. در این جا مشهدی علی اکبر اظهار داشت که عیالم علویه می باشد

## 47 - تشرف جعفر بن زهدری و شفای پای او

عبدالرحمن قبایقی می گوید: شـیخ جعفر بن زهدری , به فلج مبتلا شد, به طوری که قادر نبود از جا برخیزد.

مادربزرگش بعد از فـوت پـدر شـیخ , به انواع معالجات متوسل شد, ولی هیچ فایده ای ندید.

اطبای بغداد را آوردند.

مدت مدیدی معالجه کردند, باز هم سودی نبخشید, لذا به مادر بزرگش گفتند: شیخ را به مقام و قـبه حضرت صاحب الامر عليه‌السلام در حله ببر وبخوابان شاید حق تعالی او را از این بلا رهایی بخشد و بـلـکـه حضرت صاحب الامرعليه‌السلام از آن جا عبور نمایند و به او نظر مرحمتی فرمایند و به این شکل , مرضش خوب شود.

مادر بزرگ شیخ جعفر بن زهدری , به این موضوع توجه کرد و او را به آن مکان شریف برد.

در آن جا حضرت صاحب الامر عليه‌السلام شیخ را از جایش بلند کردند و فلج را از او مرتفع نمودند.

عبدالرحمان قبایقی (ناقل قضیه ) می گوید: بعد از شنیدن این معجزه , میان من و او رفاقتی ایجاد شد, به طوری که نزدیک بود ازشدت ارتباط هـیچ گاه از یکدیگر جدا نشویم .

او خانه ای داشت که در آن جا,شخصیتهای حله و جوانان و اولاد بزرگان شهر جمع می شدند.

مـن خـودم قـضیه را از شیخ جعفر پرسیدم .

او گفت : من مفلوج بودم و اطباء از معالجه مرض من نـاتـوان شـدنـد.

و بقیه جریان را نقل کرد تا به این جا رسید که حضرت حجت عليه‌السلام در آن حالی که جده ام مرا در مقام خوابانیده بود به من فرمودند: برخیز.

عرض کردم : مولای من , چند سال است که قدرت برخاستن را ندارم .

فرمودند: برخیز به اذن خدا. و مرا در برخاستن کمک کردند.

وقـتـی بـلـنـد شدم , اثر فلج را در خود ندیدم و مردم هجوم آوردند و نزدیک بود مرابکشند. برای تبرک , لباسهایم را تکه تکه کرده و بردند و به جای آن لباسهای خود را به تن من پوشانیدند. بعد هم به خانه خود رفتم و لباسهایشان را برای خودشان ,فرستادم

## 48 - تشرف پیرزنی از کنیزان حضرت

یعقوب بن یوسف اصفهانی می گوید: در سال 281, با گروهی از اهل اصفهان , که از اهل سنت بودند, به حج بیت اللّه الحرام مشرف شدم .

وقـتـی وارد مـکـه شـدیم , بعضی از رفقا خانه ای را که در کوچه سوق اللیل و به نام دار خدیجه و دارالرضا عليه‌السلام معروف بود, کرایه کردند.

در آن خانه پیرزنی زندگی می کرد.

هنگامی که وارد خانه شدیم , از آن پیرزن پرسیدم : چرا این خانه را دارالرضا عليه‌السلام می گویند؟ و تو با این خانه چه ارتباط و مناسبتی داری ؟ گفت : این خانه , ملک حضرت رضا عليه‌السلام بوده و من هم از کنیزان این خانواده می باشم .

در گذشته حضرت عسکری عليه‌السلام را خدمت کرده ام و ایشان مرا در این جا منزل داده اند. ایـن مطلب را که شنیدم با او انس گرفتم , اما موضوع را از رفقای خود که غیر شیعه بودند, پنهان کردم . برنامه من این بود که شبها هر وقت از طواف بر می گشتم , با ایشان در ایوان خانه خوابیده و در را می بستیم و سنگ بزرگی را برای اطمینان پشت درمی گذاشتیم . در همان مدت , شبها روشنی چراغی را در ایوان می دیدم که شبیه به روشنی مشعل بود و مشاهده مـی کردم که در منزل بدون آن که کسی از اهل خانه آن را باز کند, گشوده می شد. و باز می دیدم کـه مـردی بـا قد متوسط, گندمگون , مایل به زردی که درپیشانی اش آثار سجود بود و پیراهن و لـبـاس نـازکی پوشیده و در پایش نعلین بود, باصورتهای مختلف وارد می شد و به اتاقی که محل سکونت پیرزن بود, بالا می رفت . از طرفی پیرزن به من می گفت : در این اتاق دختری دارم , لذا به کسی اجازه نمی دهم بالا بیاید. من آن روشنی را که شبها در ایوان می دیدم , در وقتی که آن مرد از پله بالا می رفت , درپله و چون داخـل اتـاق مـی شـد در غـرفـه مـی دیدم , بدون آن که چراغی دیده شود.

رفقاهم این جریانات را می دیدند, ولی گمان داشتند که این مرد, عجوزه را متعه کرده و به همین جهت رفت و آمد دارد. و بـا خـود مـی گـفـتـنـد: این جمع , شیعه هستند و متعه راحلال می دانند, در حالی که ما جایز نمی دانیم .

و بـاز مـی دیـدیـم , آن مـرد با این که از خانه خارج و یا داخل منزل می گردد, سنگ در جای خود می باشد. در خانه هم در وقت خروج و ورود آن مرد باز و بسته می گردد, اماکسی که آن را بگشاید و ببندد دیده نمی شد.

وقتی من این امور را مشاهده کردم , دلم از جا کنده شد و عظمت این قضایا در روحم اثر گذاشت , لذا با آن پیرزن بنای ملاطفت را گذاشتم , تا شاید خصوصیات آن مرد رابدانم .

روزی به او گفتم : فلانی , من از تو سؤالی دارم و می خواهم آن را در وقتی که رفقای من نیستند, بپرسم و از تو تقاضا دارم که وقتی مرا تنها دیدی از غرفه خودپایین آمده به درخواست من گوش دهی .

پـیـرزن وقتی خواهش مرا شنید, گفت : من هم خواستم به تو چیزی بگویم , ولی حضور همراهان مانع شده بود.

گفتم : چه مطلبی ؟ گـفـت : به تو می فرماید, (نام کسی را ذکر نکرد و فقط به همین صورت پیغام رساند) باآن جمعی که با تو رفیق و شریک هستند, مخلوط نشو, و در کارهایشان مداخله نکن .

با آنها مدارا نما و برحذر باش , زیرا دشمنان تو هستند.

گفتم : چه کسی این مطلب را می گوید؟ گفت : من می گویم .

در این جا مهابت او مانع شد, یعنی نتوانستم دوباره در این باره از او سؤال کنم .

گفتم :کدام جمع را می گویی ؟ (گمان کردم منظورش همراهانم است .

) گـفت : نه , اینها را نمی گویم , بلکه آن شرکایی را می گویم که در شهر خود, داری و درخانه با تو بودند.

یعقوب بن یوسف (صاحب قضیه ) می گوید: میان من و جمعی را که ذکر کرد, راجع به دین بحثی واقع شده بود, لذا آنها سعایت و شکایت مرا نزد حاکم برده بودند.

به همین جهت من فرار کردم .

وقـتـی پیرزن این مطلب را آهسته به من گفت , با خود گفتم راجع به امام غایب عليه‌السلام ازاو سؤالی کنم .

پرسیدم : تو را به خدا قسم می دهم , آیا ایشان را به چشم خوددیده ای ؟ گـفت : برادر, من او را ندیده بودم .

حضرت امام حسن عسکری عليه‌السلام مرا بشارت داد به این که او را در آخـر عـمـر خـود مـی بـینم و به من فرمود: باید او را خدمت کنی , همان طوری که مرا خدمت کردی , لذا سالها است که من در مصر می باشم و الان آمده ام ,یعنی حضرتش مرا با فرستادن نامه و هزینه سفر توسط مردی خراسانی , دعوت کرده است .

آن مبلغ سی دینار است و به من امر کرده بود که امسال به حج مشرف شوم .

من هم آمده ام به امید آن که او را ببینم .

وقـتـی پـیرزن این جملات را گفت , در دل من افتاد که آن مردی که شبها رفت و آمددارد, باید خود آن حضرت باشد, لذا ده عدد درهم را که به نام حضرت رضا عليه‌السلام بود وبا خود برای انداختن در مقام ابراهیم آورده بودم , به آن پیرزن دادم و با خود گفتم :دادن به اولاد فاطمه عليها‌السلام افضل است از آن که در مقام انداخته شود و ثواب آن بیشترمی باشد.

گفتم : اینها را به کسی از اولاد فاطمه عليها‌السلام بده که مستحق باشد.

در نیت من این بود که آن مرد همان حضرت است و این درهمها را پیرزن به او خواهد داد. درهمها را گرفت و بالا رفت .

بعد از ساعتی برگشت و گفت : می فرماید ما در اینهاحقی نداریم , بلکه آنها را در جایی که نذر کرده بودی , بینداز.

لکن این درهمها را که به نام حضرت رضا عليه‌السلام است به ما بده و به جایش درهمهای معمولی بگیر و در مقام بینداز.

مـن هـم آن طـوری کـه فـرموده بود, عمل نمودم .

ضمنا من نسخه توقیع قاسم بن علاء راکه در آذربـایـجـان صادر شده بود, به همراه خود داشتم .

به او گفتم : این توقیع را به کسی که توقیعات امام غایب عليه‌السلام را دیده و می شناسد, عرضه کن .

گفت : آن را بده .

گمان کردم می تواند بخواند, لذا نسخه را به او دادم .

گـرفـت و گـفت : این جا نمی توانم بخوانم و با خود بالا برد.

بعد برگشت و گفت : صحیح است .

سـپـس فرمود: به تو می فرماید (باز اسم کسی را نبرد) وقتی که بر پیغمبر خودصلوات می فرستی چه می گویی ؟ گـفتم , عرض می کنم : اللهم صل علی محمد و آل محمد و بارک علی محمد و آل محمد و ار حم محمدا و آل محمد بافضل ما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید.

گفت : نه .

وقتی که بر ایشان صلوات می فرستی نامشان را هم ذکر کن .

گفتم : همین کار را خواهم کرد.

پـیـرزن رفـت و آمـد, در حـالـی کـه دفـتر کوچکی همراهش بود.

گفت : می فرمایند هروقت بر پیغمبرت صلوات می فرستی , بر او و اولیائش صلوات فرست , همان طوری که در این دفتر هست .

من هم دفتر را گرفته , نسخه نمودم و به آن عمل کردم .

یعقوب بن یوسف می گوید: آن مرد را شبها می دیدم که از غرفه پایین می آمد و آن نورهم با او بود و از خـانـه بیرون می رفت , لذا پشت سرش از خانه خارج می شدم .

درآن جا نوری دیده می شد, اما شخص حضرت را نمی دیدم , تا وقتی داخل مسجد الحرام می شدند.

عـده ای از مـردم شـهـرهـای مـخـتلف را می دیدم که با لباسهای کهنه به در آن خانه می آمدند و نوشته هایی به پیرزن می دادند.

او هم به آنها نامه هایی می داد.

آنها با پیرزن مکالمه می کردند و من نمی دانستم که در چه زمینه ای صحبت می کنند.

حتی جمعی ازایشان را در مسیر برگشت , بین راه بغداد می دیدم

و امـا صـلـواتی را که حضرت ولی عصر ارواحنافداه توسط کنیز خود به یعقوب بن یوسف اصفهانی تعلیم دادند, این است : اللهم صل علی محمد سید المرسلین و خاتم النبیین و حجة رب العالمین ,المنتجب فی المیثاق , المصطفی فی الظلال المطهر من کل افة , البری ء من کل عیب , الموکل للنجاة المرتجی للشفاعة , المفوض الیه فی دین اللّه .

اللهم شرف بنیانه و عظم برهانه , افلح حجته و ارفع درجته و ضوءنوره و بیض وجهه و اعطه الفضل و الـفـضـیـلـة و الـوسـیلة و الدرجة الرفیعة و ابعثه مقاما یغبطه به الاولون و الاخرون و صل علی امیرالمؤمنین و وارث المرسلین و حجة رب العالمین و قائد الغر المحجلین و سید المؤمنین و صل علی الحسن بن علی امام المؤمنین و وارث المرسلین و حجة رب العالمین و صل علی الحسین بن عـلـی امـام الـمـؤمـنـین و وارث المرسلین و حجة رب العالمین و صل علی علی بن الحسین امام الـمؤمنین و وارث المرسلین و حجة رب العالمین و صل علی محمد بن علی امام المؤمنین و وارث المرسلین و حجة رب العالمین و صل علی جعفر بن محمدامام المؤمنین و وارث المرسلین و حجة رب الـعالمین و صل علی موسی بن جعفرامام المؤمنین و وارث المرسلین و حجة رب العالمین و صـل عـلی علی بن موسی امام المؤمنین و وارث المرسلین و حجة رب العالمین و صل علی محمد بـن عـلـی امـام الـمؤمنین و وارث المرسلین و حجة رب العالمین و صل علی علی بن محمدامام المؤمنین و وارث المرسلین و حجة رب العالمین و صل علی الحسن بن علی امام المؤمنین و وارث المرسلین و حجة رب العالمین و صل علی الخلف الهادی المهدی امام المؤمنین و وارث المرسلین و حجة رب العالمین .

الـلـهم صل علی محمد و علی اهل بیته الهادین , الائمة العلماء و الصادقین والاوصیاء المرضیین , دعائم دینک و ارکان توحیدک و ترجمة وحیک و حجتک علی خلقک و خلف ائک فی ارضک , الذی ن اخـتـرتـهـم لـنـفسک و اصطفیتهم علی عبیدک و ار تضیتهم لدینک و خصصتهم بمعرفتک و خـلـفـتـهـم بـکـرامتک وغشیتهم برح متک و غذیتهم بحک متک و البستهم من نورک و ربی تهم بنعمتک ورفعتهم فی ملکوتک و خصصتهم بملائکتک و شرفتهم بنبیک .

الـلهم صل علی محمد و علی هم صلوة کثیرة طیبة لا یحیط بها الا ان ت و لایسعهاالا علمک و لا یحصیها احد غیرک و صل علی ولیک , المحیی سنتک , القائم بامرک , الداعی الیک و الدلیل علیک و حـجـتک و خلیفتک فی ارضک و شاهدک علی عبادک , اعزز نصره و مد فی عمره و زین الارض بطول بقائه .

الـلـهـم اکـفـه بـغـی الـحاسدین و اعذه من شر الکائدین و ازجر عند ارادة الظالمین وخلصه من ایدی الجباری ن .

الـلـهـم اره فـی ذریـتـه و شـیـعـته و خاصته و عامته و عدوه و جمیع اهل الدنیا ما تقر به عینه و تستر[تسر] به نفسه و بلغه افضل امله فی الدنیا و الاخرة انک علی کل شی ء قدیر.

الـل هـم جدد به ما محی من دینک و احی به ما بدل من کتابک اظهر به ما غیر من حکمتک حتی یعود دینک علی یدیه غضا جدیدا خالصا مخلصا[مخلصا] لا شک فیه و لا شبهة معه و لا باطل عنده و لا بدعة .

اللهم نور بنوره کل ظلمة و هد برکنه کل بدعة و اهدم بقوته کل ضلال و اقصم به کل جبار و اخمد بسیفه کل نار و اهلک بعدله کل جائر و اجر حکمه علی کل حکم و اذل بسلطانه کل سلطان .

الـلهم اذل من ناواه و اهلک من عاداه و ام کر بمن کاداه و استاءصل من جحد حقه واستهزء بامره و سعی فی اطفاء نوره و اراد اخماد ذکره .

الـلهم صل علی محمد المصطفی و علی علی المرتضی و علی فاطمة الزهراء وعلی الحسن الرضا و عـلی الحسین الصفی و علی جمیع الاوصیاء , مصابیح الدجی و اعلام الهدی و سناد التقی و العروة الوثقی و الحبل المتین و الصراطالمستقیم و صل علی ولیک و علی ولاة الائمة من ولده القائمین بامره و مد فی اعمارهم و زد فی اجالهم و بلغ هم امالهم

## 49 - تشرف شیخ محمد تقی قزوینی

شیخ جلیل , میرزا عبدالجواد محلاتی , که از اهل تقوی و مجاورین نجف اشرف بود,فرمود: شـیـخ مـحـمـد تقی قزوینی , که در مدرسه صدر منزل داشت و از نظر علم و عمل و تقوی و زهد بـی نـظـیـر بـود, دائمـا می گفت : حاجتی که من از خدا دارم و در حرم مطهرامیرالمؤمنین عليه‌السلام همیشه خواسته ام این است که خدمت ولی عصر, حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه , مشرف شده و پاهای مـبـارک آن حـضـرت را بـبـوسم و در کمال عجز و با دل شکستگی می گویم : اللهم ارنی الطلعة الرشیدة و الغرة الحمیدة .

ایشان مبتلا به مرض سل شد و با این که فقیر و نیازمند بود, نهایت عزت نفس راداشت و حال خود را پوشیده می داشت .

مـدت هـیـجـده سال , در جوار حرم مطهر امیرالمؤمنین عليه‌السلام , موفق به تحصیل علم بود.

مرض او طـول کـشـیـد و همیشه سرفه می کرد و در وقت سرفه از سینه اش خون خارج می شد و به همین سبب از حجره اش به انبار مدرسه منتقل شد, تا اطراف حجره به خونی که از سینه اش دفع می شد, آلوده نشود.

مـدتـی در آن مـکـان بود و خون از سینه اش دفع می شد, تا این که همه از او ناامید شدند وکسی گمان نمی کرد که از این مرض شفا پیدا کند.

چـنـد روزی گـذشـت .

او را در کـمـال صـحت و سلامتی یافتند.

همگی از آن حالت وسلامت او شـگـفـت زده شـدند, بخاطر آن شدت و سختی که داشت و خونی که ازسینه اش خارج می شد.

به هـرحـال بـرای هـمه سؤال بود که چگونه ناگهانی سلامت خود را باز یافت . .همه می گفتند: این نبوده مگر به یک واسطه غیبی , لذا از سبب شفای او پرسیدند. گـفت : شبی از شبها, حال من خیلی وخیم شد, به طوری که هیچ حس و حرکت وشعوری برایم بـاقی نماند. اوایل فجر بود, ناگاه دیدم سقف انبار شکافته شد و شخصی که یک صندلی همراهش بـود, فـرود آمـد و آن را در مـقابل من گذاشت . بعد از اوشخص دیگری فرود آمد و بر آن صندلی نـشـسـت . در همان حالت مثل این که به من گفتند: این شخص امیرالمؤمنین عليه‌السلام است . حضرت توجهی به من فرمود و از حال من جویا شد. عرض کردم : ای سید و مولای من , حاجت مهم من شفای از این مرض و رفع فقرمی باشد. فرمود: اما مرض , که از آن شفا یافتی . عرض کردم : آن آرزوی بلندی که دارم و همیشه در حرم مطهر دعا می کنم و از خدامی خواهم که مستجاب شود, چطور؟ فـرمود: فردا قبل از طلوع آفتاب به بالای بلندی وادی السلام رفته و در حالی که متوجه به جاده و راه کـربـلا بـاشـی , مـی نشینی فرزندم صاحب العصر و الزمان از کربلا می آید. دو نفر از اصحاب او همراهش هستند. به ایشان سلام کن و هر جا می روند,همراهشان باش .

در ایـن هـنگام حواسم برگشت و به هوش آمدم , و هیچ کس را ندیدم . با خود گفتم این جریان از خـیـالات مـالیخولیایی بود, اما پس از زمانی که گذشت , سرفه نکردم و دیدم به بهترین وجه شفا یـافـتـه ام . تعجب کردم و در عین حال باور نمی کردم که شفا یافته باشم . تا این که شب شد و اصلا سـرفـه ای بـه من دست نداد. با خود گفتم اگر آنچه که وعده فرموده اند فردا واقع شود, صورت گرفت و به زیارت مولایم حضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالی فرجه الشریف مشرف شدم , بدون هیچ شک و شبهه ای به بزرگترین سعادتها رسیده ام . صـبـح شـد. وقت طلوع آفتاب , به محلی که امر فرموده بودند, رفتم و آن جا نشستم ورو به جاده کـربـلا نمودم . ناگاه سه نفر که یکی از آنها جلوتر و با کمال وقار و آرامش بود و دو نفر پشت سر او مثل مجسمه متحرک پیش می آمدند. آن دو نفر لباسشان ازپشم و به پایشان گیوه بود. در این جا هـیبت و شوکت آن بزرگوار مرا گرفت به طوری که چون نزد من رسید, جز سلام کردن قادر به هـیـچ کـاری نبودم . ایشان جواب سلام مرا دادند و از پای آن بلندی که روی آن نشسته بودم , بالا آمدند و از پشت دیوار شهروارد جاده ای که به سوی مقام حضرت مهدی عليه‌السلام است , شدند و حضرت در اتـاقـی کـه در آن مـقـام اسـت , نـشـسـتند و آن دو نفر کنار در اتاق ایستادند. من هم نزدیک آنـهـاایـسـتـادم . آن دو نفر ساکت بودند و اصلا صحبت نمی کردند و به همین حال روز بلندشد و آفـتـاب بالا آمد و صبر من هم تمام شد. با خود گفتم داخل اتاق می شوم و به بوسیدن پای مبارک مـولای خود مشرف می گردم . چون پا در فضای آن اتاق گذاردم ,هیچ کس را ندیدم . این جا دنیا در نـظـرم تـاریـک شد و تا شب در کنار دریای قدیم نجف , خود را به خاک و گل می زدم و فریاد مـی کـشـیـدم . تصمیم داشتم که خود را ازنهایت غصه ای که پیدا کرده بودم , هلاک کنم , اما فکر کردم و دیدم که دعای من همین بود: اللهم ارنی الطلعة الرشیدة و الغرة الحمیدة , یعنی خدایا آن حضرت را به من نشان بده و این دعا هم که مستجاب شد. پس دلیلی ندارد که خود را از بین ببرم , لذا به محل خود برگشتم و تا به حال هم این قضیه را به کسی نگفته بودم

# بخش اول:قسمت دوم ( تشرفاتی که صاحبان آنها در همان وقت حضرت رانشناخته اند ولی بعدا از قرائنی متوجه شده اند که امام عصرعليه‌السلام را ملاقات کرده اند)

## 1 - تشرف آقا سید مهدی قزوینی در شب عید فطر

عالم کامل , آقا سید مهدی قزوینی فرمود: سالی برای زیارت فطریه (شب عید فطر) وارد کربلا شدم و در شب سی ام , که احتمال شب عید در آن مـی رفـت , نـزدیک غروب , هنگامی که اگر بنا بود شب عید هم باشد, درآن وقت هلالی دیده نـمـی شود, در حرم مطهر بالای سر مقدس بودم . شخصی از من سؤال کرد: آیا امشب , شب زیارت مـی بـاشـد؟ و مـقـصودش آن بود که آیا امشب شب عید است و ماه ناقص می باشد تا آن که اعمال زیارت شب عید را بجا آورد, یا آن که شب آخر ماه رمضان است .

مـن در جـواب گـفـتم : احتمال دارد امشب شب عید باشد, ولی معلوم نیست که عیدثابت شود. ناگاه دیدم شخص بزرگواری که به هیئت بزرگان عرب بود, با مهابت وجلالت نزد من ایستاده اسـت . ایشان با دو نفر دیگر که در هیبت و جلالت از دیگران ممتاز بودند, در آن جا تشریف داشت .

آن شخص به زبان فصیح که از اهل این اعصارو زمانها بی سابقه است , در جواب سؤال کننده فرمود: نعم هذه اللیلة لیلة الزیارة ,یعنی آری , امشب شب عید و شب زیارت است .

وقتی این سخن را از او شنیدم که بدون تزلزل و تردید, عید را اعلام فرمود, به او گفتم :عید بودن امـشـب را از کـجا می گویید؟ آیا به گفته منجم و تقویم اعتماد کرده اید یا دلیل دیگری برای آن دارید؟ اعتنای درستی به من نکرد, مگر همین قدر که فرمود: اقول لک هذه اللیلة لیلة الزیارة , یعنی به تو می گویم امشب شب زیارتی است .

این را گفت و با آن دو نفر به سوی در حرم براه افتاد.

وقـتی از من جدا شدند گویا الان به خود آمده باشم , با خود گفتم این جلالت و مهابت معمولا از کـسـی دیـده نشده است و این طور مکالمه و خبر دادنها از غیب , از غیربزرگان دین و اهل اسرار انـجـام نمی شود, لذا با عجله هر چه تمام تر ایشان را دنبال کردم و بیرون آمدم , اما آنها را ندیدم .

از خـدامی که کنار در بودند پرسیدم : این سه نفرکه فلان لباس و فلان شکل را داشتند و الان بیرون آمدند کجا رفتند؟ گـفـتـند: ما چنین اشخاصی را که می گویی , ندیده ایم .

با وجود آن که معمولا نمی شودکسی از زوار, مـخـصـوصـا اگر امتیازی بر دیگران داشته باشد, داخل صحن یا ایوان یارواق یا حرم شود و خدام او را نبینند, بلکه غالبا آنها می دانند که اهل کجا و چه کاره اندو از منازل هر یک اطلاع دارند و حـتـی پـیش از ورود اشراف و بزرگان به حرم , مطلع می شوند و می دانند که چه وقت و از کجا وارد مـی شـونـد.

چـنانکه هرکس بر عادت خدام اطلاع داشته باشد, اینها را می داند.

بعلاوه زمانی نگذشته بود که ایشان رفته بودند.

بـالاخـره از در خـارج شـدم و از خدامی که در رواق و بین البابین بودند پرسیدم و همان جواب را شنیدم .

همچنین در ایوان و کفشداری گشتم , اما اثری دیده نشد, با این که هر یک از زوار ناگزیر باید از جلوی کفشداری بگذرند.

بـاز بـرگـشتم و رواق و حجره ها را گردش نمودم و از ساکنین و ملازمین آنها, یعنی قراءقرآن و خدام و غیره پرسیدم , ولی به همان ترتیب خبری از سه نفر بدست نیامد.

از طـرفـی در اواخر آن شب و روز بعد معلوم شد که شب , شب عید و زیارت بوده است , بنابراین از مشاهده این امور و تصدیق قلبی , یقین کردم که به غیر از آن بزرگوار, یعنی حضرت بقیة اللّه عجل اللّه تعالی فرجه الشریف کس دیگری نبوده است

## 2 - تشرف آقا سید مهدی قزوینی و جمعی دیگر در حله

عالم جلیل القدر, مرحوم آقا سید مهدی قزوینی رحمه‌الله فرمودند: یکی از صلحاء وابرار حله گفت : یـک روز صـبـح از خـانه خود به قصد منزل شما خارج شدم . در راه , گذرم به مقام معروف به قبر امامزاده سید محمد ذی الدمعه افتاد. نزدیک ضریح او, از خارج ,شخصی را دیدم که چهره نیکویی داشـت , صـورت مـبارک او درخشان و مشغول قرائت فاتحة الکتاب بود. در او تامل کردم . دیدم در شمایل عربی است , ولی از اهل حله نیست . بـا خـود گـفتم که این مرد غریب است و به صاحب این قبر توجه کرده و کنارش ایستاده و فاتحه مـی خـوانـد, در حالی که ما اهل این جا از کنار او می گذریم و حتی فاتحه ای هم نمی خوانیم , لذا ایستادم و فاتحه و توحید را خواندم . وقتی فارغ شدم , سلام کردم . او جواب سلام مرا داد و فرمود: ای علی , (نام ناقل جریان برای سید مهدی قزوینی ) به زیارت سید مهدی می روی ؟ گفتم : آری . فرمود: من نیز با تو می آیم . مـقـداری که با هم رفتیم , فرمود: ای علی , به خاطر ضرر و زیانی که بر تووارد شده است غمگین نـبـاش , زیـرا تـو مردی هستی که خدای تعالی حج را بر توواجب کرده بود. (ظاهرا ناقل قضیه , در گـذشـتـه بـا ایـن که مستطیع بوده , به حج مشرف نشده و ضرر و زیان , برای ایشان , جنبه تنبیه داشته است .) اما مال و منال , آن هم چیزی است که از بین می رود و باز به تو بر می گردد. سـیـد علی می گوید: در آن سال به من ضرری رسیده بود که احدی بر آن مطلع نشده بود, یعنی خـودم از تـرس شـهرت به ورشکستگی , که موجب از بین رفتن اعتبار تجاراست , پنهان می کردم .

غـمـگـین شدم و گفتم : سبحان اللّه , ورشکستگی من طوری شایع شده که به دیگران هم رسیده است . با وجود اینها, در جواب او گفتم : الحمدللّه علی کل حال . فـرمـود: آنـچـه دارایـی از دست تو رفته به زودی بر می گردد و پس از مدتی تو به حال اول خود برمی گردی و بدهیهای خود را پرداخت خواهی کرد. مـن سـاکت شدم و در سخن او تفکر می کردم تا آن که به در خانه شما (سید مهدی قزوینی رحمه‌الله ) رسیدیم .

من ایستادم , او هم ایستاد. گفتم : مولای من , داخل شو, چون من از اهل خانه ام . فرمود: تو داخل شو که انا صاحب الدار, یعنی منم صاحب خانه . (صاحب الدار ازالقاب حضرت است ) از وارد شـدن امـتـناع کردم , اما ایشان دست مرا گرفت و به داخل خانه جلوی خودفرستاد. وارد مـنـزل کـه شـدیم دیدیم تعدادی طلبه نشسته اند و منتظر بیرون آمدن شمااز اندرون هستند, تا درس را شـروع کنید و طبعا جای نشستن شما خالی بود و کسی در آن جا به خاطر احترام به شما ننشسته بود و فقط کتابی در آن جا گذاشته بود. آن شـخص رفت و در آن محل (محل نشستن سید رحمه‌الله ) نشست .

آنگاه کتاب رابرداشت و باز کرد. کـتـاب شرایع تالیف محقق بود. بعد هم از میان اوراق کتاب , چندجزوه که به دست خط شما بود, بیرون آورد. (خط سید ناخوانا بود به طوری که هرکسی نمی توانست آن را بخواند) با همه اینها, آن شـخـص شـروع به خواندن جزوات نمود و به طلاب می فرمود: آیا در این مسائل تعجب نمی کنید! (این جزوه ها از اجزاءکتاب مواهب الافهام سید بود که در شرح شرایع الاسلام است و کتابی عجیب در فن خود می باشد, اما جز شش جلد آن نوشته نشده که از اول طهارت تا احکام اموات است ) سید مهدی قزوینی می فرماید: وقتی از اندرون خانه بیرون آمدم , آن مرد را که درجای من نشسته بود, دیدم . همین که مرا دید, برخاست و کناری نشست , ولی من او رابه نشستن در آن مکان ملزم نمودم و دیدم که مردی خوش منظر, زیباچهره و در لباس غریبها است .

هـمین که نشستیم با چهره گشاده و صورتی متبسم به ایشان رو کردم تا از حالشان سؤال کنم و حـیا کردم بپرسم که ایشان کیست و وطنش کجا است ؟ بعد هم در مساله خودمان شروع به بحث نـمـودم .

ایـشـان هـم در هـمـان مـساله به کلامی که مانند مرواریدغلطان بود, صحبت می کرد. سخنانش بی نهایت مرا مبهوت کرد. یکی از طلاب گفت : ساکت شو. تو را به این سخنان چکار؟ آن مرد تبسمی کرد وساکت شد. وقتی بحث پایان یافت , گفتم : از کجا به حله آمده اید؟ فرمود: از سلیمانیه . گـفتم : کی از آن جا خارج شده اید؟ فرمود: روز گذشته بیرون آمدم . و خارج نشدم مگروقتی که نـجـیب پاشا فاتحانه وارد سلیمانیه شد و با شمشیر و قهر آن جا را گرفت واحمد پاشا را که در آن جـا سـرکـشـی مـی کـرد, دستگیر نمود و به جای او عبداللّه پاشابرادرش را نشاند. (احمد پاشا در سلیمانیه از اطاعت دولت عثمانی سرپیچی کرده وخود مدعی سلطنت شده بود) مـرحـوم آقـا سید مهدی قزوینی می گوید: من از این که خبر این فتح به حکام حله نرسیده است , مـتفکر ماندم , اما به ذهنم خطور نکرد که از او بپرسم چطور گفته است دیروز از سلیمانیه خارج شدم , در حالی که راه بین حله و سلیمانیه بیشتر از ده روزاست آن هم برای سوار تندرو.

سـپـس آن شخص به یکی از خدام خانه دستور داد که آب بیاورد. خادم ظرف را گرفت که از خم آب بردارد. صدایش زد که این کار را نکن , زیرا در آن ظرف حیوان مرده ای است . خادم در آن ظرف نگاه کرد, دید مارمولکی در آن افتاده و مرده است , لذا در ظرف دیگری آب آورد و به ایشان داد. وقتی آب را آشامید برای رفتن برخاست . من هم به احترام او برخاستم . ایشان با من خـداحـافـظی کـرد و از خانه خارج شد. وقتی بیرون رفت , من به طلاب گفتم : چرا خبر او را در مورد فتح سلیمانیه رد نکردید؟ آنها گفتند: شما چرا این کار را نکردید؟ در این جا حاج علی (که در اول قضیه صحبت از او بود) مرا به آنچه در راه واقع شده بود, خبر داد. اهل مجلس هم مرا به آنچه پیش از بیرون آمدنم واقع شده بود, خبردادند, و این که در آن جزوه ها نظر نمود و آنها را با وجود ناخوانا بودن , خواند و این که از مسائل موجود در آن تعجب کرد! من گفتم : ایشان را پیدا کنید و گمان ندارم که او را بیابید. واللّه حضرت صاحب الامرروحی فداه بود.

طلاب با عجله به دنبال آن جناب متفرق شدند, ولی او را نیافتند و هیچ اثری به دست نیامد, گویا به آسمان بالا رفت یا به زمین فرو شد. مـا تـاریخ آن روزی را که از فتح سلیمانیه خبر داده بود, ضبط کردیم . پس از ده روز,خبر بشارت فـتـح سـلـیـمانیه به حله رسید و حکام حله این مطلب را اعلام کردند ودستور دادند توپ بزنند. (چنانچه مرسوم است که در خبر فتوحات توپ می زنند)

## 3 - تشرف سید مهدی قزوینی در راه کربلا

سید مهدی قزوینی فرمود: روز چهاردهم ماه شعبان , از حله به قصد زیارت حضرت ابی عبداللّه الحسین عليه‌السلام بیرون آمدم .

وقتی بـه شط هندیه رسیدم (شعبه ای است از رود فرات که بعد از منطقه مسیب جدا و به کوفه می رود.

آبادی معتبری کنار این شط است که طویریج نام دارد ودر راه حله به سمت کربلا واقع شده است ) از سـمـت غـرب شط عبور کردم .

دیدم زواری که از حله و اطراف آن و آنهایی که از نجف اشرف و حوالی وارد شده بودند,تماما در خانه های بنی طرف , از عشایر هندیه محصور شده اند و راهی برای کربلانیست , زیرا عشیره عنی زه در مسیر, فرود آمده و راه عبور و مرور زوار را قطع کرده بودند و نمی گذاشتند کسی از کربلا خارج و یا داخل شهر شود.

هرکس هم می رفت اورا غارت می کردند. مـن نزد عربی فرود آمدم و نماز ظهر و عصر را بجا آوردم و نشستم . منتظر بودم ببینم کار زوار به کـجـا مـی انجامد. آسمان هم ابر داشت و باران کم کم می بارید. در این حال که نشسته بودم , دیدم تـمـام زوار از خانه ها بیرون آمدند و به سمت کربلا متوجه شدند. به شخصی که با من بود, گفتم : برو سؤال کن چه خبر است ؟ بیرون رفت و برگشت گفت : عشیره بنی طرف با اسلحه بیرون آمده و متعهد شده اندکه زوار را به کربلا برسانند, هر چند کار به جنگ با عشیره عنیزه بکشد. وقتی این سخن را شنیدم به آنها که با من بودند, گفتم : این مطلب واقعیت ندارد, زیرابنی طرف قـدرت ندارند در بیابان با عنیزه مقابله کنند. گمان می کنم این حیله ای است برای آن که زوار را از خانه های خود بیرون کنند, زیرا پذیرایی آنها بر ایشان سنگین شده است . در همین احوال بودیم که زوار برگشتند و معلوم شد جریان همان است که من گفته ام . زوار داخـل خانه ها شده و بعضی هم در سایه آنها نشستند. آسمان را ابر گرفته بود. دراین جا من دلم به خاطر آنها شکست , لذا به خداوند تبارک و تعالی متوجه شدم و به پیغمبر و آل او عليه‌السلام متوسل گـشـتم و از ایشان یاری زوار را از آن بلایی که به آن مبتلاشده اند, خواستم . ناگاه دیدم سواری می آید که بر اسب نیکویی , مانند آهو که مثل آن را ندیده بودم , سوار است . در دست او نیزه ای بلند بود و آستینها را بالا زده و اسب رامی دوانید. نزد خانه ای که آن جا بودم , ایستاد. آن خانه , خانه ای از مو بود که اطرافش رابالا زده بودند. سلام کرد و ما جواب او را دادیم . فرمود: یا مولانا (اسم را برد), کسانی که بر تو سلام می رسانند مرا بدنبال تو فرستادند.

ایشان گنج مـحـمـد آغـا و صفر آغا هستند (دو نفر از صاحب منصبان ارتش عثمانی ) ومی گویند: حتما زوار بیایند, که ما عشیره عنیزه را از مسیر دور کردیم و با لشکریان خود پشت سلیمانیه در جاده منتظر آنهاییم .

به او گفتم : تو با ما تا پشت سلیمانیه می آیی ؟ فرمود: آری .

سـاعـت را از جـیـب بیرون آوردم , دیدم تقریبا دو ساعت و نیم از روز مانده است .

گفتم اسب مرا حـاضر کردند.

آن عرب بدوی که ما در خانه اش بودیم , به من چسبید و گفت :مولانا, جان خود و این زوار را به خطر نینداز. امشب را نزد ما باشید تا مطلب معلوم شود. بـه او گـفـتم : به خاطر درک زیارت مخصوصه امام حسین عليه‌السلام در شب نیمه شعبان ,چاره ای جز سوار شدن نیست . هـمـیـن کـه زوار دیدند ما سوار شدیم , پیاده و سواره پشت سر ما حرکت کردند. براه افتادیم و آن سـوار, مـانـنـد شـیـر بـیشه جلوی ما حرکت می کرد و ما پشت سر اومی رفتیم تا به تپه سلیمانیه رسیدیم . سـوار از آن جـا بالا رفت و از طرف دیگر پایین آمد و ما هم رفتیم تا به بالای تپه رسیدیم در آن جا نـظـر کردیم , اما با کمال تعجب از آن سوار اثری ندیدیم , گویا به آسمان یا به زمین رفته باشد. نه لشکری دیدم و نه فرمانده لشکر.

به کسانی که با من بودند گفتم : آیا شک دارید که ایشان حضرت صاحب الامر عليه‌السلام بوده اند؟ گفتند: نه .

مـن در آن وقتی که آن جناب جلوی ما حرکت می کرد, در ایشان تامل زیادی کردم که گویا پیش از این حضرتش را دیده ام , اما به خاطرم نیامد.

همین که از ما جدا شد, یادم آمد او شخصی است که در حله به منزل من آمده و مرا به واقعه سلیمانیه خبر داد. (شرح این قضیه قبلا گذشت . ) و اما عشیره عنیزه را اصلا در منزلهایشان ندیدیم , حتی کسی از آنها نبود که سؤال کنیم , جز آن که دیدیم غبار شدیدی در وسط بیابان بلند شده است .

پـس از آن اسـبها ما را به سرعت می بردند تا به دروازه شهر رسیدیم و لشکریان رادیدیم که بالای قلعه ایستاده اند.

گـفتند: از کجا آمدید و چگونه رسیدید؟ بعد هم به سوی زوار و کثرت آنها نظر کردندو گفتند: سبحان اللّه , این صحرا از زوار پر شده است , پس عشیره عنیزه کجارفته اند.

بـه ایـشـان گفتم : شما در شهر خود بنشینید و حقوق خودتان را بگیرید و لمکة رب یرعاها, یعنی بـرای مکه پروردگاری است که آن را حفظ و حراست می کند.

(این جمله , مضمون سخن حضرت عبدالمطلب است در وقتی که برای پس گرفتن شتران خود به نزد ابرهه سلطان حبشه رفت , در آن جـا ابـرهـه گفت : چرا از من نخواستی دست از خرابی کعبه بکشم ؟ فرمود: من صاحب شتران خودم هستم و مکه هم صاحبی دارد).

آنگاه داخل شهر کربلا شدیم . در آن جا دیدیم گنج آغا بر تختی نزدیک دروازه نشسته است . سلام کردم . به احترام من برخاست . به او گفتم : تو را همین افتخار بس , که نامت بر زبان آن حضرت جاری شد. گفت :قضیه چیست ؟ من جریان را برای او نقل کردم . گفت : آقاجان , من از کجا می دانستم که به زیارت آمده اید تا برایتان قاصد بفرستم .

من و لشکریانم پـانـزده روز اسـت که در این شهر محاصره شده ایم و از ترس عنیزه قدرت بیرون آمدن را نداریم . آنگاه از من پرسید: آنها کجا رفتند؟ گفتم : نمی دانم , جز آن که غبار شدیدی در وسط بیابان دیدیم که گویا غبار کوچ کردن آنها باشد. بـعد از این صحبتها ساعت را بیرون آوردم , دیدم یک ساعت و نیم از روز مانده و تمام زمان سیر ما یک ساعت شده است , در حالی که بین منزلهای بنی طرف تا کربلا سه فرسخ راه است . بـه هـر حال شب را در کربلا به سر بردیم . وقتی صبح شد, سراغ عشیره عنیزه را گرفتیم . یکی از کشاورزان که در باغهای کربلا بود, خبر داد عنیزه در منزل و خیمه های خودبودند. ناگاه سواری بـر ایـشـان ظاهر شد که بر اسب نیکو و فربهی آمده بود و در دست نیزه بلندی داشت . او با صدای بلند و مهیب آنها را صدا زد و گفت : ای عشیره عنیزه ,بدانید که اجل و مرگ حتمی بالای سر شما اسـت . ارتـش دولـت عـثـمانی با سوارها وپیاده هایشان رو به شما می آیند و اینک پشت سر من در راهند. کوچ کنید, ولی فکرنمی کنم از دست ایشان جان سالم بدر برید. بعد از این سخنان ترس و ذلت بر عنیزه مسلط شد, به طوری که بعضی افراد اثاثیه خود را به خاطر عجله و ترس رها کرده و می رفتند و لذا ساعتی طول نکشید که تمام آنها کوچ کرده و رو به بیابان آوردند.

بـه آن کشاورز گفتم : اوصاف سوار را برای من نقل کن وقتی نقل نمود, دیدم همان سواری است که با ما بود

## 4 - تشرف سید مهدی قزوینی و مزار قاسم بن موسی الکاظم عليه‌السلام

سید بزرگوار آقا میرزا صالح , فرزند سید مهدی قزوینی , از زبان پدر خویش نقل می کند: مـن برای ارشاد و هدایت عشیره های بنی زبید به مذهب تشیع , همیشه به جزیره ای که در جنوب حـلـه و بـین دجله و فرات است .

می رفتم , چون همه آنها اهل سنت بودند والحمدللّه همه مذهب تشیع را اختیار کردند و به همان مذهب هم باقی هستند وتعدادشان بیشتر از ده هزار نفر است . در آن جـزیـره مـزاری اسـت کـه معروف به قبر حمزه فرزند حضرت کاظم عليه‌السلام است ومردم او را زیـارت مـی کنند و برای او کرامات بسیار نقل شده است . اطراف آن ,روستایی است که حدودا صد خانوار در آن ساکن هستند. مـن هـمـیـشـه به جزیره می رفتم و از آن جا عبور می کردم , اما آن قبر را زیارت نمی نمودم , چون صـحیح در نزد من , آن بود که حمزة بن موسی بن جعفر عليه‌السلام در ری با حضرت عبدالعظیم حسنی مدفون است . یـک بـار طبق عادت همیشه بیرون رفتم و نزد اهل آن روستا میهمان بودم .

آنهادرخواست کردند کـه مـن مـرقـد مـزبور را زیارت کنم .

امتناع کردم و گفتم : من مزاری راکه نمی شناسم , زیارت نمی کنم .

به خاطر این گفته من , رغبت مردم به آن جا کم شد وکمتر به زیارت می رفتند. از نزد ایشان حرکت کردم و شب را در جای دیگری نزد یکی از سادات ماندم . وقت سحر شد و برای نـافـله شب برخاستم و مهیای آن شدم . وقتی نماز شب را خواندم , به انتظار طلوع فجر و به هیئت تـعقیب نماز, نشستم .

ناگاه سیدی که او را به صلاح وتقوی می شناختم و از سادات آن جا بود, بر من وارد شد و سلام کرد و نشست .

فرمود:مولانا, دیروز میهمان اهل روستای حمزه شدی ولی او را زیارت نکردی . گفتم : آری . فرمود: چرا؟ گـفـتـم : زیـرا من کسی را که نمی شناسم , زیارت نمی کنم . حمزة بن موسی الکاظم عليه‌السلام در ری مدفون است . فرمود: رب مشهور لا اصل له , یعنی چه بسیار چیزهایی که مشهور شده اما اساسی ندارد. قبری که ایـن جا است , قبر پسر امام موسی کاظم عليه‌السلام نیست , هر چند معروف شده است , بلکه قبر ابی یعلی حـمـزة بن قاسم العلوی است که از نوادگان حضرت ابوالفضل العباس عليه‌السلام است . او یکی از علمای بزرگ و اهل حدیث می باشد که ایشان را علمای علم رجال در کتابهای خود ذکر کرده اند و به علم و تقوی و ورع توصیف نموده اند. مـن بـا خود گفتم : این شخص از عوام سادات است و از اهل اطلاع در علم رجال وحدیث نیست . لابـد ایـن مطلب را از بعضی علماء شنیده است . آنگاه برخاستم تا ببینم طلوع فجر شده یا نه . سید هـم بـرخـاست و رفت , اما من غفلت کردم که سؤال کنم این سخن را از چه کسی نقل می کنید. و چون فجر طالع شده بود, به نماز صبح مشغول شدم . وقـتی نماز خواندم برای تعقیب نشستم , تا آفتاب طلوع کرد. ضمنا بعضی از کتب رجال همراه من بود. در آنها نگاه کردم , دیدم مطلب همان است که سید ذکرنموده است . بعد از آن , اهل روستا به دیدن من آمدند. در بین ایشان آن سید هم بود. به او گفتم : توکه پیش از فـجر به نزد من آمدی و مرا از قبر حمزه , که او ابو یعلی حمزة بن قاسم علوی است خبر دادی , این را از کجا شنیده ای ؟ گـفـت : واللّه مـن پـیـش از فجر این جا نبوده ام و شما را قبل از این ساعت اصلا ندیده ام .

من شب گـذشته بیرون روستا بیتوته کرده بودم و چون تشریف فرمایی شما را شنیدم ,امروز برای زیارت , خـدمـت رسـیـدم . بـعد از این سخنان , به اهل آن ده گفتم : الان لازم شد من برای زیارت حمزه برگردم , زیرا شکی ندارم در این که آن شخصی را که دیده ام حضرت صاحب الامر عليه‌السلام بوده است .

همراه تمام اهل آن روستا برای زیارت براه افتادیم . و از آن وقت مزار ایشان موردتوجه واقع شد, به طوری که زن و مرد از راههای دور برای زیارت آن عالم بزرگوارمی آیند

## 5- تشرف شیخ حیدر علی مد اصفهانی

آقای شیخ حیدر علی مدرس اصفهانی فرمود: یـکـی از مـواقـعـی که من به حضور مقدس حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه مشرف شدم و آن مولا را نشناختم , سالی بود که اصفهان بسیار سرد شد و نزدیک پنجاه روز آفتاب دیده نمی شد و مدام برف می بارید.

سرما بحدی شد که نهرهای جاری یخ بسته بود. آن وقـتـهـا من در مدرسه باقریه (درب کوشک ) حجره داشتم و حجره ام روی نهر واقع شده بود. مقابل حجره مثل کوه , برف و یخ جمع شده بود. از زیادی یخ و شدت سرما,راه تردد از روستاها به شهر قطع شده و طلاب روستایی فوق العاده در مضیقه وسختی بودند. روزی پدرم , با کمال سختی به شهر آمد تا بنده را به سده (محلی در اطراف اصفهان )نزد خودشان بـبـرد, چون وسایل آسایش در آن جا فراهم بود. اتفاقا سرمای هوا وبارش برف بیشتر شد و مانع از رفتن گردید و به دست آوردن خاکه و ذغال هم برای اشخاصی که قبلا تهیه نکرده بودند, مشکل و بـلـکـه غیر ممکن بود. از قضا نیمه شبی ,نفت چراغ تمام و کرسی سرد شد. مدرسه هم از طلاب خـالی بود, حتی خادم , اول شب در مدرسه را بست و به خانه اش رفت . فقط یک طلبه طرف دیگر مـدرسـه درحجره اش خوابیده بود لذا پدرم شروع به تندی کرد که چقدر ما و خودت را به زحمت انداخته ای . فعلا که درس و مباحثه ای در کار نیست , چرا در مدرسه مانده ای و به منزل نمی آیی تا ما و خودت را به این سختی نیندازی ؟ مـن جـوابـی غیر از سکوت و راز دل با خدا گفتن نداشتم . از شدت سرما خواب از چشم ما رفته و تقریبا شب هم از نیمه گذشته بود. نـاگـاه صدای در مدرسه بلند شد و کسی محکم در را می کوبید. اعتنایی نکردیم . باز به شدت در زد. مـا با این حساب که اگر از زیر لحاف و پوستین بیرون بیاییم دیگر گرم نمی شویم , ازجواب دادن خودداری می کردیم . اما این بار چنان در را کوبید که تمام مدرسه به حرکت در آمد. خود را مجبور دیـدم که در را باز کنم . برخاستم و وقتی در حجره را بازکردم , دیدم به قدری برف آمده که از لبه ازاره ایوان (دیواره کوتاه آن ) بالاتر رفته است , به طوری که وقتی پا را در برف می گذاشتیم تا زانو یا بالاتر فرو می رفت . بـه هـر زحـمـتی بود, خود را به دهلیز (دالان ) مدرسه رسانیده و گفتم : کیستی ؟ این وقت شب کسی در مدرسه نیست . بنده را به اسم و مشخصات صدا زدند و فرمودند: شما رامی خواهم . بدنم لرزید و با خود گفتم : این وقت شب و میهمان آشنا, آن هم کسی که مرا از پشت در بشناسد, بـاعـث خـجالت است . در فکر عذری بودم که برای او بتراشم , شاید برود ورفع مزاحمت و خجالت شود.

گفتم : خادم در را بسته و به خانه رفته است . من هم نمی توانم در را باز کنم . فرمودند: بیا از سوراخ بالای در این چاقو را بگیر و از فلان محل باز کن . فوق العاده تعجب کردم ! چون این رمز را غیر از دو سه نفر از اهل مدرسه کسی نمی دانست . چاقو را گرفته و در را باز کردم . بیرون مدرسه روشن بود اگر چه اول شب چراغ برق جلو مدرسه را روشـن کـرده بـودند, ولی در آن وقت آن چراغ خاموش بود و من متوجه نبودم . خلاصه این که شخصی را دیدم در شکل شوفرها, یعنی کلاه تیماجی گوشه داری بر سر و چیزی مثل عینک روی چشم گذاشته بود شال پشمی به دورگردن پیچیده و سینه اش را بسته بود کلیجه تریاکی رنگی (یـک نـوع لـباس نیم تنه ) که داخل آن پشمی بود به تن کرده و دستکش چرمی در دست داشت . پاهای خود را با مچ پیچ محکم بسته بود. سـلامـی کـردم . ایـشان جواب سلام مرا بسیار خوب دادند. من دقت می کردم که از صدا,ایشان را بـشـنـاسـم و بفهمم کدام یک از آشنایان ما است که از تمام خصوصیات حال ما و مدرسه با اطلاع می باشد. در این لحظات دستشان را پیش آوردند دیدم از بند انگشت تا آخر دست , همه دوقرانی های جدید سـکـه ای چـیـده است که آنها را در دست من گذاشتند و چاقویشان راگرفتند و فرمودند: فردا صـبـح خاکه برای شما می آورم . اعتقاد شما باید بیش از اینهاباشد. به پدرتان بگویید این قدر غرغر نکن , ما بی صاحب نیستیم . ایـن جـا دیگر بنده خوشحال شدم و تعارف را گرم گرفتم که بفرمایید, پدرم تقصیرندارد, چون وسایل گرم کننده حتی نفت چراغ هم تمام شده است . فرمودند: آن شمع گچی را که بر طاقچه بالای صندوقخانه است , روشن کنید. عرض کردم : آقا اینها چه پولی است ؟ فرمودند: مال شما است و خرج کنید. در بـین صحبت کردن , متوجه شدم که برای رفتن عجله دارند ضمنا زمانی که من باایشان حرف می زدم , اصلا سرما را احساس نمی کردم . خواستم در را ببندم , یادم آمداز نام شریفشان بپرسم , لذا در را گـشـودم دیـدم آن روشنایی که خصوصیات هر چیزی در آن دیده می شد به تاریکی تبدیل شـده اسـت , لذا به دنبال جای پاهای شریفش می گشتم , چون کسی که این همه وقت , پشت در, روی این برفها ایستاده باشد, بایدآثار قدمش در برف دیده شود, ولی مثل این که برفها سنگ و رد پا و آمد و شدی درآنها نبود.

از طرفی چون ایستادن من طول کشید, پدرم با وحشت مرا از در حجره صدا می زد که بیا هرکس می خواهد باشد. از دیدن آن شخص ناامید شدم و بار دیگر در را بستم و به حجره آمدم . دیدم ناراحتی پدرم بیشتر از قـبـل شـده اسـت و مـی گـفت : در این هوای سرد که زبان با لب و دهان یخ می کند, با چه کسی صحبت می کردی ؟ اتفاقا همین طور هم بود. بـعد از آمدن به اتاق در طاقچه ای که فرموده بودند, دست بردم شمعی گچی را دیدم که دو سال پـیش آن جا گذاشته بودم و به کلی از یادم رفته بود. آن را آوردم و روشن کردم .

پولها را هم روی کرسی ریختم و قصه را به پدرم گفتم . آن وقت حالی به من دست دادکه شرحش گفتنی نیست . طـوری بـود کـه اصلا احساس سرما نمی کردم و به همین منوال تا صبح بیدار بودم . آن وقت پدرم برای تحقیق پشت در مدرسه رفتند. جای پای من بود, ولی اثری از جای پای آن حضرت نبود. هنوز مشغول تعقیب نمازصبح بودیم که یکی از دوستان مقداری ذغال و خاکه برای طلاب مدرسه فرستاد که تاپایان آن سردی و زمستان کافی بود

## 6 - قضیه تکان دهنده آقا شیخ حسن کاظمینی

جناب آقا شیخ حسن کاظمینی فرمود: سال 1224, در کاظمین , زیاد طالب تشرف خدمت حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بودم و به اندازه ای این عشق و علاقه شدید شد که از تحصیل باز ماندم و ناچاریک دکان عطاری و سمساری باز کردم .

روزهـای جـمـعه بعد از غسل جمعه , لباس احرام می پوشیدم و شمشیر حمایل می کردم و مشغول ذکـر مـی شـدم .

(ایـن شـمـشـیر همیشه بالای دکان ایشان معلق بود) دراین روز خرید و فروش نمی کردم و منتظر ظهور امام زمان عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بودم .

یکی از جمعه ها مشغول به ذکر بودم که سه نفر سید جلوی صورتم ظاهر و به در دکان تشریف فرما شدند.

دو نفر از آنها کامل مرد بودند و یکی جوانی در حدود بیست وچهار ساله که در وسط آن دو آقـا قرار داشت و فوق العاده صورت مبارکشان نورانی بود. بحدی جلب توجه مرا نمودند که از ذکر باز ماندم و محو جمال ایشان شدم وآرزو می کردم که داخل دکان من بیایند.

آرام آرام با نهایت وقار آمدند تا به در دکان من رسیدند.

سلام کردم . جـواب دادند و فرمودند: آقا شیخ حسن , گل گاوزبان داری ؟ (و اسم دارویی را بردندکه ته دکان بود و الان اسمش در نظرم نیست . ) فـورا عـرض کـردم : بـلی دارم . حال آن که روز جمعه من خرید و فروش نمی کردم و به کسی هم جواب نمی دادم .

فرمودند: بیاور.

عـرض کـردم : چـشم و به ته دکان برای آوردن آن دارویی که ایشان فرمودند, رفتم و آن را آوردم . وقـتـی که برگشتم , دیدم کسی در دکان نیست , ولی عصایی روی میز جلوی دکان قرار دارد.

آن عصا, عصایی بود که در دست آن آقای وسطی دیده بودم . عصا رابوسیدم و عقب دکان گذاشتم و بیرون آمدم و هر چه از اشخاصی که آن اطراف بودند,سؤال کردم : این سه نفر سیدی که در دکان من بودند, کجا رفتند؟ گفتند: ما کسی را ندیدیم . دیـوانه شدم . به دکان برگشتم و خیلی متفکر و مهموم بودم که بعد از این همه اشتیاق ,به زیارت مـولایـم شرفیاب شدم , ولی ایشان را نشناختم . در این اثناء مریض مجروحی را دیدم که او را میان پـنـبـه گـذاشـتـه اند و به حرم مطهر حضرت موسی بن جعفر عليه‌السلام می برند.

آنها را برگردانیدم و گفتم : بیایید. من مریض شما را خوب می کنم .

مـریض را برگردانیدند و به دکان آوردند. او را رو به قبله روی تختی , که عقب دکان بود و روزها روی آن مـی خـوابیدم , خواباندم . دو رکعت نماز حاجت خواندم و با این که یقین داشتم که مولای مـن حـضـرت ولـی عـصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بوده است که به دکان من تشریف آورده , خـواسـتم اطمینان خاطر پیدا کنم .

در قلبم خطور دادم که اگرآن آقا, ولی عصر عليه‌السلام بوده است .

ایـن عـصـا را بـر روی ایـن مریض می کشم . وقتی ازروی او رد شد, بلافاصله شفا برای او حاصل و جـراحـات بـدنش به کلی رفع شود, لذاعصا را از سر تا پایش کشیدم .

فی الفور شفا یافت و به کلی جراحات بدن او برطرف شد و زیر عصا گوشت تازه رویید.

آن مریض از شوق , یک لیره جلوی دکان من گذاشت , ولی من قبول نکردم او گمان کرد آن وجه کـم اسـت کـه قـبول نمی کنم . از دکان به پایین جست و از شوق بنای رفتن گذاشت . به دنبال او دویـدم و گـفتم : من پول نمی خواهم و او گمان می کرد که می گویم کم است . تا به او رسیدم و پول را رد کرده و به دکان برگشتم و اشک می ریختم که آن حضرت را زیارت کردم و نشناختم .

وقـتی به دکان برگشتم , دیدم عصا نیست . از کثرت هموم و غمومی که از نشناختن آن حضرت و نبودن عصا به من رو داد فریاد زدم : ای مردم هر کس مولایم حضرت ولی عصر عليه‌السلام را دوست دارد, بیاید و تصدق سر آن حضرت هر چه می خواهد از دکان من ببرد. مردم می گفتند: باز دیوانه شده ای ؟ گفتم : اگر نیایید ببرید, هر چه هست در بازار می ریزم .

فقط بیست و چهار اشرفی را که قبلا جمع کرده بودم , برداشتم و دکان را رها کردم و به خانه آمدم .

عـیال و اولاد را جمع کرده و گفتم : من عازم مشهد مقدس هستم .

هر که ازشما میل دارد, با من بیاید. همه همراه من آمدند مگر پسر بزرگم محمد امین که نیامد.

بـه عـتبه بوسی (آستان بوسی ) حضرت رضا عليه‌السلام مشرف شدم و قدری از آن اشرفیهاکه مانده بود, سرمایه کردم و روی سکوی در صحن مقدس به تسبیح و مهر فروشی مشغول شدم .

هـر سـیـدی که می گذشت و از چهره او خوشم می آمد, می نشاندم .

به او سیگار می دادم و برایش چای می آوردم .

وقتی چای می آوردم , در ضمن دامنم را به دامن او گره می زدم و او را به حضرت رضا عليه‌السلام قسم می دادم که آیا شما امام زمان عليه‌السلام نیستی ؟ خجالت می کشید و می گفت : من خاک قدم ایشان هم نیستم .

تا این که روزی به حرم مشرف شدم و دیدم که سیدی به ضریح مقدس چسبیده وبسیار می گرید.

دست به شانه اش زدم و گفتم : آقاجان , برای چه گریه می کنید؟ گفت : چطور گریه نکنم و حال آن که حتی یک درهم برای خرجی در جیبم نیست .

گفتم : فعلا این پنج قران را بگیر و اموراتت را اداره کن , بعد برگرد این جا, چون قصدمعامله ای با تو دارم .

سید اصرار کرد چه معامله ای می خواهی با من انجام دهی ؟ من که چیزی ندارم ؟ گـفـتـم : عقیده من این است که هر سیدی یک خانه در بهشت دارد.

آیا آن خانه ای که دربهشت داری به من می فروشی ؟ گفت : بلی , می فروشم , ولی من که خانه ای برای خود در بهشت نمی شناسم , اما چون می خواهید بخرید, می فروشم .

ضـمـنـا مـن چهل و یک اشرفی جمع کرده بودم که برای اهل بیتم یک خانه بخرم .

همین وجه را آوردم و از سید خانه را برای آخرتم خریدم .

سید رفت و برگشت و کاغذ و دوات و قلم آورد و نوشت که فروختم در حضورشاهد عادل حضرت رضا عليه‌السلام خانه ای را که این شخص عقیده دارد من در بهشت دارم به مبلغ چهل و یک اشرفی که از پولهای دنیا است و پول را تحویل گرفتم .

به سید گفتم : بگو بعت (فروختم ).

گفت : بعت .

گفتم : اشتریت (خریدم ), و وجه را تسلیم کردم .

سید وجه را گرفت و پی کار خود رفت و من هم ورقه را گرفتم و به خانه صبیه ام مراجعت کردم .

دخترم گفت : پدرجان چه کردی ؟ گفتم : خانه ای برای شما خریداری کردم که آبهای جاری و درختهای سبز و خرم داردو همه نوع میوه جات در آن باغ موجود است .

خـیال کردند که چنین خانه ای در دنیا برایشان خریده ام .

خیلی مسرور شدند.

دخترم گفت : شما که این خانه را خریدید, می بایست ما را ببرید که اول آن را ببینیم و بدانیم که همسایه های این خانه چه کسانی هستند.

گـفـتم : خواهید آمد و خواهید دید.

بعد گفتم : یک طرف این خانه به خانه حضرت خاتم النبیین صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و یـک طـرف بـه خـانه امیرالمؤمنین عليه‌السلام و یک طرف به خانه حضرت امام حسن عليه‌السلام و یک طرف به خانه حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام محدود است .

این است حدود چهارگانه این خانه .

آن وقت فهمیدند که من چه کرده ام .

گفتند: شیخ چه کرده ای ؟ گفتم : خانه ای خریده ام که هرگز خراب نمی شود. از ایـن قضیه مدتی گذشت . روزی با خانواده ام نشسته بودم , دیدم که در روبرویمان آقای موقری تشریف آوردند.

من سلام کردم . ایشان جواب دادند.

بعد مرا به اسم خطاب نمودند و فرمودند: شیخ حسن , مولای توامام زمان عليه‌السلام مـی فرمایند: چرا این قدر فرزند پیغمبر را اذیت می کنی و ایشان راخجالت می دهی ؟ به امام زمان عليه‌السلام چه حاجتی داری و از آن حضرت چه می خواهی ؟ به دامن ایشان چسبیدم و عرض کردم : قربانتان شوم آیا شما خودتان امام زمان عليه‌السلام هستید؟ فرمودند: من امام زمان نیستم بلکه فرستاده ایشان می باشم .

می خواهم ببینم چه حاجتی داری ؟ و دستم را گرفته و به گوشه صحن مطهر بردند و برای اطمینان قلب من چند علامت و نشانی که کـسـی اطـلاع نداشت , برای من بیان نمودند.

از جمله فرمودند: شیخ حسن تو آن کس نیستی در دجله روی قفه (جای نسبتا بلند) نشسته بودی . همان وقت کشتی رسید و آب را حرکت داد و غرق شدی . در آن موقع متوسل به چه کسی شدی ؟ و کی تو را نجات داد؟ من متمسک به ایشان شدم و عرض کردم : آقاجان شما خودتان هستید.

فـرمـودنـد: نـه , مـن نـیـسـتم .

اینها علامتهایی است که مولای تو برای من بیان نموده است .

بعد فـرمودند: تو آن کس نیستی که در کاظمین دکان عطاری داشتی ؟ و قضیه عصا (که گذشت ) را نقل فرمودند و گفتند: آورنده عصا و برنده آن را شناختی ؟ ایشان مولای تو امام عصر عليه‌السلام بود.

حال چه حاجتی داری ؟ حوائجت را بگو.

مـن عـرض کـردم : حوائجم بیش از سه حاجت نیست , اول این که می خواهم بدانم باایمان از دنیا خواهم رفت یا نه ؟ دوم ایـن کـه می خواهم بدانم از یاوران امام عصر عليه‌السلام هستم و معامله ای که با سیدکرده ام درست است یا نه ؟ سوم این که می خواهم بدانم چه وقت از دنیا می روم ؟ آن آقـای مـوقـر خـداحافظی کردند و تشریف بردند و به قدر یک قدم که برداشتند ازنظرم غایب شدند و دیگر ایشان را ندیدم .

چند روزی از این قضیه گذشت .

پیوسته منتظر خبر بودم .

روزی در موقع عصرمجددا چشمم به جـمـال ایـشـان روشن شد دست مرا گرفتند و باز در گوشه صحن مطهر به جای خلوتی برده و فـرمودند: سلام تو را به مولایت ابلاغ کردم ایشان هم به تو سلام رسانده و فرمودند: خاطرت جمع باشد که با ایمان از دنیا خواهی رفت و ازیاوران ما هم هستی و اسم تو در زمره یاوران ما ثبت شده است و معامله ای که با سیدکرده ای صحیح است .

امـا هـر وقت زمان فوت تو برسد علامتش این است که بین هفته در عالم خواب خواهی دید که دو ورقه از عالم بالا به سوی تو نازل می شود در یکی از آنها نوشته شده است : لااله الا اللّه محمدا رسول اللّه و در ورقـه دیگر نوشته شده : علی ولی اللّه حقا حقا و طلوع فجر جمعه آن هفته به رحمت خدا واصل خواهی شد.

بـه مـجـرد گفتن این کلمه , یعنی به رحمت خدا واصل خواهی شد از نظرم غایب گشت . من هم منتظر وعده شدم . سید تقی که ناقل جریان است می گوید: یـک روز دیـدم شـیخ حسن در نهایت مسرت و خوشحالی از حرم حضرت رضاعليه‌السلام به طرف منزل برمی گشت . سؤال کردم : آقا شیخ حسن ! امروز شما را خیلی مسرور می بینم ؟ گفت : من همین یک هفته بیشتر میهمان شما نیستم هر طور که می توانید مهمان نوازی کنید. شـبـهـای ایـن هـفته به کلی خواب نداشت مگر روزها که خواب قیلوله می رفت ومضطرب بیدار می شد پیوسته در حرم مطهر حضرت رضا عليه‌السلام و در منزل مشغول دعا خواندن بود. تا روز پنج شنبه هـمـان هـفته که حنا گرفت و پاکیزه ترین لباسهای خودرا برداشته و به حمام رفت خود را کاملا شستشو داده و محاسن و دست و پا راخضاب نمود و خیلی دیر از حمام بیرون آمد.

آن روز و شـب را غـذا نـخـورد چون در این هفته کلا روزه بود.

بعد از خارج شدن ازحمام به حرم حضرت رضا عليه‌السلام مشرف شد و نزدیک دو ساعت و نیم از شب جمعه گذشته بود که از حرم بیرون آمد و به طرف منزل روانه گردید و به من فرمود: تمام اهل بیت و بچه ها را جمع کن .

همه را حاضر نمودم قدری با آنها صحبت کرده و مزاح نمود و فرمود: مرا حلال کنیدصحبت من با شـمـا هـمـین است دیگر مرا نخواهید دید و اینک با شما خداحافظی می کنم .

بچه ها و اهل بیت را مرخص نمود و فرمود: همگی را به خدا می سپارم . تـمامی بچه ها از اتاق بیرون رفتند بعد به من فرمود: سید تقی شما امشب مرا تنهانگذارید ساعتی استراحت کنید, اما به شرط این که زودتر برخیزید. بنده (سید تقی ) که خوابم نبرد و ایشان دائما مشغول دعا خواندن بودند. چـون خـوابم نبرد برخاستم و گفتم : شما چرا استراحت نمی کنید این قدر خیالات نداشته باشید شما که حالی ندارید, اقلا قدری استراحت کنید. بـه صورت من تبسمی کرد و فرمود: نزدیک است که استراحت کنم و اگر چه من وصیت کرده ام بـاز هـم وصـیـت می کنم اشهد ان لااله الا اللّه و اشهد ان محمدا رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اشهد ان علیا و اولاده الـمـعصومین حجج اللّه .

بدان که مرگ حق است و سؤال نکیرین حق و ان اللّه یبعث من فی الـقـبـور (خدای تعالی هر آن که را در قبرهاباشد زنده می کند و بر می انگیزاند).

و عقیده دارم که مـعـاد حـق اسـت و صراط و میزان حق است .

و اما بعد قرض ندارم حتی یک درهم و یک رکعت از نمازهای واجب من در هیچ حالی قضا نشده و یک روز روزه ام را قضا نکرده ام و یک درهم ازمظالم بـنـدگـان خدا به گردن من نیست و چیزی برای شما باقی نگذاشته ام مگر دو لیره که در جیب جلیقه من است آن هم برای غسال و حق دفن من است و برای مختصرمجلس ترحیم که برای من تشکیل می دهید و همه شما را به خدا می سپارم والسلام .

ودیگر از حالا به بعد با من صحبت نکنید و آنـچـه در کـفـنـم هست با من دفن کنید وورقه ای را که از سید گرفته ام در کفن من بگذارید والسلام علی من اتبع الهدی .

پـس به اذکاری که داشت مشغول شد و به عادت هر شب نماز شب را خواند بعد ازنماز شب , روی سجاده ای که داشت نشست و گویا منتظر مرگ بود.

یـک مـرتـبه دیدم از جا بلند شد و در نهایت خضوع و خشوع کسی را تعارف کرد وشمردم سیزده مـرتـبـه بـلند شد و در نهایت ادب تعارف کرد و یک مرتبه دیدم مثل مرغی که بال بزند خود را به سمت در اتاق پرتاب کرد و از دل نعره زد که یا مولای یاصاحب الزمان و صورت خود را چند دقیقه بر عتبه در گذاشت .

مـن بلند شدم و زیر بغل او را گرفتم در حالی که او گریه می کرد بعد گفتم : شما را چه می شود این چه حالی است که دارید؟ گفت : اسکت .

(ساکت باش ) و به عربی فرمود: چهارده نور مبارک همگی این جاتشریف دارند.

من با خود گفتم : از بس عاشق چهارده معصوم عليه‌السلام است این طور به نظرش می آیدفکر نمی کردم کـه ایـن حـال سـکرات باشد و آنها تشریف داشته باشند چون حالش خوب بود و هیچ گونه درد و مرضی نداشت و هر چه می گفت صحیح و حالش هم پریشان نبود.

فاصله ای نشد که دیدم تبسمی نمود و از جا حرکت کرد و سه مرتبه گفت : خوش آمدید ای قابض الارواح و آن وقت صورت را اطراف حجره برگردانید در حالتی که دستهایش را بر سینه گذاشته بـود و عـرض کـرد: السلام علیک یا رسول اللّه اجازه می فرمایید و بعد عرض کرد: السلام علیک یا امـیرالمؤمنین اجازه می فرمایید و همین طور تمام چهارده نور مطهر را سلام عرض نمود و اجازه طلبید و عرض کرد: دستم به دامنتان .

آن وقـت رو بـه قـبله خوابید و سه مرتبه عرض کرد: یا اللّه به این چهارده نور مقدس .

بعد ملافه را روی صـورت خـود کشید و دستها را پهلویش گذاشت .

چون ملافه را کنارزدم دیدم از دنیا رفته است .

بچه ها را برای نماز صبح بیدار کرده و گریه می کردم که ازگریه من مطلب را فهمیدند. صـبح جنازه ایشان را با تشییع کنندگان زیادی برداشته و در غسالخانه قتلگاه غسل دادیم و بدن مطهرش را شب در دارالسعاده حضرت رضا عليه‌السلام دفن کردیم .

رحمة اللّه علیه

## 7 - تشرف حاج ملا هاشم صلواتی سدهی

حاج ملا هاشم صلواتی سدهی می فرمود: در یـکـی از سفرهایی که به حج مشرف می شدم , شبی از قافله عقب ماندم به طوری که نتوانستم خـود را بـه ایشان برسانم و در آن بیابان (صاحب قضیه اسم آن جا را می گفت ,ولی ناقل فراموش کـرده است ) گم شدم .

اگر چه صدای زنگ قافله را می شنیدم , ولی قدرت نداشتم که خود را به آنها برسانم .

خلاصه در آن شب گرفتار خارهای مغیلان هم شدم .

لباسها و کفشهایم پاره و دست وپایم مجروح شد به طوری که قدرت حرکت نداشتم . با هزار زحمت کنار بوته خاری ,دست از حیات شستم و بر زمـیـن نـشستم . از بس خون از پاهایم آمده بود, خسته شده بودم و پاهایم حالت خشکیدگی پیدا کـرده بودند. از طرفی به خاطر عادت داشتن به اذکار و اوراد, مشغول خواندن دعای غریق و سایر ادعیه شدم . تا نزدیک اذان صبح که ماه با نور کمی طلوع می کند و اندک روشنایی در بیابان ظاهر مـی شود, در همان حال بودم . در آن حال صدای سم اسبی به گوشم خورد و گمان کردم یکی از عـربـهـای بـدوی اسـت , که به قصد قتل و اسارت و سرقت اموال باز ماندگان قافله آمده است . از تـرس سـکوت کردم و در زیر آن بوته خار خود را از سوار مخفی می کردم , اما او بالای سرم آمد و به زبان عربی فرمود: حاجی قم .

از ترس جواب نمی دادم . سر نیزه را به کف پایم گذاشت و به زبان فارسی فرمود:هاشم برخیز. سـرم را بـلـنـد نمودم و سلام کردم . ایشان جواب سلام مرا دادند و فرمودند: چراخوابیده ای ؟ چه ذکری می گفتی ؟ جریان را کاملا برای او شرح دادم . فرمود: برخیز تا برویم . عرض کردم : مولانا, من مانده ام و پاهایم به قدری از خارها مجروح شده که قدرت برحرکت ندارم . فرمود: باکی نیست . زخمهایت هم خوب شده است . به سختی حرکت کردم و یکی دو قدم با پای برهنه راه رفتم . فرمودند: بیا پشت سر من سوار شو. چون اسب بلند و زمین هم هموار بود, اظهار عجز نمودم . فرمود: پایت را بر روی رکاب و پای من بگذار و سوار شو. پـا بـر رکـاب گـذاشـتم و دستش را گرفتم . از تماس دستش , لذتی احساس نمودم که دردهای گـذشـتـه را فـراموش کردم و از عبایش بوی عطری استشمام نمودم که دلم زنده شد, اما خیال کردم که یکی از حجاج ایرانی می باشد که با من رفیق سفر بوده است ,چون بیشتر صحبت ایشان از خصوصیات راه و حالات بعضی مسافرین بود. در ایـن هـنـگـام آثار طلوع فجر ظاهر شد. فرمود: این چراغی که در مقابل مشاهده می کنی منزل حـاجـیـان و رفقای شما است . اسم صاحب قهوه خانه را هم فرمود و ادامه داد که نزدیک قهوه خانه آبـی اسـت دست و پایت را بشوی و جامه ات را از تن بیرون آور و نمازت را بخوان همین جا باش تا همراهانت را ببینی . پیاده شدم و دست بر زانوهایم گرفتم , تا ببینم آثار خستگی و جراحت باقی است وحالم بهتر شده کـه در ایـن حـال از سـوار غافل ماندم . وقتی متوجه او شدم , اثری از اوندیدم . به قهوه خانه آمدم و صاحب آن را به اسم صدا کردم . آن مرد تعجب کرد! مـن شرح جریان را برای او گفتم . او متاثر شد و بسیار گریه کرد و خدمتهای زیادی نسبت به من انـجام داد. وقتی جامه ام را بیرون آوردم , خون بسیاری داشت , اما زخمی باقی نمانده بود فقط در جای آنها پوست سفیدی مثل زخم خوب شده , مانده بود. عـصـر فـردا, کاروان حجاج به آن جا رسید. همین که همراهان مرا دیدند, از زنده بودن من بسیار تـعجب کردند و گفتند: ما همه یقین کردیم که در این بیابانها مانده ای و به دست عربهای بدوی کشته شده ای . در این هنگام قهوه چی , داستان آمدن مرا برای ایشان نقل کرد. وقتی آنها قصه رسیدنم را شنیدند, توجهشان به حضرت بقیة اللّه روحی فداه زیاد شد

## 8 - تشرف حاج ملا هاشم صلواتی کنار کشتی

حاج ملا هاشم صلواتی سدهی رحمه‌الله که قضیه قبل از ایشان نقل شد, فرمود: سـفـر دیـگـری کـه به حج مشرف می شدم , در بوشهر, برای گرفتن جواز, به دفتر صاحب کشتی رفـتـم . وقـت تنگ و مسافر زیاد بود. در آن موقع , همین یک کشتی برای حمل حجاج حاضر بود و عـده مسافرین تکمیل و بلکه اضافه بر ظرفیت آن بود, لذا جوازهاتمام شد و به ما ندادند اصرار هم اثری نبخشید. با رفقا به حالت ناامیدی در قایق نشسته و به طرف کشتی حرکت کردیم . نردبانهای کشتی نصب شد و حجاج به نوبت بالا رفتند. من هم بالا رفتم تا در کشتی بنشینم , ولی چون گذرنامه نداشتم , نگهبان و بازرس , به زور مرا از سر نردبان پایین فرستاد. بـا دل شـکـسـتـه و حال پریشان گفتم : اگر نگذارید سوار کشتی شوم , خود را در آب می اندازم . بازرسها اعتنایی نکردند. عـده ای از همراهان که در راه رفیق بودیم و سابقه حالم را می دانستند, ناظر جریانات بودند, ولی کاری از آنان بر نمی آمد. مـن دیـوانه وار گفتم : خدایا به امید تو می آیم و خود را در آب انداختم و دیگر نفهمیدم چه مقدار آب از سرم گذشت و از خود بی خود شدم . یک وقت بهوش آمدم , دیدم لباسهایم تر است و بر روی شـنـهای ساحل افتاده ام . سیدی جوان در شمایل اعراب ,فصیح و ملیح و معطر و خوشبو, با کمال ملاطفت بازوهایم را ماساژ می داد. ایشان جریان افتادن در آب را سؤال فرمود. همه قضایا را خدمت ایشان عرض کردم . فرمود: ناامید نباش که ما تو را به کشتی می نشانیم و به مقصد می رسانیم و برایت مهمان دار معین می کنیم , چون ما در این کشتی سهمی داریم . برخیز این طناب را بگیرو بالا برو. دیـدم پـهـلوی دیوار کشتی هستم و طنابی از آن آویزان است . طناب را گرفتم و آن سیدهم زیر بـازویم را گرفت و کمکم کرد تا بالا رفتم و دیدم هنوز کسی از مسافرین درکشتی ننشسته است . مقداری در آن جا گشتم و عرشه را پسندیدم . بعد هم نشستم وخوابم برد. وقتی بیدار شدم , دیدم بـه قدری جمعیت در کشتی نشسته که نمی شودحرکت کرد. شاهزاده ای از اهل شیراز کنارم بود پـرسـیـد: از کـجـا بـه کشتی آمدید؟ شماهمان کسی نیستید که در آب افتادید و هر چه ملاحان گشتند شما را نیافتند؟ گفتم : چرا, و قضیه نجات خود را برای او گفتم . خـیـلـی گـریه کرد و بر حالم غبطه خورد بعد هم گفت : تا وقتی با هم هستیم , شما مهمان من می باشید. در همین وقت پاسبانی که معروف به عبداللّه کافر بود, برای بازرسی گذرنامه ها آمد ویک یک آنها را بـررسـی مـی کـرد. شـاهـزاده گفت : برخیزید و در صندوق من , که خالی است , مخفی شوید تا بگذرد, چون جواز ندارید. گفتم : یقینا جواز من از شما قویتراست و هرگز مخفی نمی شوم . در ایـن حـال مامورین به ما رسیدند و گذرنامه خواستند. دست خالی ام را باز کردم ,یعنی صاحب کـشـتـی بـه مـن چیزی نداد. خواستند به اجبار مرا از عرشه جدا کنند که به آنها پرخاش کردم و گفتم : شما اول جلوی مرا گرفتید, اما شریک کشتی از بیراهه مرابه این جا رسانید. هـیـاهـو زیاد شد. مردم از اطراف به صدا آمدند که این همان بیچاره ای است که او را ازنردبان رد کردید و خودش را در آب انداخت و ملاحان او را نیافتند. وقـتـی عـبـداللّه از قـضیه آگاه شد, چون قسمتی از جریان را خودش دیده بود از ماگذشت , اما طـولـی نـکـشـید که صاحب کشتی و کاپیتانها نزد ما آمدند و عذرخواهی کردند. خواستند از من پـذیـرایی کنند مخصوصا یکی از صاحبان کشتی که مسلمان بود به عنوان این که حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه در این کشتی سهمی دارند و این حکایت شاهد صدق دارد, ولی آن شاهزاده مانع شد و می گفت : هادی نجات دهنده , دستورضیافت را قبلا به من فرموده است . انـصـافـا شـرط پـذیـرایـی را کـامـلا بـجا آورد و در هیچ جا کوتاهی نکرد, تا به شیرازبرگشتیم , یعنی محبت را از حد گذرانید. خدا به او جزای خیر دهد

## 9 - تشرف تاجر اصفهانی و طی الارض با جناب هالو

آقای حاج آقا جمال الدین رحمه‌الله فرمودند: من برای نماز ظهر و عصر به مسجد شیخ لطف اللّه , که در میدان شاه اصفهان واقع است , می آمدم .

روزی نـزدیـک مـسجد, جنازه ای را دیدم که می برند و چند نفر ازحمالها و کشیکچی ها همراه او هـسـتـنـد.

حاجی تاجری , از بزرگان تجار هم که ازآشنایان من است پشت سر آن جنازه بود و به شدت گریه می کرد و اشک می ریخت .

من بسیار تعجب کردم چون اگر این میت از بستگان بسیار نـزدیـک حـاجـی تـاجـر اسـت که این طور برای او گریه می کند, پس چرا به این شکل مختصر و اهـانـت آمـیـز او راتـشـیـیع می کنند و اگر با او ارتباطی ندارد, پس چرا این طور برای او گریه می کند؟ تا آن که نزدیک من رسید, پیش آمد و گفت : آقا به تشییع جنازه اولیاء حق نمی آیید؟ باشنیدن این کـلام , از رفتن به مسجد و نماز جماعت منصرف شدم و به همراه آن جنازه تا سر چشمه پاقلعه در اصـفـهـان رفـتم .

(این محل سابقا غسالخانه مهم شهر بود) وقتی به آن جا رسیدیم , از دوری راه و پـیـاده روی خـسـتـه شده بودم .

در آن حال ناراحت بودم که چه دلیلی داشت که نماز اول وقت و جـمـاعـت را تـرک کـردم و تـحـمـل ایـن خستگی رانمودم آن هم به خاطر حرف حاجی .

با حال افـسـردگـی در ایـن فـکر بودم که حاجی پیش من آمد و گفت : شما نپرسیدید که این جنازه از کیست ؟ گفتم : بگو.

گفت : می دانید امسال من به حج مشرف شدم .

در مسافرتم چون نزدیک کربلا رسیدم ,آن بسته ای را کـه هـمـه پـول و مـخارج سفر با باقی اثاثیه و لوازم من در آن بود, دزد برد ودر کربلا هم هیچ آشـنـایـی نـداشـتـم کـه از او پـول قرض کنم .

تصور آن که این همه دارایی را داشته ام و تا این جا رسیده ام , ولی از حج محروم شده باشم , بی اندازه مرا غمگین وافسرده کرده بود. در فـکـر بودم که چه کنم . تا آن که شب را به مسجد کوفه رفتم . در بین راه که تنها و از غم و غصه سـرم را پـایـیـن انداخته بودم , دیدم سواری با کمال هیبت و اوصافی که در وجودمبارک حضرت صاحب الامر عليه‌السلام توصیف شده , در برابرم پیدا شده و فرمودند: چرااین طور افسرده حالی ؟ عرض کردم : مسافرم و خستگی راه سفر دارم . فرمودند: اگر علتی غیر از این دارد, بگو؟ با اصرار ایشان شرح حالم را عرض کردم . در این حال صدا زدند: هالو. دیدم ناگهان شخصی به لباس کشیکچی ها و با لباس نمدی پیدا شد. (در اصفهان دربازار, نزدیک حـجـره مـا یک کشیکچی به نام هالو بود) در آن لحظه که آن شخص حاضر شد, خوب نگاه کردم , دیـدم همان هالوی اصفهان است . به او فرمودند:اثاثیه ای را که دزد برده به او برسان و او را به مکه ببر و خود ناپدید شدند.

آن شخص به من گفت : در ساعت معینی از شب و جای معینی بیا تا اثاثیه ات را به توبرسانم . وقـتی آن جا حاضر شدم , او هم تشریف آورد و بسته پول و اثاثیه ام را به دستم داد وفرمود: درست نگاه کن و قفل آن را باز کن و ببین تمام است ؟ دیدم چیزی از آنها کم نشده است . فرمود: برو اثاثیه خود را به کسی بسپار و فلان وقت و فلان جا حاضر باش تا تو را به مکه برسانم . من سر موعد حاضر شدم . او هم حاضر شد.

فرمود: پشت سر من بیا.

به همراه او رفتم . مقدار کمی از مسافت که طی شد, دیدم در مکه هستم . فرمود: بعد از اعمال حج در فلان مکان حاضر شو تا تو را برگردانم و به رفقای خودبگو با شخصی از راه نزدیکتری آمده ام , تا متوجه نشوند. ضمنا آن شخص در مسیر رفتن و برگشتن بعضی صحبتها را با من به طور ملایمت می زدند, ولی هـر وقـت مـی خـواستم بپرسم شما هالوی اصفهان ما نیستید, هیبت اومانع از پرسیدن این سؤال می شد. بعد از اعمال حج , در مکان معین حاضر شدم و مرا, به همان صورت به کربلابرگرداند. در آن موقع فرمود: حق محبت من بر گردن تو ثابت شد؟ گفتم : بلی . فرمود: تقاضایی از تو دارم که موقعی از تو خواستم انجام بدهی و رفت . تـا آن کـه بـه اصـفـهان آمدم و برای رفت و آمد مردم نشستم . روز اول دیدم همان هالووارد شد. خواستم برای او برخیزم و به خاطر مقامی که از او دیده ام او را احترام کنم اشاره فرمود که مطلب را اظهار نکنم , و رفت در قهوه خانه پیش خادمها نشست و درآن جا مانند همان کشیکچی ها قلیان کشید و چای خورد. بعد از آن وقتی خواست برود نزد من آمد و آهسته فرمود: آن مطلب که گفتم ایـن اسـت : در فلان روز دو ساعت به ظهر مانده , من از دنیا می روم و هشت تومان پول با کفنم در صندوق منزل من هست . به آن جا بیا و مرا با آنها دفن کن . در این جا حاجی تاجر فرمود: آن روزی که جناب هالو فرموده بود, امروز است که رفتم و او از دنیا رفته بود و کشیکچی ها جمع شده بودند. در صندوق او, همان طورکه خودش فرمود, هشت تومان پول با کفن او بود. آنها را برداشتم و الان برای دفن اوآمده ایم . بـعد آن حاجی گفت : آقا! با این اوصاف , آیا چنین کسی از اولیاءاللّه نیست و فوت اوگریه و تاسف ندارد

## 10 - تشرف شیخ انصاری

عالم ربانی آقا میرزا حسن آشتیانی , که از جمله شاگردان فاضل شیخ انصاری رحمه‌الله است فرمود: روزی بـا عده ای از طلاب در خدمت شیخ انصاری رحمه‌الله به حرم حضرت امیرالمؤمنین عليه‌السلام مشرف شدیم .

بـعـد از دخول به حرم مطهر, شخصی به ما برخورد و بر شیخ انصاری سلام کرد و برای مصافحه و بـوسـیـدن دست ایشان جلو آمد.

بعضی از همراهان برای معرفی آن شخص به شیخ عرض کردند: ایشان نامش فلان و در جفر یا رمل ماهر است و ضمیر اشخاص را هم می گوید.

شـیـخ چـون ایـن مـطلب را شنید, متبسم شد و برای امتحان , به آن شخص فرمود: من چیزی در ضمیرم گذراندم اگر می توانی بگو چیست ؟ آن شـخص بعد از کمی تامل , عرض کرد: تو در ذهن خود گذرانده ای که آیاحضرت صاحب الامر عليه‌السلام را زیارت کرده ای یا نه ؟ شـیـخ انـصاری رحمه‌الله وقتی این را شنید حالت تعجب در ایشان ظاهر گشت , اگر چه صریحا او را تصدیق نفرمود. آن شخص عرض کرد: آیا ضمیر شما همین است که گفتم ؟ شیخ ساکت شد و جوابی نفرمود. آن شـخص اصرار کرد که درست گفتم یا نه ؟ شیخ اقرار کرد و فرمود: خوب , بگو ببینم که دیده ام یا نه ؟ آن شخص عرض کرد: آری , دو مرتبه به خدمت آن حضرت شرفیاب شده ای : یک مرتبه در سرداب مطهر و بار دوم در جای دیگر.

شـیـخ چـون ایـن سـخـن را از او شـنـیـد, مثل کسی که نخواهد مطلب بیشتر از این ظاهرشود, براه افتاد

## 11 - تشرف حجة الاسلام آقا نجفی اصفهانی

مرحوم حجة الاسلام , آقا نجفی اصفهانی در کتاب خود مرقوم فرموده است : مـرتـبـه اول کـه بـه محضر مولایم مشرف شدم این بود که در کشتی نشسته بودم . دیدم شخصی آهسته بر روی آب دریا راه می رود و امواج دریا را همچون زمین هموارمی پیماید.

در اثناء مشاهده ایـن امـر عـجـیـب , به خاطرم رسید که شاید این بزرگوارحضرت بقیة اللّه عجل اللّه تعالی فرجه الشریف باشد.

به مجرد خطور این مطلب به ذهنم آن بزرگوار ناپدید شد.

مـرتـبـه بـعدی تشرفم این بود که شبی بعد از اداء فریضه و نوافل , از مسجد الحرام به سمت منزل مـی رفتم . در بین راه که خالی از رفت و آمد بود, بزرگواری خود را به من نشان دادند و فرمودند: شـیـخ مـحـمـد تـقی انت فقیه اصفهان (تو فقیه و عالم اصفهانی ها هستی ).

از استماع این سخن روح افـزا جانم تازه و شادیم بی اندازه گشت ,ولی در حیرت ماندم که در این شب تار, این غریب از شهر و دیار را که می شناسد وچه کسی نام و حال مرا می داند.

و متعجب بودم که ایشان از کجا علم و موقعیت مرامی داند! در دل خیال کردم که شاید حضرت ولی عصر و ناموس دهر عجل اللّه تعالی فـرجـه الـشـریـف بـوده بـاشـد, چون نظر کردم هیچ کس را ندیدم .

پس دانستم که بیش از این , قابلیت تشرف به خدمت آن سرور را نداشته ام

## 12 - تشرف علامه حلی در راه کربلا

آقـا سـیـد محمد, صاحب مفاتیح الاصول و مناهل الفقه , از خط علامه حلی , که درحواشی بعضی کتبش آورده , نقل می کند: عـلامـه حـلـی در شـبـی از شبهای جمعه تنها به زیارت قبر مولای خود ابی عبداللّه الحسین عليه‌السلام مـی رفـت . ایشان بر حیوانی سوار بود و تازیانه ای برای راندن آن به دست داشت . اتفاقا در اثنای راه شخصی پیاده در لباس اعراب به ایشان برخورد کرد و باایشان همراه شد. در بین راه شخص عرب مساله ای را مطرح کرد. علامه حلی رحمه‌الله فهمید که این عرب ,مردی است عالم و با اطلاع بلکه کم مانند و بی نظیر, لذا بعضی از مشکلات خود را ازایشان سؤال کرد تا ببیند چه جوابی برای آنها دارد با کمال تعجب دید ایشان حلال مشکلات و معضلات و کلید معماها است . بـاز مـسـائلی را که بر خود مشکل دیده بود,سؤال نمود و از شخص عرب جواب گرفت و خلاصه متوجه شد که این شخص علامه دهر است , زیرا تا به حال کسی را مثل خود ندیده بود ولی خودش هم در آن مسائل متحیر بود. تا آن که در اثناء سؤالها, مساله ای مطرح شد که آن شخص در آن مساله به خلاف نظر علامه حلی فتوا داد. ایشان قبول نکرد و گفت : این فتوا بر خلاف اصل و قاعده است و دلیل و روایتی را که مستند آن شود, نداریم . آن جناب فرمود: دلیل این حکم که من گفتم , حدیثی است که شیخ طوسی در کتاب تهذیب خود نوشته است . علامه گفت : چنین حدیثی در تهذیب نیست و به یاد ندارم که دیده باشم که شیخ طوسی یا غیر او نقل کرده باشند. آن مرد فرمود: آن نسخه از کتاب تهذیب را که تو داری از ابتدایش فلان مقدار ورق بشمار در فلان صفحه و فلان سطر حدیث را پیدا می کنی . علامه با خود گفت : شاید این شخص که در رکاب من می آید, مولای عزیزم حضرت بقیة اللّه روحی فـداه بـاشـد, لـذا بـرای این که واقعیت امر برایش معلوم شود در حالی که تازیانه از دستش افتاد, پرسید: آیا ملاقات با حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام امکان دارد یا نه ؟ آن شـخـص چون این سؤال را شنید, خم شد و تازیانه را برداشت و با دست با کفایت خود در دست عـلامـه گـذاشـت و در جواب فرمود: چطور نمی توان دید و حال آن که الان دست او در دست تو می باشد؟ همین که علامه این کلام را شنید, بی اختیار خود را از بالای حیوانی که بر آن سوار بودبر پاهای آن امام مهربان , انداخت تا پای مبارکشان را ببوسد و از کثرت شوق بیهوش شد.

وقتی که بهوش آمد کسی را ندید و افسرده و ملول گشت .

بعد از آن که به خانه خودرجوع نمود, کتاب تهذیب خود را ملاحظه کرد و حدیث را در همان جایی که آن بزرگوار فرموده بود, مشاهده کرد در حاشیه کتاب تهذیب خود نوشت : این حدیثی است که مولای من صاحب الامر عليه‌السلام مرا به آن خبر دادند و حضرتش به من فرمودند:در فلان ورق و فلان صفحه و فلان سطر می باشد.

آقـا سـیـد محمد, صاحب مفاتیح الاصول فرمود: من همان کتاب را دیدم و در حاشیه آن کتاب به خط علامه , مضمون این جریان را مشاهده کردم

## 13 - تشرف علامه حلی و کتاب عالم سنی

شهید ثالث , قاضی نوراللّه شوشتری رحمه‌الله , می فرماید: بین اهل ایمان معروف است که یکی از علمای اهل سنت , که در بعضی از فنون علمی ,استاد علامه حـلـی رحمه‌الله اسـت کتابی در رد مذهب شیعه امامیه نوشت و در مجالس ومحافل آن را برای مردم مـی خـوانـد و آنـان را گمراه می نمود, و از ترس آن که مبادا کسی از علمای شیعه کتاب او را رد نماید, آن را به کسی نمی داد که نسخه ای بردارد. عـلامه حلی همیشه به دنبال راهی بود که کتاب را به دست آورد و رد کند. ناگزیر رابطه استاد و شاگردی را وسیله قرار داد و از عالم سنی درخواست نمود که کتاب را به اوامانت دهد.

آن شخص چون نمی خواست که دست رد به سینه علامه حلی بزند, گفت : سوگند یادکرده ام که این کتاب را بیشتر از یک شب پیش کسی نگذارم . مرحوم علامه همان مدت را نیز غنیمت شمرد. کتاب را از او گرفت و به خانه برد که در آن شب تا جـایی که می تواند از آن نسخه بردارد. وقتی به نوشتن مشغول شد و شب به نیمه آن رسید, خواب بر ایشان غلبه نمود. همان لحظه حضرت صاحب الامر روحی وارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء حاضر شدند و به او فرمودند: کتاب را به من واگذار و توبخواب . عـلامـه حلی خوابید. وقتی از خواب بیدار شد, نسخه کتاب از کرامت و لطف حضرت صاحب الامر عليه‌السلام تمام شده بود.

الـبته این قضیه را به صورتهای دیگری هم بیان کرده اند, از جمله در کتاب قصص العلماء این طور آمده است که : عـلامـه حـلـی رحمه‌الله کتاب را توسط یکی از شاگردان خود که نزد آن عالم مخالف درس می خواند برای یک شب به عنوان عاریه به دست آورد و مشغول نسخه برداری از آن شد.

همین که نصف شب گذشت , علامه بی اختیار به خواب رفت و قلم از دستش افتاد. وقتی صبح شد و وضع را چنین دید اندوهناک گردید, ولی وقتی کتاب راملاحظه کرد, دید تمامش نوشته و نسخه برداری شده است و در آخـر آن نـسخه این جمله نوشته شده : کتبه م ح م د بن الحسن العسکری صاحب الزمان (این نسخه راحجة بن الحسن العسکری صاحب الزمان عليه‌السلام نوشته است ). علامه فهمید که آن حضرت تشریف آورده و نسخه را به خط مبارک خود تمام نموده اند

## 14 - تشرف شهید ثانی

مرحوم شهید ثانی می فرمایند: در مـنـزل رمـلـه (نـام محلی است ) به مسجد آن جا, که معروف به جامع ابیض است برای زیارت پیامبرانی که در غار آن جا مدفونند, رفتم .

وقتی رسیدم , دیدم در مسجد قفل است و احدی در آن جا نیست . دست خود را بر قفل گذاشته و کشیدم . در باز شد و من وارد غار شدم . در آن جا مشغول نـمـاز و دعـا گردیدم و بحدی توجه قلبی به خدای تعالی برایم پیدا شد که از حرکت قافله ای که همراهش بودم , فراموش کردم . مـدتـی در آن جـا نشستم . پس از آن داخل شهر شدم و بعد هم به سوی مکان قافله رفتم ,اما دیدم آنها رفته اند و هیچ کدام از ایشان نمانده است . در کار خویش متحیر ماندم وبه فکر فرو رفتم , چون بـا پـای پـیـاده کـه نمی توانستم به قافله ملحق شوم . از طرفی اثاثیه و حیوان مرا همراه خود برده بـودنـد. بناچار تنها و پیاده به دنبال آنها براه افتادم تا آن که از پیاده روی خسته شدم و به قافله هم نـرسـیـدم . حـتی از دور هم کاروان را نمی دیدم . در این احوال که در تنگی و مشقت افتاده بودم , مردی را دیدم که رو به طرف من آمد,او بر استری سوار بود و وقتی به من رسید, فرمود: پشت سر من بر استر سوار شو.

سـوار شـدم . مـانند برق راه را طی کرد و طولی نکشید که به قافله ملحق شدیم . آن شخص مرا از استر پیاده کرد و فرمود: به نزد رفقای خود برو. من هم داخل قافله شدم . شهید ثانی می فرماید: بین راه در جستجویش بودم که او را ببینم , اما اصلا ایشان راندیدم و قبل از آن نیز ندیده بودم

## 15 - تشرف سید بحرالعلوم و ارزش گریه بر امام حسین عليه‌السلام

سید بحرالعلوم رحمه‌الله به قصد تشرف به سامرا تنها براه افتاد.

در بین راه راجع به این مساله , که گریه بـر امـام حسین عليه‌السلام گناهان را می آمرزد, فکر می کرد. همان وقت متوجه شد که شخص عربی که سـوار بـر اسـب اسـت بـه او رسـید و سلام کرد.

بعدپرسید: جناب سید درباره چه چیز به فکر فرو رفته ای ؟ و در چه اندیشه ای ؟ اگر مساله علمی است بفرمایید شاید من هم اهل باشم ؟ سـیـد بـحرالعلوم فرمود: در این باره فکر می کنم که چطور می شود خدای تعالی این همه ثواب به زائریـن و گریه کنندگان بر حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام می دهد, مثلا در هرقدمی که در راه زیارت بـرمـی دارد, ثواب یک حج و یک عمره در نامه عملش نوشته می شود و برای یک قطره اشک تمام گناهان صغیره و کبیره اش آمرزیده می شود؟ آن سوار عرب فرمود: تعجب نکن ! من برای شما مثالی می آورم تا مشکل حل شود.

سـلـطـانـی بـه همراه درباریان خود به شکار می رفت . در شکارگاه از همراهیانش دور افتاد و به سـخـتی فوق العاده ای افتاد و بسیار گرسنه شد.

خیمه ای را دید و وارد آن خیمه شد. در آن سیاه چـادر, پیرزنی را با پسرش دید. آنان در گوشه خیمه عنیزه ای داشتند (بز شیرده ) و از راه مصرف شیر این بز, زندگی خود را می گرداندند. وقـتی سلطان وارد شد, او را نشناختند, ولی به خاطر پذیرایی از مهمان , آن بز را سربریده و کباب کردند, زیرا چیز دیگری برای پذیرایی نداشتند. سلطان شب را همان جا خوابید و روز بعد, از ایشان جدا شد و به هر طوری که بود خود را به درباریان رسانید و جریان را برای اطرافیان نقل کرد. در نـهـایت از ایشان سؤال کرد: اگر بخواهم پاداش میهمان نوازی پیرزن و فرزندش راداده باشم , چه عملی باید انجام بدهم ؟ یکی از حضار گفت : به او صد گوسفند بدهید. دیگری که از وزراء بود, گفت : صد گوسفند و صد اشرفی بدهید. یکی دیگر گفت : فلان مزرعه را به ایشان بدهید. سـلطان گفت : هر چه بدهم کم است , زیرا اگر سلطنت و تاج و تختم را هم بدهم آن وقت مقابله به مثل کرده ام . چون آنها هر چه را که داشتند به من دادند. من هم باید هرچه را که دارم به ایشان بدهم تا سر به سر شود. بعد سوار عرب به سید فرمود: حالا جناب بحرالعلوم , حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام هرچه از مال و منال و اهـل و عـیـال و پـسر و برادر و دختر و خواهر و سر و پیکر داشت همه را در راه خدا داد پس اگر خـداونـد بـه زائرین و گریه کنندگان آن همه اجر و ثواب بدهد, نباید تعجب نمود, چون خدا که خـدائیش را نمی تواند به سیدالشهداء عليه‌السلام بدهد, پس هر کاری که می تواند, انجام می دهد, یعنی با صـرف نظر از مقامات عالی خودش , به زوار و گریه کنندگان آن حضرت , درجاتی عنایت می کند.

در عین حال اینها را جزای کامل برای فداکاری آن حضرت نمی داند. چون شخص عرب این مطالب را فرمود, از نظر سید بحرالعلوم غایب شد

## 16 - تشرف آخوند ملا محمود عراقی

عالم معاصر, آخوند ملا محمود عراقی رحمه‌الله , فرمود: مـن در اوایـل جـوانـی , در بروجرد در مدرسه شاهزاده , مشغول تحصیل علم بودم .

هوای آن شهر مـعتدل است و در ایام نوروز باغات و اراضی آن سبز و خرم می شود وآثار زمستان و برف و سرمای هـوا از بـین می رود ولی دو فرسخ از شهر که به سمت اراک برویم بلکه کمتر از دو فرسخ , زمستان غالبا تا اول خرداد ثابت و برقراراست .

اوایـل فـروردین چون هوا را معتدل دیدم و درسها هم به خاطر رسومات نوروزتعطیل بود, با خود گـفـتـم قـبـر امـامزاده سهل بن علی عليه‌السلام را که در روستای آستانه است , زیارت کنم .

(آستانه از روسـتـاهـای کزاز است و کزاز از بخشهای اراک می باشدو این امامزاده در هشت فرسخی بروجرد واقع شده است . ) جمعی از طلاب هم بعد از اطلاع از قصد من , همراه من شدند و با لباس و کفشی که مناسب هوای بـروجـرد بـود پـیـاده بـیرون آمدیم و تا پایه گردنه , که تقریبا در یک فرسخی شهر واقع است راه پیمودیم . در مـیـان گـردنـه بـرف دیـده می شد, ولی به خاطر آن که در کوهستان تا ایام تابستان هم برف می ماند, اعتنایی نکردیم . وقتی از گردنه بالا رفتیم , صحرا را هم پر از برف دیدیم , ولی چون جاده کـوبـیده بود و آفتاب می تابید و تا رسیدن به مقصد بیش از شش فرسخ باقی نمانده بود, براه خود ادامـه دادیـم . بـا خـود حـسـاب کردیم که دو فرسخ دیگررا در آن روز می رویم و شب را که شب چـهـارشـنـبـه بود, در یکی از روستاهای بین راه می خوابیم . فقط یک نفر از همراهان از همان جا بـرگـشـت . عصر به روستایی رسیدیم و در آن جا توقف کردیم و شب را همان جا خوابیدیم . صبح وقـتـی بـرخـاستیم , دیدیم برف باریده و راه را بسته و مخفی نموده است . با وجود این وقتی نماز خواندیم وآفتاب طلوع کرد, آماده رفتن شدیم . صـاحـب مـنزل مطلع شد و ممانعت نمود و گفت : جاده ای نیست که از آن بروید و این برف تازه , همه راهها را بسته است . گفتیم : باکی نیست , زیرا هوا خوب است و روستاها به یکدیگر متصل هستند ومی توانیم راه را پیدا کنیم , لذا اعتنایی نکرده و براه افتادیم . آن روز را هم با سختی تمام رفتیم . عـصـر وارد روسـتـایی شدیم که از آن جا تا مقصد, تقریبا کمتر از دو فرسخ مسافت بود. شب را در خانه شخصی از خوبان , به نام حاجی مراد خوابیدیم . صبح وقتی برخاستیم هوا به شدت سرد شده و برف هم بیشتر از شب گذشته باریده بود, اما ابری دیده نمی شد. نـمـاز صبح را خواندیم و چون مقصد نزدیک و شب آینده , شب جمعه و مناسب بازیارت و عبادت بود و در وقت خروج , هدف ما درک زیارت این شب بود, باز به راه افتادیم , به این حساب که بین ما و مـقـصد روستایی است که متعلق به بعضی ازبستگان من می باشد, اگر هم نتوانستیم به امامزاده بـرسـیـم , مـی توانیم در آن روستاتوقف کنیم و من صله رحم کنم .

وقتی صاحب منزل قصد ما را فـهـمـیـد, مـا را از حرکت باز داشت و گفت : احتمال از بین رفتن شما وجود دارد, بنابراین جایز نیست بروید.

گـفـتـیـم : از ایـن جا تا روستای بستگان ما مسافت چندانی نیست و بیشتر از یک گردنه فاصله نـداریم و هوای آن طرف هم که مثل این طرف نیست , بنابراین فقط یک فرسخ از راه برفی است و در یک فرسخ راه هم ترس از بین رفتن نمی باشد.

بـه هـر حال از او اصرار و از ما انکار و بالاخره وقتی اصرار کردن را بی فایده دید, گفت :پس کمی صبر کنید تا برگردم . این را گفت و رفت و در اتاق را بست . وقـتی رفت , به یکدیگر گفتیم مصلحت در این است که تا نیامده برخیزیم و برویم ,زیرا اگر بیاید باز هم ممانعت می کند, لذا برخاستیم تا خارج شویم , اما دیدیم در بسته است . فهمیدیم که آن مرد مـؤمـن بـرای آن کـه از رفتن ما جلوگیری کند, حیله ای بکاربرده و در را بسته است , لذا مجبور شدیم همان جا بنشینیم . در همین لحظات طفلی رامیان ایوان دیدیم که کاسه ای در دست دارد و می خواهد از کوزه ای که آن جا بود, آب ببرد به او گفتیم : در را باز کن . او هـم بـی خبر از موضوع در را باز کرد. به سرعت بیرون آمدیم و براه افتادیم . بعد ازآن که از اتاق و حیاط, که بالای تلی قرار داشت , خارج شدیم , صاحب منزل , که برای انداختن برف بالای بام رفته بود, ما را دید و صدا زد: آقایان عزیز, نروید که تلف می شوید. بیچاره هر قدر اصرار کرد که حالا کجا می روید؟ فایده ای نداشت و ما اعتنانمی کردیم . وقـتـی اصـرار را بـی فایده دید, دوید و صدا زد راه بسته و ناپیدا است و شروع به نشان دادن مسیر نـمـود که از فلان مکان و فلان طرف بروید و تا جایی که صدایش می رسید,راهنمایی می کرد و ما راه می رفتیم . مـسـافتی که از آن روستا دور شدیم , راه را که کاملا بسته بود, نیافتیم و بیخود می رفتیم . گاه تا کـمر یا سینه به گودالهایی که برف آنها را هموار کرده بود فرو می رفتیم و گاه می افتادیم و بدتر از هـمـه آن کـه , رشته قنات آبی در آن جا بود که برف و بوران اثرچاههای آن را بسته بود و ترس افـتـادن در آن چـاهـهـا را هـم داشـتـیـم بـعلاوه آن که , راه نامشخص و برف هم غالبا از زانوها می گذشت کفش و لباس هم مناسب با هوای تابستان بود. گاهی بعضی از رفقا چنان در برف فرو مـی رفـتـند که نمی توانستند خارج بشوند, مگر این که بقیه او را بیرون بکشند. با وجود این حالت چون هوا آفتابی وروشن بود, می رفتیم . در بین راه , ناگاه ابرها به یکدیگر پیوسته و هوا تاریک شد, بـرف و بـوران هم شروع شد و سر تا پای ما را خیس نمود, اعضای بدنمان , از وزیدن بادهای سرد و وجـود بـرف و بـوران از کار افتاد, به همین جهت همگی از زندگی خودناامید شدیم و به هلاکت خـود یـقـین پیدا کردیم . با پیش آمدن این حالت انابه و استغفارکرده و شروع به وصیت کردن به همدیگر نمودیم . بعد از وصیتها و آمادگی برای مردن , من گفتم : نباید از فضل و کرم خداوند مایوس شدما بزرگ و ملجا و پناهی داریم که در هر حال و زمانی قدرت یاری و کمک ما را دارد,بهتر آن است که به او استغاثه کنیم . دوستان گفتند: این شخصی که می گویی , کیست ؟ گـفـتـم : امـام عـصـر و صـاحـب امر, حضرت قائم عجل اللّه تعالی فرجه الشریف را می گویم . تا ایـن سـخن را از من شنیدند, همگی به گریه افتادند و ضجه زدند و صداها را به واغوثاه وادرکنا یا صاحب الزمان , بلند نمودند. ناگاه باد, آرام و ابرها پراکنده و آفتاب ظاهر شد. وقتی این وضع را دیدیم بسیارخوشحال و مسرور شـدیـم , اما همین که اطراف را نگاه کردیم , دیدیم در چهار طرف غیر از کوه و تپه چیزی مشاهده نـمی شود و آن راهی که باید می رفتیم , مشخص نبود. از ترس آن که اگر برویم شاید راه را اشتباه کنیم و طعمه درندگان شویم , متحیرماندیم . در هـمـیـن حـال ناگهان دیدیم که از طرف مقابل بر بالای بلندی , شخصی پیاده ظاهر شدو به طرف ما آمد. همه خوشحال شده و به یکدیگر گفتیم : این همان گردنه ای است که بین ما و منزل باقی مانده است و این شخص هم از آن جا می آید. او بـه طرف ما و ما به سمت او روانه شدیم تا آن که به یکدیگر رسیدیم . شخصی بود به لباس مردم آن نواحی که ما تصور کردیم از اهالی آن جا است و از او راه راپرسیدیم . گـفـت : راه همین است که من آمدم و با دست اشاره به آن جایی که اول دیده شد, نمود وگفت : آن هم اول گردنه است . بعد از این صحبتها از ما گذشت و رفت . ما هم از محل عبور و جای پای او رفتیم تا به اول گردنه رسیدیم و نفس راحتی کشیدیم , اما اثر قدم او را از آن مکان به بعد ندیدیم , با آن که از زمان دیدن او و رسیدن ما به آن جا, هواکاملا صاف و آفتاب نمایان و برف تازه ای غیر از بـرف قـبـلی نباریده بود و عبور از میان گردنه هم بدون آن که قدم در برف اثر کند, ممکن نبود. ضمن این که از بلندی , تمام آن صحرا نمایان بود, و ما هر چه نگاه کردیم آن شخص را در آن بیابان هموار ندیدیم . تمام همراهان از این موضوع تعجب کردند! هر قدر در اطراف نظر انداختیم که شایدجای پایی پیدا کـنـیم , دیده نشد. حتی از بالای گردنه تا ورود به روستای خودمان که نزدیک به نیم فرسخ بود, همت را بر آن گماشتیم که اثر پایی پیدا کنیم , ولی با کمال تعجب پیدا نکردیم و ندیدیم . پس از ورود به آن روستا پرسیدیم : امروز این جا و این طرف گردنه , برف تازه باریده ؟ گـفـتند: نه , بلکه از اول روز تا به حال هوا همین طور صاف و آفتاب نمایان بوده است ,جز آن که شب گذشته برف کمی بارید. از دیـدن ایـن امـور غـیـر طبیعی و آن اجابت و دستگیری بعد از استغاثه ما, برای من وبلکه همه هـمراهان هیچ شکی در این که آن شخص , آقا و مولا حضرت ولی عصرارواحنافداه , یا آن که مامور خاصی از آن درگاه بوده است , نماند

## 17 - تشرف شیخ حسین آل رحیم رحمه‌الله

شیخ باقر کاظمی رحمه‌الله فرمود: در نجف شخصی به نام شیخ حسین آل رحیم زندگی می کرد که مردی پاک طینت و ازمقدسین و مـشـغـول بـه تـحـصـیل علم بود. ایشان به مرض سل مبتلا شد, به طوری که باسرفه کردن از سـیـنـه اش اخلاط و خون خارج می شد. با همه این احوال در نهایت فقرو پریشانی بود و قوت روز خـود را هـم نـداشت . غالب اوقات نزد اعراب بادیه نشین درحوالی نجف اشرف می رفت تا مقداری قوت , هر چند که جو باشد بدست آورد. باوجود این دو مشکل , دلش به زنی از اهل نجف تمایل پیدا کـرد, امـا هـر دفـعـه که او راخواستگاری می کرد, نزدیکان زن به خاطر فقرش جواب مثبت به او نمی دادند وهمین خود علت دیگری بود که در هم و غم شدیدی قرار بگیرد. مـدتـی گـذشـت و چـون مـرض و فقر و ناامیدی از آن زن , کار را بر او مشکل کرده بود,تصمیم گـرفـت عـمـلـی را کـه در بین اهل نجف معروف است انجام دهد, یعنی چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و متوسل به حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه بشود, تا به مقصدبرسد. شـیخ حسین می گوید: من چهل شب چهارشنبه بر این عمل مواظبت کردم .

شب چهارشنبه آخر شد. آن شب , تاریک و از شبهای زمستان بود. باد تندی می وزید وباران اندکی هم می بارید. من در دکه مسجد که نزدیک در است نشسته بودم , چون نمی شد داخل مسجد شوم , به خاطر خونی که از سـیـنه ام می آمد و چیزی هم نداشتم که اخلاط سینه را جمع کنم و انداختن آن هم که در مسجد جـایـز نـبود.

از طرفی چیزی نداشتم که سرما را از من دفع کند, لذا دلم تنگ و غم و اندوهم زیاد گشت و دنیاپیش چشمم تاریک شد.

فـکـر می کردم شبها تمام شد و امشب , شب آخر است , نه کسی را دیدم و نه چیزی برایم ظاهر شد.

ایـن هـمـه رنـج و مـشقت دیدم بار زحمت و ترس بر دوش کشیدم تابتوانم چهل شب از نجف به مسجد کوفه بیایم با همه این زحمات , جز یاس وناامیدی نتیجه ای نگرفتم .

در ایـن کار خود تفکر می کردم در حالی که در مسجد احدی نبود. آتشی برای درست کردن قهوه روشـن کـرده بـودم و چون به خوردن آن عادت داشتم , مقدار کمی با خودم از نجف آورده بودم , نـاگاه شخصی از سمت در اول مسجد متوجه من شد. از دور که او را دیدم , ناراحت شدم و با خود گـفـتم : این شخص , عربی از اهالی اطراف مسجداست و نزد من می آید تا قهوه بخورد. اگر آمد, بی قهوه می مانم و در این شب تاریک هم و غمم زیاد خواهد شد. در ایـن فـکـر بـودم کـه بـه مـن رسید و سلام کرد. نام مرا برد و مقابلم نشست . از این که اسم مرا مـی دانـسـت تـعـجب کردم ! گمان کردم او از آنهایی است که اطراف نجف هستند ومن گاهی میهمانشان می شوم . از او سؤال کردم از کدام طایفه عرب هستی ؟ گفت : از بعضی از آنهایم . اسم هر کدام از طوایف عرب را که در اطراف نجف هستند بردم , گفت : نه از آنهانیستم . در این جا نـاراحـت شـدم و از روی تـمـسخر گفتم : آری , تو از طری طره ای ؟(این لفظ یک کلمه بی معنی است ) از سـخـن مـن تـبـسـم کرد و گفت : من از هر کجا باشم , برای تو چه اهمیتی خواهدداشت ؟ بعد فرمود: چه چیزی باعث شده که به این جا آمده ای ؟ گفتم : سؤال کردن از این مسائل هم به تو سودی نمی رساند. گفت : چه ضرری دارد که مرا خبر دهی ؟ از حـسـن اخـلاق و شـیرینی سخن او متعجب شدم و قلبم به او مایل شد و طوری شد که هر قدر صحبت می کرد, محبتم به او زیادتر می شد, لذا یک سبیل (یکی از دخانیات )ساخته و به او دادم . گفت : خودت بکش من نمی کشم . برایش یک فنجان قهوه ریختم و به او دادم . گرفت و کمی از آن خورد و بعد فنجان رابه من داد و گفت : تو آن را بخور. فنجان را گرفتم و آن را خوردم و متوجه نشدم که تمام آن را نخورده است . خلاصه طوری بود که لحظه به لحظه محبتم به او زیادترمی شد. بـه او گفتم : ای برادر امشب خداوند تو را برای من فرستاده که مونس من باشی . آیاحاضری با هم کنار حضرت مسلم عليه‌السلام برویم و آن جا بنشینیم ؟ گفت : حاضرم . حال جریان خودت را نقل کن . گـفتم : ای برادر, واقع مطلب را برای تو نقل می کنم . از روزی که خود را شناخته ام شدیدا فقیر و مـحـتـاجم و با این حال چند سال است که از سینه ام خون می آید وعلاجش را نمی دانم . از طرفی عیال هم ندارم و دلم به زنی از اهل محله خودمان درنجف اشرف مایل شده است , ولی چون دستم از مـال و ثـروت خـالـی اسـت گـرفتنش برایم میسر نمی شود. ین آخوندها مرا تحریص کردند و گفتند: برای حوائج خودمتوجه حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام بشو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کـوفـه بیتوته کن , زیرا آن جناب را خواهی دید و حاجتت را عنایت خواهد کرد و این آخرین شب از شـبـهـای چـهارشنبه است و با وجود این که این همه زحمت کشیدم اصلا چیزی ندیدم . این است علت آمدنم به این جا و حوائج من هم همینها است . در این جا در حالی که غافل بودم , فرمود: سینه ات که عافیت یافت , اما آن زن , پس به همین زودی او را خواهی گرفت , و اما فقرت , تا زمان مردن به حال خود باقی است . در عـین حال من متوجه این بیان و تفصیلات نشدم و به او گفتم : به طرف مزار جناب مسلم عليه‌السلام نرویم ؟ گفت : برخیز. بـرخـاسـتم و ایشان جلوی من براه افتاد. وقتی وارد مسجد شدیم , گفت : آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد را نخوانیم ؟ گفتم : چرا. او نـزدیـک شـاخـص (سنگی که میان مسجد است ) و من پشت سرش با فاصله ای ایستادم . تکبیرة الاحـرام را گـفـتـم و مـشغول خواندن فاتحه شدم . ناگاه قرائت فاتحه اورا شنیدم به طوری که هـرگـز از احـدی چـنین قرائتی را نشنیده بودم . از حسن قرائتش باخود گفتم : شاید او حضرت صـاحـب الزمان عليه‌السلام باشد و کلماتی شنیدم که به این مطلب گواهی می داد. تا این خیال در ذهنم افـتـاد بـه سـوی او نظری انداختم , اما در حالی که آن جناب مشغول نماز بود, دیدم نور عظیمی حضرتش را احاطه نمود, به طوری که مانع شد که من شخص شریفش را تشخیص دهم . همه اینها وقتی بود که من مشغول نماز بودم و قرائت حضرت را می شنیدم و بدنم می لرزید, اما از بـیم ایشان نتوانستم نماز را قطع کنم , ولی به هر صورتی که بود نماز راتمام کردم . نور حضرت از زمین به طرف بالا می رفت .

مشغول گریه و زاری و عذرخواهی از سوء ادبی که در مسجد با ایشان داشتم , شدم وعرض کردم : آقای من , وعده شما راست است . مرا وعده دادید که با هم به قبرمسلم عليه‌السلام برویم . این جا دیدم که نور متوجه سمت قبر مسلم عليه‌السلام شد. من هم به دنبالش براه افتادم تا آن که وارد حرم حضرت مسلم عليه‌السلام گـردیـد و تـوقف کرد وپیوسته به همین حالت بود و من مشغول گریه و ندبه بودم تا آن که فجر طالع شد و آن نور عروج کرد. صـبح , متوجه کلام آن حضرت شدم که فرمودند: اما سینه ات که شفا یافت , و دیدم سینه ام سالم و ابدا سرفه نمی کنم .

یک هفته هم طول نکشید که اسباب ازدواج با آن دختر من حیث لا احتسب (از جـایـی که گمان نداشتم ) فراهم شد و فقر هم به حال خود باقی است , همان طوری که آن جناب فرمودند.

والحمدللّه

## 18 - تشرف صاحب کتاب الزام الناصب در راه نجف

آقای شیخ علی یزدی حائری فرموده اند: در سال معروف به غریقیه که نزدیک به پانصد نفر از زوار امیرالمؤمنین عليه‌السلام در مسیرکربلا به نجف بـرای درک زیـارت روز مـبـعث , در شط کوفه غرق شدند, من هم با عیال و اثاثیه زیادی به همراه عـموی خود به نام حاج عبدالحسین , از کربلای معلی خارج شدیم و تا نزدیک سدی , که به دستور مرحوم حاج عبدالحسین شیخ العراقین بنا شده بود, رفتیم .

نـاگـاه هـوا دگرگون شد و بادهای سخت وزیدن گرفت گرد و خاکی ایجاد شد ابرهای قطعه قـطعه در هوا نمایان و همدیگر را گرفته و متراکم شدند. رفته رفته نم نم باران ,باریدن گرفت تا آن کـه بـاران شـدید شد و به تگرگ مبدل گردید. هر دانه تگرگی که ازآسمان می آمد به اندازه نارنج کوچک و یا گردوی بزرگی بود. وضـعـیـت مـا وخـیـم و دنیا بر ما تنگ شد و بلا نازل گردید. یقین کردیم که هلاک خواهیم شد. بسیاری از چهارپایان از آن تگرگ دستخوش هلاکت گردیدند و مردم همه مضطرب شدند. بعضی از آن تگرگها که بر سر افراد می خورد, آنها را به هلاکت می رساند. بعضی از مردم هم منتظر بودند کـه تـا چـه وقـت تگرگ به سرشان اصابت کند. عده ای هم مثل دیوانگان از این طرف به آن طرف می دویدند به امید آن که از این مهلکه جان سالم بدر برند. سـرما بحدی شدید شد که دست و پای همگی مثل چوب خشک گردید و چهارپایان از حرکت باز ماندند. به عمویم گفتم : کاری کن که به مرکز سلیمانیه برسیم . به جایی که قایقها توقف می کنند برو و صاحبان آنها را خبر کن , شاید بیایند و ما را حمل کنند و ازهلاکت رها شویم . عـمویم - حاج عبدالحسین - به هر کیفیتی بود خود را به سلیمانیه رسانید, اما درآن جا نه قایق و نه قایق رانی دیده بود. همان جا ناامید ماند و حتی قادر بر مراجعت نبود که خود را به ما برساند و از کیفیت ماجرا خبر دهد. بـه هـر حـال بالهای مرگ بالای سر ما پهن شده و چنگال خود را به ما نشان می داد. دراین اثناء به حضرت ولی عصر ارواحنافداه متوسل شدم ناگاه دیدم قایقی در آب و نزدیک ما ظاهر شد سیدی میان آن بود به گمانم رسید که از اهالی کربلا باشد. ایشان با صدای بلند و به فارسی صدا زد: این حاج شیخ خودمان است . بعد هم با ما تعارف نمود ودستور فرمود که من و عیالات وارد قایق شویم . دسـتور آن سید جلیل را اطاعت نموده و هر طور بود خود را با اثاثیه و عیال و اطفال به او رساندم . ایـشان هم حرکت کردند تا این که ما را به سلیمانیه رسانیدند و گذشت برزوار آنچه که گذشت , یـعنی حدود پانصد نفر از آنها به سبب آن تگرگها از دار دنیارفتند. من هم متوجه توسل و استغاثه خـود نـشـدم مـگـر بـعد از مدت مدیدی که از این قضیه گذشته بود و دانستم که آن سید همان بزرگوار ارواح العالمین له الفداء است

## 19 - تشرف سیدی از علمای زاهد نجف اشرف

عالم زاهد, آقا سید محمد خلخالی فرمودند: سیدی جلیل , که صاحب ورع و تقوی و از پیرمردهای نجف اشرف بود, با من رفاقتی داشت . ایشان مـنزوی بود و زیاد با دیگران مخلوط نمی شد. شبی او را به منزل خوددعوت کردم تا با هم مانوس باشیم . ایشان هم تشریف آوردند. فردای آن شب را هم نگذاشتم بروند و تا غروب که یک شبانه روز می شد, در منزل ما تشریف داشتند. فـصـل تـابـستان بود و هوای گرم که قهرا انسان تشنه می شود. ما هم تشنه می شدیم و ازمایعات خنک برای رفع عطش می نوشیدیم , اما آن سید جلیل بر خلاف ما هیچ اظهارعطش نمی کرد و هر چه را به ایشان تعارف می کردیم مقداری از روی تفنن می نوشید. به همین جهت من عرض کردم : آقا شما در این یک شبانه روز چرا اظهارعطش و تشنگی نمی کنید؟ فرمودند: من تشنه نشدم . مـتـحیر ماندم . تا آن که ده دوازده روز بعد با ایشان به کوفه رفتیم . دیدم آن سید جلیل هیچ تشنه نمی شود. روز آخـر کـه خـیـال بـرگـشتن به نجف اشرف را داشتیم , اصرار زیادی کردم که چرا شماتشنه نـمـی شوید؟ باید بدانم که اگر دارویی برای رفع عطش پیدا نموده اید و استعمال می کنید به من هم یاد بدهید تا کمتر آب بخورم و خلاصه اصرار زیادی کردم , اماایشان از گفتن سر باز می زدند. پس از آن همه اصرار فرمودند: بیا کنار شط برویم وقدم بزنیم . با هم کنار شط رفته و در حین قدم زدن فـرمـودنـد: چـهل شب چهارشنبه ,همان طوری که برنامه معمول علما و صلحا و عباد نجف اشـرف است به نیت تشرف به حضور ولی عصرعليه‌السلام به مسجد سهله می رفتم . یک اربعین تمام شد و اثری ندیدم ,لذا مایوس شدم بعد از آن با کمال نومیدی متفرقه می رفتم . شـبـی از شـبهای چهارشنبه که مشرف شدم , هنگام برگشتن مقداری از شب گذشته وآبی که خـادم مـسـجد برای زوار تهیه می کرد تمام شده بود. خیلی تشنه شدم شب هم تاریک بود با همه ایـنـها رو به مسجد کوفه گذاشتم و چون مرکبی هم پیدا نمی شد,تاریکی شب و وحشت از دزد و راهزن از یک طرف و زحمت پیاده روی و پیری ازطرف دیگر, این دو, دست به دست هم دادند و با تـشـنگی و عطش مرا از پا درآوردند,لذا بین راه نشسته و به آن عین الحیاة متوسل شده و عرضه داشـتـم : یـا حـجة بن الحسن ادرکنی . ناگاه دیدم عربی مقابل من ایستاده و سلام کرد و به زبان عـربـی مـتداول درنجف اشرف فرمود: من مسجد السهله تجی سیدنا ترید تروح بالمسجد کوفه ؟ (ازمسجد سهله آمده ای و می خواهی به مسجد کوفه بروی ؟) با کمال بی حالی و ضعف عرض کردم : بلی .

فرمود: قم , (برخیز) و دست مرا گرفت و از جایم بلند کرد. عرض کردم : انا عطشان ما اقدر امشی . (من تشنه هستم و نمی توانم راه بروم ) فرمود: خذ هذه التمرات .

(این خرماها را بگیر) سه دانه خرما به من داد و فرمود: اینهارا بخور. من تعجب نمودم و با خود گفتم : خرما خوردن با عطش چه مناسبتی دارد؟ ایشان به اصرار فرمود: خذ اکل . (بگیر و بخور) من ترسیدم که تمرد کنم با خود گفتم : هر چه امشب به سرم بیاید, خیر است . یکی ازآن خرماها را بـه دهان گذاشتم . دیدم بسیار معطر است و چون از گلویم پایین رفت انبساط و انشراح قلبی به من دست داد که گفتنی نیست و فورا عطش و التهابم کم شد. دومـی را خوردم و دیدم عطرش از اولی زیادتر و انشراح قلب و خنکی آن بیشتراست . تا آن که سه دانـه خـرمـا را خوردم , عطشم کاملا رفع شد. عجیب تر آن که خرماهاهسته نداشتند و تا آن وقت چنان خرمایی ندیده و نخورده بودم . بعد هم با او به راه افتادم و چند قدمی برداشتیم .

فرمود: هذا المسجد. (این مسجد کوفه است . ) مـن مـتـوجه در مسجد شدم , دیدم مسجد شریف کوفه است و از طرفی ملتفت پهلویم شدم اما با کـمال تعجب دیدم آن مرد, عرب نیست . و از آن وقت تاکنون تشنه نشده ام . معلوم می شود که مرد عرب خود آن سرور و یا یکی از ملازمین درگاه حضرتش بوده است

## 20 - تشرف سید محمد قطیفی با همراهان در مسجد کوفه

عالم عامل , سید محمد قطیفی رحمه‌الله فرمود: شب جمعه ای قصد کردم به مسجد کوفه بروم . در آن زمان راه مخوف و تردد بسیارکم بود مگر آن کـه کسی با جمعی که مستعد باشند و بتوانند خود را از شر دزدان و قطاع الطریق رها کنند, به آن جا برود. به همراه من یک نفر از طلاب بود. وقتی وارد مسجدشدیم کسی غیر از یک مرد صالح در آن جا نبود ما هم شروع به انجام اعمال و آداب مسجد کردیم تا آن که نزدیک غروب آفتاب شد. در ایـن وقـت در مسجد را بستیم وپشت آن به قدری سنگ و کلوخ و آجر ریختیم که مطمئن شدیم معمولا نمی شود آن را باز کرد. بعد هم برگشتیم و مشغول بقیه اعمال شدیم . پس از اتمام عبادات , من و رفیقم در دکة القضاء (محلی که امیرالمؤمنین عليه‌السلام درآن جا بین مردم قـضـاوت مـی کـرده انـد) رو به قبله نشستیم .

آن مرد صالح در دهلیز,نزدیک باب الفیل با صدای حزن آوری مشغول خواندن دعای کمیل بود. شـب صـاف و مهتابی بود. من به طرف آسمان نگاه کردم ناگاه دیدم بوی خوشی در هواپیچید و فـضـا را پـر کرد عطری بود که از بوی مشک و عنبر خوشبوتر بود. بعد هم شعاع نوری را دیدم که مـثـل شـعله آتش در خلال شعاع نور ماه ظاهر شده است . این نور بر نور ماه غالب شد. در این حال صـدای آن مـؤمـن کـه به خواندن دعا بلند بود,خاموش شد و ناگاه شخص جلیلی را دیدم که از طـرف در بـسـتـه مـسجد وارد شد. او درلباس اهل حجاز و بر کتف شریفش سجاده ای بود همان طوری که معمول اهل حرمین (مکه و مدینه ) است . آن بـزرگـوار در نـهایت آرامش و وقار و هیبت و جلال راه می رفت و متوجه آن دری که به سمت مـقـبره جناب مسلم عليه‌السلام باز می شود, بود. در این جا برای ما از حواس چیزی جز چشم خیره شده , نمانده بود و دلهایمان هم از جا کنده شده بود. وقتی مقابل مارسید, سلام کرد. رفـیقم به طور کلی مدهوش و توانایی رد سلام برایش نمانده بود, ولی من خیلی سعی کردم تا به زحـمت جواب سلام را دادم . وقتی وارد صحن جناب مسلم شد, به حال طبیعی خود برگشتیم و گـفتیم : این شخص کی بود و از کجا وارد شد؟ به طرف آن شخصی که مشغول دعا خواندن بود, رفـتـیـم دیـدیـم جامه خود را دریده و مانندمصیبت زدگان گریه می کند. سؤال کردیم : جریان چیست ؟ گـفـت : مـن چـهـل شب جمعه به نیت ملاقات با امام زمان عليه‌السلام به این مسجد آمده وامشب شب جـمـعه چهلم است و نتیجه زحماتم به دست نیامد جز آن که در این جا همان طوری که دیدید به خـواندن مشغول بودم ناگاه دیدم که آن حضرت بالای سرمن ایستاده اند.

به طرف ایشان متوجه شدم فرمودند: چه می کنی ؟ (یا چه می خوانی ؟) من نتوانستم جوابی بدهم .

ایشان هم همان طوری که دیدید, تشریف بردند. دراین جا سه نفری به طرف در مسجد رفتیم , ولی با کمال تعجب دیدیم , به همان شکل که آن را بسته بودیم , بسته است . با افسوس و شکرگذاری مراجعت نمودیم

## 21 - توسل مادر اسماعیل خان نوائی در مسجدالحرام

اسماعیل خان نوایی نقل کرد: مـادری داشتم که در کمالات و حالات معنوی از اکثر زنان این زمان ممتاز بود و اوقات خود را در طـاعـات و عبادات بدنی صرف می کرد. گناه و معصیتی مرتکب نمی شد و اززنهای صالحه عصر خود محسوب می شد و بلکه کم نظیر بود. مادر بزرگم (والده او)نیز زنی صالحه بود و از نظر مالی وضـعیت خوبی داشت , به طوری که مستطیع شد وعازم حج بیت اللّه الحرام گردید. مادر مرا هم بـا آن که در اول تکلیف , یعنی ده ساله بوداز ثروت خود مستطیع کرد و با خود برد و با سلامتی از حج مراجعت کردند. مـادرم مـی گـفت : پس از ورود به میقات و احرام عمره تمتع و داخل شدن به مکه معظمه , وقت طـواف تـنـگ شـد, بـه طـوری کـه اگـر تاخیری صورت می گرفت , وقوف اختیاری عرفه فوت مـی گـشت و به وقوف اضطراری تبدیل می شد به همین جهت حجاج مضطرب بودند تا طواف و سعی صفا و مروه را تمام کنند. از طرفی تعداد آنهادر آن سال از سالهای دیگر بیشتر بود, لذا والده و من و جمعی از زنان همسفر,راهنمایی برای آموزش حج گرفتیم و با عجله تمام به قصد طواف و سـعـی خـارج شـدیـم بـا حـالـتی که از اضطراب گویا قیامت بر پا شده است , همان طوری که خـداوندتعالی بعضی از حالات آن روز را فرموده که :( يَوْمَ تَرَوْنَهَا تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ) (درآن روز مادر, بچه شیرخواره خود را فراموش می کند. ) وقتی والده و دیگر همراهان مشغول انجام وظایف خود بودند, به کلی مرا فراموش کردند. در اثنای راه نـاگاه متوجه شدم که با والده و بقیه همراهان نیستم . هر قدر دویدم و فریاد زدم , کسی از آنها را پـیـدا نـکـردم و مـردم هم چون به کار خود مشغول بودند به هیچ وجه به من اعتنایی نداشتند. ازدحـام جمعیت هم مانع از حرکت و جستجومی شد. از طرفی چون همه یک شکل لباس پوشیده بودند, نمی توانستم از این طریق هم به جایی برسم . راه را نمی دانستم و کیفیت اعمال را هم بدون راهـنـمـا نـیـامـوخته بودم و تصور می کردم که ترک طواف در آن وقت باعث فوت کل حج در آن سـال مـی شـود و بـاید این مسیر پر خطر و پر زحمت را دوباره طی کنم و یا تا سال آینده درآن جا بمانم . به هر حال نزدیک بود عقل از سرم برود و نفس در گلویم حبس شود و بمیرم . بالاخره چون دیدم فریاد و گریه فایده ای ندارد خود را از مسیر عبور مردم به کناری رسانیدم که لااقل از فشار حجاج مـحـفـوظ بـمـانـم و در گـوشه ای مایوس و ناامید توقف کردم . درآن جا به انوار مقدسه و ارواح معصومین عليه‌السلام متوسل شدم و عرض می کردم : یاصاحب الزمان ادرکنی و سر را بر زانو نهادم . نـاگـاه بـعـد از توسل به امام عصر عليه‌السلام و سر بر زانو گذاشتن , صدایی شنیدم که کسی مرابه اسم خودم می خواند. وقتی سر برداشتم , جوانی نورانی را با لباس احرام نزد خوددیدم فرمود: برخیز بیا و طواف کن . گفتم : شما از طرف والده ام آمده اید؟ فرمود: نه . گـفـتـم : پـس چـطور بیایم ؟ من اعمال طواف را بلد نیستم . تازه به تنهایی نمی توانم خودم را از جمعیت حفظ کنم . فرمود: اینها با من . هر جا که من رفتم بیا و هر کاری که می کنم بکن . نترس و جرات داشته باش . بـا ایـن گفته , غصه ام از بین رفت و قلب و اعضایم قوتی گرفتند, لذا برخاستم و با آن جوان به راه افـتادم . چیزهای عجیبی از ایشان دیدم , گویا به هر طرف که رو می آوردمردم بی اختیار راه را باز مـی کـردنـد و بـه کـنـاری مـی رفتند, به طوری که با این همه جمعیت من اصلا احساس فشاری نمی کردم . تـا این که بالاخره وارد مسجد الحرام شده و به محل طواف رسیدیم . جوان به من روکرد و فرمود: نـیت طواف کن و براه افتاد. مردم این جا هم بی اختیار راه می دادند. تاآن که به حجرالاسود رسید. حجر را بوسید و به من نیز اشاره فرمود: حجر را ببوس . من هم آن را بوسیدم و روانه شد تا آن که به جـای اول رسـیـد و توقف کرد و اشاره فرمود که نیت را تجدید کن و دوباره حجرالاسود را بوسید. هـمـیـن طور تا آن که هفت شوط (هر شوط, یک بار دور زدن به گرد خانه کعبه است ) طواف را تـمـام کـرد و در هربار حجر را می بوسید و به من می فرمود که ببوسم و معمولا این سعادت برای همه کس میسر نمی شود, مخصوصا اگر بخواهد بدون مزاحمت و فشار باشد. به هر حال برای نماز طواف به مقام حضرت ابراهیم عليه‌السلام رفتند و من هم با ایشان بودم . پس از نماز فرمودند: برنامه طواف , دیگر تمام شد. مـن بـه خاطر تشکر و قدردانی , چند تومان طلایی که با خود داشتم , بیرون آوردم و باعذرخواهی تمام , نزد ایشان گذاشتم که قبول کنند. اشاره فرمودند: بردار. از این که تعدادشان کم بود, معذرت خواستم . فرمودند: برای دنیا این کار را نکردم . بعد به سمتی اشاره نموده و فرمودند: مادر وهمراهانت آن جا هستند به آنها ملحق شو. وقتی متوجه آن طرف شدم و دوباره به سمت ایشان نظر انداختم کسی را ندیدم . باسرعت خود را بـه هـمـراهـان رسـانـدم دیدم آنها ایستاده و نگرانند. وقتی مادرم مرا دیدخوشحال شد و از حالم پرسید. واقعه را نقل کردم . همه تعجب کردند مخصوصاآن که در هر دور حجرالاسود را بوسیده ام و احساس فشار و مزاحمت نکرده ام . و این که نام خود را از آن شخص شنیده ام . از راهنمایی که با ایشان بود, پرسیدند: آیا این شخص را می شناسی ؟ و آیا از جمله راهنماهای این جا است ؟ گفت : این شخص که می گوید از جمله این راهنماها و آدمها نیست , بلکه او کسی است که پس از یاس و ناامیدی دست امید به دامن او زده شده است . هـمگی نظر او را تحسین کردند. خودم هم بعد از دقت و توجه به مشخصات قضیه ,یقین کردم که او امام زمان عليه‌السلام بوده است

## 22 - تشرف محمود فارسی

عالم کامل , محمد بن قارون می گوید: مـرا نـزد زن مـؤمـنـه و صـالـحه ای دعوت کردند.

می دانستم که از شیعیان و اهل ایمان است که خانواده اش او را به محمود فارسی معروف به ابی بکر تزویج کرده اند, چون او و نزدیکانش را بنی بکر می گفتند. .مـحـل سـکـونـت محمود فارسی به شدت تسنن و دشمنی با اهل ایمان معروف ومحمود از همه شـدیدتر بود, ولی خداوند تبارک و تعالی او را برای شیعه شدن توفیق داده بود به خلاف بستگانش که به مذهب خود باقی مانده بودند. بـه آن زن (هـمـسـر محمود فارسی ) گفتم : عجیب است چطور پدرت راضی شد با این ناصبیان باشی ؟ و چرا شوهرت با بستگان خود مخالفت کرد و مذهب ایشان را ترک نمود؟ آن زن گفت : در این باره حکایت عجیبی دارد که اگر اهل ادب آن را بشنوند حکم می کنند که از عجایب است . گفتم : حکایت چیست ؟ گفت : از خودش بپرس که به تو خواهد گفت . وقتی نزد محمود حاضر شدیم , گفتم : ای محمود چه چیزی باعث شد از ملت ومذهب خود خارج و شیعه شوی ؟ گـفـت : وقـتی حق آشکار شد, آن را پیروی کردم . جریان از این قرار است که معمول قبیله ما این اسـت که وقتی بشنوند قافله ای به طرفشان می آید و قصد دارد بر آنها واردشود حرکت کرده و به طرفشان می روند تا زودتر ملاقاتشان کنند. در زمـان کودکی یک بار شنیدم که قافله بزرگی وارد می شود. من با کودکان زیادی به طرفشان حـرکـت کـردیم و از آبادی خارج شدیم . از روی نادانی در صدد جستجوی قافله برآمدیم و درباره عـاقبت کار خود فکر نکردیم و چنان بر این کار مصمم بودیم که هرگاه یکی از ما عقب می افتاد او را بـه خـاطر ضعفش سرزنش می کردیم . مقداری که رفتیم راه را گم کردیم و در بیابانی افتادیم کـه آن را نمی شناختیم . در آن جا به قدری بوته های خار درهم پیچیده بود که هرگز مانند آنها را ندیده بودیم . از روی ناچاری شروع به راه رفتن کردیم , تا زمانی که از راه رفتن باز ماندیم و از تشنگی زبان از دهانمان آویزان شد.

در این جا یقین به مردن پیدا کردیم و با صورت روی زمین افتادیم . در همین حال ناگاه سواری دیدیم که بر اسب سفیدی می آید و نزدیک ما پیاده شد. فرش لطیفی در آن جـا پـهـن کرد که مثل آن را ندیده بودیم از آن فرش بوی عطر به مشام می رسید. به او نگاه می کردیم که دیدیم سوار دیگری بر اسبی قرمز می آید او لباس سفیدی بر تن و عمامه ای که به سر داشـت . ایشان پیاده شد و مشغول نماز گردید. رفیقش هم به او اقتدا کرد. آنگاه برای تعقیب نماز نشست و متوجه من شد و فرمود:ای محمود. به صدای ضعیفی گفتم : لبیک ای آقای من . فرمود: نزدیک من بیا. گفتم : از شدت عطش و خستگی قدرت ندارم . فـرمـود: چـیـزی نـیـسـت .

تا این سخن را فرمود, احساس کردم که در تنم روح تازه ای یافتم , لذا سـینه خیز نزد او رفتم ایشان هم دست خود را بر سینه و صورت من کشید وبالا برد, تا فک پایینم بـه بـالایی چسبید و زبان به دهانم برگشت و همه خستگی و رنج راه از من برطرف شد و به حال اول خود برگشتم بعد فرمود : برخیز و یک دانه حنظل ((81)) از این حنظلها برای من بیاور.

در آن بـیـابـان حـنـظـل زیاد بود, لذا یک دانه بزرگ برایش آوردم .

آن را نصف کرد و به من داد و فـرمـود: بـخـور.

حـنـظـل را از ایـشان گرفتم و جرات نداشتم که مخالفت کنم و باخود حساب می کردم که به من دستور می دهد حنظل تلخ بخورم , چون مزه بسیار تلخ حنظل را می دانستم اما همین که آن را چشیدم , دیدم از عسل شیرین تر, از یخ خنکتر واز مشک خوشبوتر است و با خوردن آن سیر و سیراب شدم . آنگاه فرمود: به رفیقت بگو بیاید. او را صدا زدم . به زبان شکسته ضعیفی گفت : قدرت حرکت را ندارم . ایشان به او هم فرمود: برخیز چیزی نیست . او نیز سینه خیز به طرف آن بزرگوار آمد و به خدمتش رسید. با او هم همان کار راانجام داد. آنگاه از جای خود برخاست که سوار شود. به او گفتیم : شما را به خدا نعمت خود را تمام کرده و ما را به خانه هایمان برسانید. فرمود: عجله نکنید و با نیزه خود خطی به دور ما کشید و با رفیقش رفت . مـن بـه رفـیقم گفتم : از این حنظل بیاور تا بخوریم . او حنظلی آورد, دیدیم از هر چیزی تلخ تر و بدتر است . آن را به دور انداختیم . به رفیقم گفتم : برخیز تا بالای کوه برویم و راه را پیدا کنیم . برخاستیم و براه افتادیم ,ناگاه دیدیم دیـواری مـقابل ما است . به سمت دیگر رفتیم دیوار دیگری دیدیم همین طور دیوار را در هر چهار طـرف , جـلـوی خود مشاهده می کردیم , وقتی این حالت رادیدیم , نشستیم و بر حال خود گریه کردیم . مـدت کـمـی کـه آن جـا مـاندیم , ناگاه درندگان زیادی ما را احاطه کردند که تعداد آنها راجز خـداونـد کـسـی نمی دانست , ولی هرگاه به طرف ما می آمدند آن دیوار مانعشان می شد و وقتی مـی رفـتـنـد دیوار برطرف می شد و باز چون بر می گشتند دیوار ظاهرمی شد. خلاصه آن شب را آسوده و مطمئن تا صبح بسر بردیم . صـبح که آفتاب طلوع کرد, هوا گرم شد و تشنگی بر ما غلبه کرد و باز به حالتی مثل وضعیت روز قبل افتادیم . ناگاه آن دو سوار پیدا شدند و آنچه را در روز گذشته انجام داده بودند, تکرار کردند. وقتی خواستند از ما جدا شوند, به آن سوار عرض کردیم : تورا به خدا ما را به خانه هایمان برسان . فرمود: به شما مژده می دهم که به زودی کسی می آید و شما را به خانه هایتان می رساند. بعد هم از نظر ما غایب شدند. وقـتـی آخـر روز شد, دیدیم مردی از اهل فراسا که با او سه الاغ بود, برای جمع آوری هیزم می آید همین که ما را دید, ترسید و فرار کرد و الاغهای خود را گذاشت . صدایش زدیم و گفتیم که ما فلانی هستیم و تو فلانی می باشی . بـرگشت و گفت : وای بر شما, خانواده هایتان عزای شما را بر پا کرده اند برخیزید برویم که امروز احتیاجی به هیزم ندارم . بـرخـاسـتـیـم و بـر الاغـها سوار شدیم وقتی نزدیک فراسا رسیدیم , آن مرد پیش از ما واردشد و خانواده هایمان را خبر کرد آنها هم بی نهایت خرسند و شادمان شدند و به اومژدگانی دادند. پس از آن کـه وارد مـنزل شدیم و از حال ما پرسیدند, جریان را برایشان نقل کردیم , ولی آنها ما را تکذیب کردند و گفتند: این چیزها تخیلاتی بوده که ازشدت عطش و تشنگی برای شما رخ داده است . روزگـار ایـن قصه را از یاد من برد, چنانکه گویا چیزی نبوده است تا آن که به سن بیست سالگی رسـیـدم و زن گرفتم و شغل مکاری را پیشه خود قرار دادم و در اهل فراسا کسی دشمن تر از من نـسبت به محبین و دوستان اهل بیت عليه‌السلام مخصوصا زوارائمه عليه‌السلام که به سامرا می رفتند, نبود. من بـه آنـها حیوان کرایه می دادم و قصدم این بود که آنچه از دستم بر می آید (دزدی و غیر آن ) انجام دهم . اعتقادم هم این بود که این کارمرا به خدای تعالی نزدیک می کند. این برنامه روش من بود تا آن که اتفاقا حیوانهای خود را به عده ای از اهل حله کرایه دادم . وقتی که ایـشـان از زیارت بر می گشتند در بین آنها ابن السهیلی و ابن عرفه وابن حارث و ابن الزهدری و صلحای دیگری بودند. به طرف بغداد حرکت کردیم . آنها از عناد و دشمنی من اطلاع داشتند, لذا وقـتـی کـه مرا در راه تنها دیدند, چون دلهایشان پر از غیظ و کینه نسبت به من بود, خیلی مرا در فشار قرار دادند, ولی من ساکت بودم و قدرتی نداشتم , چون تعدادشان زیاد بود. وارد بـغـداد شـدیم .

آن جمع به طرف غرب بغداد رفته و در آن جا فرود آمدند. سینه من از غیظ و کینه پر شده بود, لذا وقتی رفقایم آمدند, برخاستم و نزد ایشان رفتم و برصورت خود زدم و گریه کردم .

گفتند: چه اتفاقی افتاده است ؟ جریان را برایشان گفتم . رفقا شروع به دشنام دادن و لعن آن دسته کردند و گفتند: خیالت راحت باشد در بقیه مسیر که با هم هستیم , با ایشان بدتر از آنچه نسبت به تو انجام دادند, رفتار می کنیم . بـه هـر حـال شب شد و تاریکی , عالم را در خود فرو برد و در این لحظات بود سعادت به سراغ من آمد, یعنی در فکر فرو رفتم که شیعیان از دین خود بر نمی گردند, بلکه دیگران وقتی می خواهند راه زهـد و تـقوی را در پیش بگیرند به دین ایشان واردمی شوند و این نیست جز آن که حق با آنها اسـت . در انـدیـشه و فکر باقی ماندم وخداوند را به حق پیامبرش قسم دادم که در همان شب راه راست را به من نشان دهد. بعد هم به خواب فرو رفتم . بـهـشت را در خواب دیدم که آن را آراسته بودند. آن جا درختان بزرگی به رنگهای مختلف بود و مـیـوه هایش مثل درختهای دنیا نبود, زیرا شاخه هایشان به طرف پایین سرازیر و ریشه های آنها به سمت بالا بود. چهار رودخانه جاری دیدم که از خمر وعسل و شیر و آب بودند و سطح آنها با زمین مساوی بود به طوری که اگر مورچه ای می خواست از آنها بیاشامد, می توانست .

زنانی خوش سیما دیدم و افرادی را که از میوه ها و نهرها استفاده می کردند, مشاهده کردم , اما من قـدرتـی بـر ایـن کار نداشتم , چون هر وقت قصد می کردم از میوه ها بگیرم از نزدیک دست من به طـرف بـالا مـی رفـتـنـد و هر زمانی که عزم می کردم از نهرها بنوشم فرو می رفت . به افرادی که استفاده می کردند, گفتم : چطور است که شما می خورید ومی نوشید, ولی من نمی توانم ؟ گفتند: تو هنوز نزد ما نیامده ای . در همین احوال ناگاه فوج عظیمی را دیدم . گفتند: بی بی عالم حضرت فاطمه زهراعليها‌السلام تشریف مـی آورنـد.

نـظـر کردم و دیدم دسته هایی از ملائکه در بهترین هیئتها ازبالا به طرف زمین فرود مـی آمدند آنها آن معظمه را احاطه کرده بودند.

وقتی نزدیک رسیدند, دیدم آن سواری که ما را از عطش نجات داد و به ما حنظل خورانید, روبروی حضرت فاطمه زهرا عليها‌السلام ایستاده است . تا او را دیدم , شناختم و حکایت گذشته به خاطرم آمد و شنیدم که حضار می گفتند:این م ح م د بن الحسن المهدی , قائم منتظر, است .

مردم برخاستند و برآن حضرت وحضرت فاطمه زهرا عليها‌السلام سلام کردند. من هم برخاستم و عرض کردم : السلام علیک یا بنت رسول اللّه . فـرمودند: و علیک السلام ای محمود تو همان کسی هستی که فرزندم (حضرت بقیة اللّه عليه‌السلام ) تو را از عطش نجات داد؟ عرض کردم : آری , ای سیده من . فرمودند: اگر شیعه شوی رستگار هستی .

گفتم : من در دین شما و شیعیانت داخل شدم و اقرار به امامت فرزندان شما چه آنها که گذشته و چه آنها که باقی اند, دارم . فرمودند: به تو مژده می دهم که رستگار شدی . بیدار شدم , در حالی که گریه می کردم و بی خود شده بودم . رفـقـایـم به خاطر گریه من به اضطراب افتادند و خیال کردند که این گریه به خاطر آن چیزی اسـت کـه بـرایـشان گفته بودم , لذا گفتند: دلخوش باش به خدا قسم انتقام تو را ازآنها خواهیم گرفت . مـن سـاکـت شـدم آنها هم ساکت شدند. در همان وقت صدای اذان بلند شد. برخاستم وبه طرف غرب بغداد رفتم و بر آن زوار وارد شدم و سلام کردم . گفتند: لا اهلا ولا سهلا خارج شو خداوند به تو برکت ندهد. گفتم : من به دین شما گرویدم . احکام دین خود را به من بیاموزید. از سـخـن من تعجب کردند! بعضی از آنها گفتند: دروغ می گوید و بعضی دیگر گفتند:احتمال می رود راست بگوید به همین جهت علت را سؤال کردند. واقعه را برایشان نقل نمودم . گفتند: اگر راست می گویی ما الان به مرقد مطهر حضرت امام موسی بن جعفرعليه‌السلام می رویم با ما بیا تا در آن جا شیعه ات کنیم . گـفـتـم : سـمـعا و طاعة و دست و پایشان را بوسیدم . خورجینهای آنها را برداشته وبرایشان دعا مـی کـردم تـا این که به حرم مطهر رسیدیم . خدام حرم از ما استقبال کردنددر میان ایشان مردی علوی دیده می شد که از همه بزرگتر بود. آنها سلام کردند. زوار گفتند: در حرم مطهر را برای ما باز کنید تا سید و مولای خود را زیارت کنیم . مـرد عـلـوی گـفـت : به دیده منت , اما با شما کسی هست که می خواهد شیعه شود, چون من در خـواب دیـدم که او پیش روی سیده ام فاطمه زهرا عليها‌السلام ایستاده و آن مکرمه به من فرمودند: فردا مـردی نـزد تـو می آید.

او می خواهد شیعه شود. پیش از همه در را به رویش باز کن حال اگر او را ببینم می شناسم . همراهان با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و به او گفتند: بین ما بگرد و او را پیدا کن . سـید علوی به همه نظری انداخت وقتی به من رسید گفت : اللّه اکبر به خدا قسم این است مردی که او را دیده بودم و دست مرا گرفت . رفقا گفتند: راست گفتی و قسمت راست بود این مرد هم راست گفته است . همه خرسند شدند و حمد خداوند تبارک و تعالی را بجای آوردند. آنـگـاه علوی دست مرا گرفت و به حرم مطهر وارد کرد و راه و رسم تشیع را به من آموخت و مرا شیعه کرد. بعد از آن من کسانی را که باید دوست بدارم , دوست و ازدشمنانشان بیزاری جستم . عـلـوی گـفت : سیده تو حضرت فاطمه زهرا عليها‌السلام می فرماید: به زودی مقداری از مال دنیا به تو می رسد, به آن اعتنایی نکن که خداوند عوضش را به تو بر می گرداند بعد هم در تنگناهایی خواهی افتاد, ولی به ما استغاثه کن که نجات می یابی . گفتم : سمعا و طاعة . مـن اسـبی داشتم که قیمت آن دویست اشرفی بود آن حیوان مرد و خداوند عوضش راداد و بلکه بیشتر به من باز گرداند. بعدها در تنگناهایی افتادم که با استغاثه به اهل بیت عليه‌السلام نجات یافتم و به بـرکـت ایشان فرج حاصل شد. و من امروز دوست دارم هر کس که ایشان را دوست دارد و دشمن دارم هر کس که ایشان را دشمن دارد و امیدوارم ازبرکت وجودشان عاقبت بخیر شوم . پـس از آن یـکی از شیعیان این زن را به من تزویج نمود. من هم بستگان خود را رهاکردم و راضی نشدم از آنها زن بگیرم

## 23 - تشرف سید امیر اسحاق استرآبادی در راه مکه

سید فاضل , امیر اسحاق استرآبادی به پدر علامه مجلسی رحمه‌الله فرمود: یک سال با جمعی از حجاج با قصد تشرف به بیت اللّه الحرام به طرف مکه می رفتیم . در راه به جایی رسـیـدیـم کـه از آن جا تا مکه هفت منزل مسافت می باشد. اتفاقا من بنا به دلایلی از حجاج عقب افتادم و قافله از نظرم ناپدید شد و تنها ماندم و راه را گم کردم . حیران و سرگردان و هراسان در بـیـابان ماندم و چون برای پیدا کردن راه به اطراف بیابان زیاد دویدم , تشنگی بر من غلبه کرد. در ایـن جا دل به مردن دادم و اززندگی مایوس شدم . ناگزیر و از روی بیچارگی آواز استغاثه به یا ابـاصـالـح رحـمـک اللّه ادرکـنی و اغثنی (ای اباصالح خدا تو را رحمت کند, مرا دریاب و راه را به من نشان بده ) بلند کردم . نـاگـاه از دامن بیابان سواری ظاهر شد و بعد از مقداری نزد من آمد. دیدم جوانی است خوشرو و گندمگون و خوش لباس که به هیئت بزرگان لباس پوشیده و بر شتری سوار است و ظرف آبی در دست دارد. وقتی او را دیدم , سلام کردم و جواب شنیدم . فرمود: تشنه هستی ؟ گفتم : آری . ظرف آب را به دستم داد. به مقدار نیاز آشامیدم . بعد از آن فرمود: می خواهی به قافله برسی ؟ عرض کردم : آری . مرا پشت سر خود سوار کرد و به سمت مکه متوجه گردید. عادت من آن بود که هرروز حرز یمانی را مـی خـوانـدم . در ایـن جـا وقـتی در خود احساس راحتی نمودم و به خلاصی خود از آن مهلکه امـیـدوار شـدم , شـروع بـه خـوانـدن کردم . آن جوان در بعضی از قسمتهای حرز غلطهایی از من می گرفت و می فرمود: این طور که می خوانی نیست , بلکه فلان طور بخوان . مـدت کـمـی کـه گذشت به من نگاهی انداخت و فرمود: نظر کن ببین کجا هستی ؟ آیااین جا را می شناسی ؟ وقتی خوب تامل کردم , خود را در ابطح (خارج مکه ) دیدم . فرمود: پیاده شو. هـمـین که پیاده شدم , برگشتم , ولی ایشان از نظرم غایب شد. فهمیدم که او مولای من حضرت صـاحـب الزمان عليه‌السلام بود. از جدایی او پشیمان شدم و از این که حضرت رانشناخته ام , متاسف شدم . بـعد از هفت روز اهل قافله رسیدند و مرا در مکه دیدند, درحالی که از حیاتم مایوس و ناامید شده بودند, لذا این مطلب را مدرکی قرار دادند و به طی الارض مشهور شدم . علامه مجلسی رحمه‌الله می فرماید: پدرم فرمود: من حرز یمانی را نزد او خواندم وتصحیح نمودم و در خصوص آن حرز به من اجازه داد

## 24 - تشرف مردی سبزی فروش در مسجد سهله

سید محمد بن سید حیدر کاظمینی رحمه‌الله فرمود: زمـانـی کـه در نـجـف اشرف برای تحصیل علوم دینی ساکن بودم (حدود سال 1275)می شنیدم عده ای از علماء و متدینین می گفتند: مردی که شغلش سبزی فروشی است حضرت ولی عصر عليه‌السلام را زیـارت کـرده اسـت .

جـویا شدم که آن شخص را بشناسم وبالاخره ایشان را شناختم دیدم مرد صـالـح و متدینی است . دوست داشتم با او در مکان خلوتی نشسته و کیفیت جریان را برایم بگوید, لـذا مقدمات دوستی با او را پیش گرفتم و بسیاری از اوقات که به او می رسیدم , سلام می کردم و از اجـنـاسـی کـه مـی فـروخت , می خریدم . بالاخره میان من و او رشته مودت و رفاقت پیدا شد و هـمـه ایـن کـارهـا بـرای شنیدن قضیه از زبان خودش بود تا آن که اتفاقا شب چهارشنبه ای برای خواندن نماز معروف به نماز استجاره , به مسجد سهله مشرف شدم . وقتی رسیدم آن سبزی فروش را دیـدم کـه ایـسـتـاده اسـت . فرصت را غنیمت شمرده , از اوخواهش کردم که امشب را نزد من بـگذراند. او هم با من بود تا وقتی که از اعمال مسجد فارغ شدیم بعد هم طبق معمول آن زمان به مـسـجد اعظم (مسجد کوفه ) رفتیم ,زیرا آن وقتها به خاطر نبودن بناهای فعلی و آب و خادم , در مسجد سهله جای اقامتی نبود. وقـتی به مسجد رسیدیم و بعضی از اعمال آن را انجام دادیم , در منزل مستقر شدیم . این جا من از او قضیه تشرفش را پرسیدم و خواهش کردم که قصه خود را به تفصیل بگوید. او گـفت : من از اهل معرفت و دیانت زیاد می شنیدم که هر کس بر عمل استجاره درمسجد سهله مـداومـت داشته باشد و چهل شب چهارشنبه پی درپی به نیت دیدن امام عصر عليه‌السلام این کار را انجام دهد, به این امر مهم موفق می شود و شنیده بودم که این موضوع زیاد اتفاق افتاده است , لذا مشتاق شـدم و قصد کردم مداومت بر عمل استجاره را در هر شب چهارشنبه داشته باشم . هیچ چیز مرا از انـجـام این کار مانع نمی شد, نه شدت گرما و سرما و باران و نه غیر آن , تا این که نزدیک یک سال گذشت و من همیشه طبق معمول در مسجد کوفه بیتوته می کردم . تـا این که عصر سه شنبه ای طبق عادتی که داشتم , از نجف اشرف پیاده خارج شدم . فصل زمستان بود ابرها متراکم و کم کم باران می بارید مطمئن بودم که مردم طبق معمول به آن جا خواهند آمد. غـروب آفـتـاب بـه مسجد رسیدم تاریکی سخت همه جارا در خود گرفته بود رعد و برق زیادی مـی زد بـه هـمـین جهت ترس زیادی بر من مستولی شد و از تنهایی وحشت کردم زیرا در مسجد احـدی را نـدیـدم حـتی خادم مقرری که شبهای چهارشنبه به آن جا می آمد, آن شب نبود. خیلی مـتـوحـش شـدم بـاخـود گفتم : سزاوار است که نماز مغرب و عشاء را بخوانم و عمل استجاره را انجام بدهم و با عجله به مسجد کوفه مشرف شوم با این وعده خود را آرام کردم , لذابرخاستم و نماز مغرب را خواندم و بعد هم عمل استجاره را بجا آوردم . در این بین متوجه مقام شریف که معروف به مـقـام صـاحـب الـزمـان عليه‌السلام است شدم [سابقا آن جا رابرای نماز قرار داده بودند] دیدم در آن جا روشـنـی کـاملی هست و صدای قرائت نمازگزاری به گوش می رسد. آرام و مطمئن شدم و دلم شـاد و کـمـال اطمینان را پیداکردم تصور کردم در آن مکان شریف بعضی از زوار هستند که من هـنـگـام داخـل شـدن مـتـوجه آنها نشده ام . عمل استجاره را با اطمینان خاطر تمام کردم . آنگاه مـتـوجـه مـقام شریف شده , داخل شدم . در آن جا روشنایی عظیمی را دیدم , اما چشمم به چراغ یا شمعی نیفتاد با این حال از تفکر در این مطلب غافل بودم . در آن جا سید جلیل و با جلالتی به هیئت اهل علم بود که ایستاده و نماز می خواند. دلم به سوی او مـایل شد گمان کردم زائر و غریب است , زیرا وقتی در او تامل کردم ,اجمالا فهمیدم از اهل نجف اشـرف نـیـسـت . بـه هر حال من هم شروع به خواندن زیارت امام عصر عليه‌السلام که از وظایف آن مقام مـقـدس اسـت کـردم و بـعـد هم نماز زیارت را خواندم . وقتی فارغ شدم , با خود گفتم : از ایشان خواهش می کنم که با هم به مسجدکوفه برویم , اما بزرگی و هیبت او مانع شد. در همان جا من به خارج مقام نگاه می کردم و می دیدم که چه ظلمتی همه جا را فرا گرفته است و صدای رعد و برق وباران را می شنیدم , اما متوجه مطلب نمی شدم . در این جا آن سید متوجه من شد و به مهربانی و تبسم فرمود: می خواهی به مسجدکوفه برویم ؟ گفتم : آری ای سید من , چون معمول ما اهل نجف اشرف این است که وقتی از اعمال مسجد سهله فارغ شدیم به مسجد کوفه می رویم . بـعد از اعمال مسجد با آن جناب خارج شدیم . من به وجودش مسرور و به حسن صحبتش خرسند بودم . هواروشن و معتدل و زمین خشک بود به طوری که چیزی به پا نمی چسبید در عین حال من از بـاران و تـاریکی و رعد و برقی که می دیدم , غافل بودم تا به در مسجد رسیدیم و حضرت روحی فداه همراهم بودند و به خاطر مصاحبت باآن جناب در نهایت سرور و امنیت بودم , چون نه تاریکی و نه بارانی داشتیم . درب بیرون مسجد را زدم . خادم گفت : کیست در را می کوبد؟ گفتم : در را باز کن . گفت : در این تاریکی و شدت باران از کجا می آیی ؟ گفتم : از مسجد سهله . در را بـاز کـرد. من به طرف آن سید برگشتم , اما با کمال تعجب او را ندیدم این جا بود که متوجه شدم دنیا در نهایت تاریکی است و باران به شدت بر ما می بارد.

فریاد زدم : یاسیدنا و مولانا بفرمایید در باز شد.

همین طور برمی گشتم و فریاد می زدم , اما اصلااثری از آن جناب ندیدم .

عجیب آن که در همان زمان کمی که آن جا ایستاده بودم ,سرما و باران مرا اذیت کرد. داخـل مسجد شدم و از حال غفلت بیدار شدم , چون گویا در خواب بوده باشم . این جابه سرزنش خود مشغول شدم و از این که آن دلائل را دیده ام , ولی متوجه نشده ام ,ناراحت بودم . بعد هم به یاد معجزات او افتادم از قبیل : روشنایی عظیم در مقام شریف با آن که چراغی در آن جا نبود و اگر هم بود, این طور روشن نمی شد, نامیدن آن سیدجلیل مرا به اسم خودم با آن که او را نمی شناختم و تا بـه حـال نـدیـده بودم . و به خاطرآوردم که در مقام , وقتی به فضای مسجد نظر می کردم تاریکی زیادی می دیدم وصدای رعد و برق و باران را می شنیدم , ولی وقتی به همراه آن جناب بیرون آمده و راه می رفتیم در روشنایی بودیم و طوری بود که زیر پای خود را می دیدم . زمین خشک بود و هوا ملایم , تا به در مسجد رسیدیم و از وقتی که ایشان تشریف بردند, تاریکی وسردی هوا و بارش باران را احساس کرده ام و غیر اینها چیزهای دیگری که باعث شدیقین کنم آن جناب همان است که من عمل استجاره را برای مشاهده جمالش انجام می داده ام و گرما و سرما را در راه حضرتش متحمل می شدم

25

## 25 - تشرف مردی از اهل مدائن در غیبت صغری

احمد بن راشد می گوید: مردی از اهل مدائن برای من نقل کرد: مـن بـا رفیق خود به حج مشرف شدم .

در یکی از مواقف (احتمالا عرفات ) در حال وقوف جوانی را دیدیم که نشسته و ازار و ردایی پوشیده بود و نعلین زردی به پاداشت ازار و ردای او را صد و پنجاه دینار تخمین زدیم , اما اثر سفر را در او مشاهده ننمودیم . در هـمان وقت سائلی نزد ما آمد او را رد کردیم . سائل به نزد آن جوان رفت و از اوسؤال کرد جوان از روی زمـین چیزی برداشت و به او داد سائل دعای بسیار زیادی درحق او نمود. پس از لحظاتی آن جـوان برخاست و از نظر ما غایب شد. من و رفیقم نزدسائل رفتیم و از او جویا شدیم که مگر آن جوان چیزی به تو داد که این قدر برای اودعا کردی ؟ آن سـائل قـطـعه ای طلای خالص به ما نشان داد و وقتی آن را وزن کردیم , بیست مثقال بود. این مـعـجـزه را که دیدیم به رفیق خود گفتم : مولایمان نزد ما بود, ولی او رانشناختیم . بعد از آن به دنـبـال او تـمام مواقف را گشتیم , اما حضرتس را ندیدیم . ازکسانی که در اطرافش بودند (اهالی مکه و مدینه ) راجع به او سؤال کردیم . گفتند: جوانی است علوی و هر سال پیاده به حج می آید26

## 26 - تشرف محمد بن قاسم علوی در مسجدالحرام

ابراهیم بن محمد بن احمد انصاری می گوید: روز شـشم ذیحجه در مسجد الحرام کنار مستجار (دیوار پشت درب کعبه ) بودم .

درآن جا جمعی حـدود سـی نـفـر حـضور داشتند در میان آنها غیر از محمد بن قاسم علوی ,کسی از اهل اخلاص (شـیعیان و موالیان اهل بیت پیامبر عليه‌السلام ) نبود.

ناگاه جوانی که مشغول طواف بود به طرف ما آمد او دو لـباس احرام (ازار و رداء) به تن و نعل عربی به همراه داشت , همین که او را دیدیم , همگی از جـلالـتـش بـرخـاستیم و کسی از ما باقی نماند مگر آن که بر ایشان سلام کرد.

آن جوان همان جا نشست و ما دور او گرد آمدیم .

ایشان به سمت راست و چپ خود نظر انداخت و فرمود: آیا می دانید که ابوعبداللّه عليه‌السلام در دعای الحاح چه می گفت ؟ عرض کردیم : نه .

فـرمود: عرضه می داشت : اللهم انی اسئلک باسمک الذی تقوم به السماء و به تقوم الارض و به تفرق بین الحق و الباطل و به تجمع بین المتفرق و به تفرق بین المجتمع و قد احصیت به عدد الرمال و زنـة الـجـبـال و کـیـل البحار ان تصلی علی محمدوآل محمد و ان تعجل لی من امری فرجا.

بعد برخاست و داخل طواف شد ماهم به احترام ایشان برخاستیم , اما از این که نام مقدسش را بپرسیم غافل شدیم .

روز بـعـد در همان وقت و همان مکان ایشان به طرف ما تشریف آورد.

جهت احترام برخاستیم و او هـم مثل روز قبل نشست و نظری به راست و چپ کرد بعد فرمود:می دانید امیرالمؤمنین عليه‌السلام بعد از نماز فریضه چه می گفت ؟ گفتیم : نه .

فـرمـود: عـرض می کرد: الی ک رفعت الاصوات و لک عنت الوجوه و لک خضعت الرقاب الیک فی الاعمال یا خیر من سئل و اجود من اعطی یا صادق یا بارئ یا من لا یخلف المیعاد یا من امر بالدعاء و وعـد الاجـابـة یا من قال ادعونی استجب لکم یا من قال اذا سئلک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذادع ان فلیستجیبوالی و لیؤمنوا بی لعلهم یرشدون و یا من قال یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتق نطوا من رحمة اللّه ان اللّه یغفر الذنوب جمیعا انه هوالغفور الرحیم .

بـعد دوباره به راست و چپ خود نظر کرد و فرمود: می دانید امیرالمؤمنین عليه‌السلام درسجده شکر چه دعـایـی مـی خواند؟ می گفت : یا من لا یزیده الحاح الملحین الاکرما وجودا ی ا من لا یزیده کثرة الدعاء الا سعة و عطاء یا من لا تنفد خزائنه یا من له خزائن السموات و الارض یا من له ما دق و جل لا یـمـنعک اسائتی من احسانک ان تفعل بی الذی انت اهله فانت اهل الجود و الکرم و التجاوز یا رب یا اللّه لاتفعل بی الذی انا اهله فانی اهل العقوبة و لا حجة لی و لا عذر لی عندک ابوء الیک بذنوبی کلها کـی تـعفو عنی و انت اعلم بها منی و ابوء لک بکل ذنب و کل خطیئة احتملتها فی کل سیئة عملتها رب اغفر و ارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعزالاکرم .

پس از بیان این جملات برخاست و مشغول طواف شد.

ما هم به احترام ایشان برخاستیم .

تـا آن که روز سوم باز در همان وقت آمد و ما هم مانند سابق به خاطر اکرام و احترام اوبرخاستیم .

ایـن بـار روی زمـیـن نشست و به سمت راست و چپ خویش نظر کرد و بعددر حالی که به حجر اسـماعیل عليه‌السلام (نیم دایره ای که در یک طرف خانه کعبه دیده می شود) اشاره می کرد, فرمود: علی بـن الـحـسـیـن عليه‌السلام در هـمین مکان و زیر ناودان درسجود خود عرض می کرد: عبیدک بفنائک مـسـکینک بفنائک سائلک بفنائک یسئلک ما لا یقدر علیه غیرک .

بعد دوباره به راست و چپ خود نـظـر کـرد و بـه مـحمد بن قاسم علوی متوجه شد و فرمود: یا محمد بن القاسم انت علی خیر ان شـاءاللّه (تـو بـر خیر وخوبی هستی ) زیرا بر اعتقاد پاک اثنی عشری بود.

این جمله را فرمود و مثل گذشته مشغول طواف شد و هیچ یک از حاضرین نماند, مگر آن که این دعا را حفظ کرد.

در این جا به یکدیگر گفتیم : آیا کسی این جوان را شناخت ؟ محمد بن قاسم گفت :واللّه این جوان امام و صاحب زمان شما است .

گفتیم : از کجا می گویی ؟ گفت : من هفت سال است دعا می کنم و از خدای تعالی می خواهم که حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام را به من نشان دهد تا آن که شام عرفه ای بود, ناگاه همین جوان را دیدم که دعایی می خواند.

نزد او رفتم و از او پرسیدم : شما از کدام قوم هستید؟ فرمود: از مردم .

گفتم : از کدام مردم ؟ عرب یا غیر عرب ؟ فرمود: از عرب و اشراف ایشان .

گفتم : اشراف کیانند؟ فرمود: بنی هاشم .

گفتم : از کدام هاشم ؟ فرمود: اعلاها ذروة و اسناها (مردمی که از همه نظر عالی رتبه هستند.

) گـفـتم : اینها چه کسانی هستند؟ فرمود: من فلق الهام و اطعم الطعام و صلی باللیل والناس نیام (کـسـی که در جنگها, سر دشمنان خدا را شکافت و در راه او, گرسنگان راسیر کرد و شبها وقتی که مردم خواب بودند, مشغول عبادت بود.

) فهمیدم ایشان علوی است بعد هم از نظرم غایب شد و ندانستم به کجا رفت . از مردمی که در اطراف من بودند, پرسیدم : این جوان علوی را می شناسید؟ گـفتند: آری , هر سال با ما اعمال حج را بجا می آورد. گفتم : سبحان اللّه به خدا قسم دراو اثری از سفر دیده نمی شود.

به هر حال برای انجام بقیه اعمال حج به سوی مزدلفه رفتم در حالتی که مغموم ومحزون بودم و بـا همین حال به خواب رفتم در عالم رؤیا سرور انبیاء رسول اکرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را زیارت کردم فرمودند: یا محمد آن که را می خواستی دیدی ؟ عرض کردم : کدام خواسته ام را می فرمایید ای آقای من ؟ فرمودند: آن که دیشب در وقت عشاء دیدی او امام زمان تو بود.

بـعـد از آن محمد بن قاسم گفت : من این جریان و این خواب را فراموش کرده بودم والان به یادم آمد

## 27 - تشرف حاج علی بغدادی

حاج علی بغدادی ایده اللّه تعالی می گوید: هـشتاد تومان سهم امام عليه‌السلام به ذمه ام آمد.

به نجف اشرف رفتم و بیست تومان آن را به جناب شیخ مـرتـضی انصاری اعلی اللّه مقامه و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسن شروقی دادم و بیست تومان هم به ذمه ام باقی ماند و قصد داشتم در مراجعت , آنها را به جناب شیخ محمدحسن کاظمینی آل یاسین , پرداخت کنم .

وقتی به بـغـداد بـرگـشـتم , دوست داشتم درادای آنچه به ذمه ام باقی بود, عجله کنم . روز پنج شنبه به زیارت کاظمین عليه‌السلام مشرف شدم . پس از زیارت , خدمت جناب شیخ سلمه اللّه رسیدم و مقداری از آن بـیـسـت تومان را دادم و وعده کردم که باقی را بعد از فروش بعضی از اجناس به تدریج , طبق حواله ایشان پرداخت کنم و عصر آن روز تصمیم به مراجعت گرفتم . جناب شیخ از من خواست که بمانم عـرض کـردم : بـاید مزد کارگرهای کارگاه شعربافی ام را بدهم (کارگاه بافندگی مو که سابقا مـرسـوم بود و مصارفی داشت ) چون برنامه من این بود که مزد هفته را شب جمعه می دادم , لذا از کـاظـمین به طرف بغداد برگشتم . وقتی تقریبا ثلث راه را طی کردم , سید جلیلی را دیدم که از طـرف بغداد رو به من می آید همین که نزدیک شدم ,سلام کرد و دستهای خود را برای مصافحه و مـعـانـقـه بـاز نـمـود و فرمود: اهلا و سهلا ومرا در بغل گرفت . معانقه کردیم و هر دو یکدیگر را بـوسـیـدیـم . ایـشان عمامه سبزروشنی به سر داشت و بر رخسار مبارکش خال سیاه بزرگی بود. ایستاد و فرمود:حاجی علی , خیر است به کجا می روی ؟ گفتم : کاظمین عليه‌السلام را زیارت کردم و به بغداد بر می گردم . فرمود: امشب شب جمعه است برگرد. گفتم : سیدی نمی توانم . فـرمـود: چـرا مـی توانی , برگرد تا برای تو شهادت دهم که از موالیان جدم امیرالمؤمنین عليه‌السلام و از دوسـتـان مـایـی و شـیخ نیز شهادت دهد, زیرا خدای تعالی امر فرموده که دوشاهد بگیرید. [این مـطـلـب اشـاره بـه چـیزی بود که در ذهن داشتم , یعنی می خواستم ازجناب شیخ خواهش کنم نوشته ای به من دهد مبنی بر این که من از موالیان اهل بیتم وآن را در کفن خود بگذارم ] گفتم : تو از کجا این موضوع را می دانی و چطور شهادت می دهی ؟ فرمود: کسی که حقش را به او می رسانند, چطور آن رساننده را نشناسد؟ گفتم : چه حقی ؟ فرمود: آن چیزی که به وکیل من رساندی . گفتم : وکیل شما کیست ؟ فرمود: شیخ محمد حسن . گفتم : ایشان وکیل شما است ؟ فرمود: بله , وکیل من است . حاج علی بغدادی می گوید: به ذهنم خطور کرد از کجا این سید جلیل مرا به اسم خواند, با آن که من او را نمی شناسم بعد با خود گفتم شاید او مرا می شناسد و من ایشان را فراموش کرده ام . باز با خود گفتم لابد این سید سهم سادات می خواهد, اما من دوست دارم از سهم امام عليه‌السلام مبلغی به او بـدهـم لـذا گـفـتم : مولای من , نزد من از حق شما (سهم سادات ) چیزی مانده بود درباره آن به جناب شیخ محمد حسن رجوع کردم , به خاطر آن که حقتان را به اذن او ادا کرده باشم . ایـشـان در چـهـره من تبسمی کرد و فرمود: آری , بخشی از حق ما را به وکلایمان درنجف اشرف رساندی . گفتم : آیا آنچه ادا کردم , قبول شده است ؟ فرمود: آری . در خـاطـرم گـذشـت که این سید منظورش آن است که علمای اعلام در گرفتن حقوق سادات وکیلند و مرا غفلت گرفته بود. آنـگـاه فرمود: برگرد و جدم را زیارت کن . من هم برگشتم در حالی که دست راست اودر دست چپ من بود. همین که براه افتادیم , دیدم در طرف راست ما نهر آب سفید و صافی جاری است ودرختان لیمو و نارنج و انار و انگور و غیره , با آن که فصل آنها نبود, بالای سر ما سایه انداخته اند. عـرض کردم : این نهر و درختها چیست ؟ فرمود: هر کس از موالیان , که ما و جدمان رازیارت کند, اینها با او است . گفتم : می خواهم سؤالی کنم . فرمودند: بپرس .

گـفتم : مرحوم شیخ عبدالرزاق , مردی مدرس بود. روزی نزد او رفتم شنیدم که می گفت : کسی که در طول عمر خود روزها روزه باشد و شبها را به عبادت به سر برد وچهل حج و چهل عمره بجا آورد و مـیان صفا و مروه بمیرد, اما از موالیان و دوستان امیرالمؤمنین عليه‌السلام نباشد, برای او فایده ای ندارد. نظرتان چیست ؟ فرمود: آری واللّه ,دست او خالی است . سپس از حال یکی از خویشان خود پرسیدم که آیا او از موالیان امیرالمؤمنین عليه‌السلام است .

فرمود: آری او و هر که متعلق به تو است , موالی امیرالمؤمنین عليه‌السلام است . عرض کردم : سیدنا, مساله ای دارم . فرمود: بپرس . گفتم : روضه خوانهای امام حسین عليه‌السلام می خوانند که سلیمان اعمش نزد شخصی آمد و از زیارت حـضـرت سـیـدالـشـهداء عليه‌السلام پرسید. آن شخص گفت : بدعت است . شب , آن شخص در عالم رؤیا هودجی را میان زمین و آسمان دید سؤال کرد در آن هودج کیست ؟ گفتند: فاطمه زهرا و خدیجه کبری عليه‌السلام . گـفـت : بـه کـجـا می روند؟ گفتند: برای زیارت امام حسین عليه‌السلام در امشب که شب جمعه است , مـی رونـد. هـمـچـنـین دید رقعه هایی از هودج می ریزد و در آنها نوشته است امان من النار لزوار الـحسین فی لیلة الجمعه امان من النار یوم القیامة (این برگ امانی است در روز قیامت , برای زوار امام حسین عليه‌السلام در شبهای جمعه ) حال آیا این حدیث صحیح است ؟ فرمودند: آری , راست و درست است . گـفـتم : سیدنا صحیح است که می گویند هر کس امام حسین عليه‌السلام را در شب جمعه زیارت کند, ایـن زیـارت بـرگ امـان از آتـش اسـت ؟ فرمود: آری واللّه و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریست . گفتم : سیدنا, مسالة .

فرمود: بپرس . عـرض کردم : سال 1269, حضرت رضا عليه‌السلام را زیارت کردیم . در درود (از بخشهای خراسان ) یکی از عربهای شروقیه را که از بادیه نشینان طرف شرق نجف اشرف هستند, ملاقات کرده و او را ضیافت نمودیم . از او پرسیدیم شهر حضرت رضاعليه‌السلام چطور است ؟ گفت : بهشت است . امروز پانزده روز است که من از مال مولای خود,حضرت علی بن موسی الرضا عليه‌السلام خـورده ام , بـنـابـرایـن مگر منکر و نکیر می توانند درقبر نزد من بیایند. گوشت و خون من از غـذای آن حضرت , در میهمانخانه روییده است . آیا این صحیح است ؟ یعنی حضرت علی بن موسی الرضا عليه‌السلام می آیند و او را ازآن گردنه خلاص می کنند؟ فرمود: آری واللّه , جدم ضامن است . گفتم : سیدنا, مساله کوچکی است می خواهم بپرسم . فرمودند: بپرس .

گفتم : آیا زیارت حضرت رضا عليه‌السلام از من قبول است ؟ فرمودند: ان شاءاللّه قبول است . عرض کردم : سیدنا, مسالة . فرمودند: بپرس . عرض کردم : حاجی محمد حسین بزازباشی , پسر مرحوم حاج احمد, آیا زیارتش قبول است ؟ [ایشان با من در سفر مشهد رفیق و شریک در مخارج راه بود] فرمود: عبد صالح زیارتش قبول است . گفتم : سیدنا, مسالة . فرمود: بسم اللّه . گفتم : فلانی که از اهل بغداد و همسفر ما بود, آیا زیارتش قبول است ؟ ایشان ساکت شدند. گـفـتـم : سـیدنا, مسالة . فرمودند: بسم اللّه . عرض کردم : این سؤال مرا شنیدید یا نه ؟ آیازیارت او قبول است ؟ باز جوابی ندادند. حاج علی نقل کرد که ایشان چند نفر از ثروتمندان بغداد بودند که در این سفر پیوسته به لهو لعب مشغول بودند و آن شخص , یعنی حاج محمد حسین , مادر خود را کشته بود. در ایـن جـا بـه مـوضـعی که جاده وسیعی داشت , رسیدیم . دو طرف آن باغ و این مسیر,روبروی کاظمین عليه‌السلام است . قسمتی از این جاده که به باغها متصل است و در طرف راست قرار دارد, مربوط بـه بعضی از ایتام و سادات بود که حکومت به زور آن راگرفته و در جاده داخل کرده بود, لذا اهل تـقـوی و ورع کـه سـاکـن بـغـداد و کاظمین بودندهمیشه از راه رفتن در آن قطعه زمین کناره می گرفتند, اما دیدم این سید بزرگوار در آن قطعه راه می رود. گفتم : مولای من , این محل مال بعضی از ایتام سادات است وتصرف در آن جایز نیست . فرمود: این موضع مال جدم امیرالمؤمنین عليه‌السلام و ذریه او و اولاد ما است , لذا برای موالیان و دوستان ما تصرف در آن حلال است . نـزدیک آن قطعه در طرف راست باغی است مال شخصی که او را حاجی میرزا هادی می گفتند و از ثـروتـمندان معروف عجم و در بغداد ساکن بود گفتم : سیدنا راست است که می گویند: زمین بـاغ حـاج مـیرزا هادی , مال موسی بن جعفر عليه‌السلام است ؟ فرمود: چه کار داری و از جواب خودداری نمود. در این هنگام به جوی آبی که از رود دجله برای مزارع و باغهای آن حدود کشیده اند,رسیدیم . این نـهـر از جـاده مـی گـذرد و از آن جا جاده دو راه به سمت شهر می شود, یکی راه سلطانی است و دیگری راه سادات . آن جناب به راه سادات میل نمود. گفتم : بیا از این راه (راه سلطانی ) برویم . فرمود: نه , از همین راه خودمان می رویم . آمدیم و چند قدمی نرفته بودیم که خود را در صحن مقدس نزد کفشداری دیدم درحالی که هیچ کوچه و بازاری مشاهده نشد. از طرف باب المراد که سمت مشرق وطرف پایین پا است داخل ایوان شـدیم . ایشان در رواق مطهر معطل نشد و اذن دخول نخواند و وارد شد و کنار در حرم ایستاد. به من فرمود: زیارت بخوان . عرض کردم :من سواد ندارم . فرمود: من برای تو بخوانم ؟ عرض کردم : آری . فـرمـود: ءادخل یا اللّه السلام علیک یا رسول اللّه السلام علیک یا امیرالمؤمنین وهمچنین سلام بر هـمـه ائمـه نـمـود تـا بـه حـضرت عسکری عليه‌السلام رسید و فرمود:السلام علیک یا ابا محمد الحسن العسکری . آنگاه به من رو کرد و فرمود: آیا امام زمان خود را می شناسی ؟ عرض کردم : چرا نشناسم . فـرمـود: بـر امـام زمـانت سلام کن . عرضه داشتم : السلام علیک یا حجة اللّه یا صاحب الزمان یا بن الحسن . تبسم نمود و فرمود: و علیک السلام ورحمة اللّه و برکاته . داخل حرم مطهر شدیم و ضریح مقدس را چسبیدیم و بوسیدیم بعد به من فرمود:زیارت بخوان . دوباره گفتم : من سواد ندارم . فرمود: برایت زیارت بخوانم ؟ عرض کردم : آری . فرمود: کدام زیارت را می خوانی ؟ گفتم : هر زیارتی که افضل است مرا به آن زیارت دهید. ایـشـان فرمود: زیارت امین اللّه افضل است و بعد به خواندن مشغول شد و فرمود:السلام علیکما یا امینی اللّه فی ارضه و حجتیه علی عباده تا آخر. در هـمـیـن وقت چراغهای حرم را روشن کردند دیدم شمعها روشن است , ولی حرم مطهر به نور دیـگـری مـانـنـد نور آفتاب روشن و منور است به طوری که شمعها مثل چراغی بودند که روز در آفتاب روشن کنند و مرا چنان غفلت گرفته بود که هیچ متوجه نمی شدم . وقتی زیارت تمام شد از سمت پایین پا به پشت سر آمدند و در طرف شرقی ایستادندو فرمودند: آیا جـدم حـسـین عليه‌السلام را زیارت می کنی ؟ عرض کردم : آری , زیارت می کنم , شب جمعه است . زیارت وارث را خواندند و در همین وقت مؤذنها از اذان مغرب فارغ شدند. ایـشان به من فرمودند: به جماعت ملحق شو و نماز بخوان . بعد هم به مسجد پشت سرحرم مطهر, کـه جـمـاعت در آن جا منعقد بود, تشریف آوردند و خود فرادی در طرف راست امام جماعت و به ردیف او ایستادند من وارد صف اول شدم و مکانی پیداکردم . بـعـد از نماز آن سید بزرگوار را ندیدم . از مسجد بیرون آمدم و در حرم جستجو کردم ,اما باز او را نـدیـدم . قـصـد داشتم ایشان را ملاقات نموده , چند قرانی پول بدهم و شب نزد خود نگه دارم که مـیـهـمان من باشد. ناگاه به خاطرم آمد که این سید که بود؟ و آیات معجزات گذشته را متوجه شدم , از جمله این که من دستور او را در مراجعت به کاظمین عليه‌السلام اطاعت کردم با آن که در بغداد کار مهمی داشتم . و ایـن کـه مرا به اسم صدا زد, با آن که او را تا به حال ندیده بودم . و این که می گفت :موالیان ما. و ایـن کـه مـی فـرمود: من شهادت می دهم . و همچنین دیدن نهر جاری ودرختان میوه دار در غیر فـصل خود و غیر اینها.

[که تماما گذشت ] و این مسائل باعث شد من یقین کنم که ایشان حضرت بـقـیة اللّه ارواحنافداه است . مخصوصا در قسمت اذن دخول و پرسیدن این که آیا امام زمان خود را می شناسی . یعنی وقتی که گفتم :می شناسم , فرمودند: سلام کن , چون سلام کردم , تبسم کردند و جواب دادند. لذا نزد کفشداری آمدم و از حال آن حضرت سؤال کردم . کفشدار گفت : ایشان بیرون رفت بعد پرسید این سید رفیق تو بود. گفتم : بلی . بـعـد از ایـن اتـفاق به خانه میهمان دار خود آمدم و شب را در آن جا به سر بردم . صبح که شد, نزد جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یاسین رفتم و هر آنچه را دیده بودم ,نقل کردم . ایـشان دست خود را بر دهان گذاشت و مرا از اظهار این قصه و افشای این سر نهی نمود و فرمود: خداوند تو را موفق کند. بـه همین جهت من آن را مخفی می داشتم و به احدی اظهار ننمودم تا آن که یک ماه ازاین قضیه گذشت . روزی در حرم مطهر, سید جلیلی را دیدم که نزد من آمد و پرسید:چه دیده ای ؟ گفتم : چیزی ندیده ام . باز سؤالش را تکرار کرد. اما من به شدت انکارنمودم . او هم ناگهان از نظرم ناپدید شد

## 28 - تشرف ملا محمد جعفر تهرانی و قضیه ببر وحشی

عالم عامل , حاج ملا محمد جعفر تهرانی رحمه‌الله نقل نمودند: در زمان طفولیت که هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم , به همراه پدر بزرگوارم درمدرسه دار الشفاء کـه از مدارس معروف تهران است مشغول تحصیل بودم .

اتفاقا روزی مرحوم ابوی , مرا برای آوردن آتـش از خـارج مـدرسه به بازار فرستاد. .وقتی از در مدرسه خارج شدم , جمعیت زیادی را مشاهده کـردم کـه دایـره وار در آن جا ایستاده و نشسته بودند. معلوم شد شخصی ببری را در غل و زنجیر کـرده و مـیـان آن جمعیت آورده است و آن شلوغی برای تماشای ببر است , اما از شدت مهابت آن حـیـوان , گـویاکسی جرات نگاه کردن به او را ندارد و اگر کسی قصد نزدیک شدن به آن حیوان رامـی کـرد, طوری به طرف او می آمد که اگر زنجیر به دست زنجیردارها نبود, فورا او رابه عالم بـرزخ هدایت می کرد, لذا او را در طرفی نگه داشته و جمعیت اطراف اوایستاده بودند. با همه این احـتیاطها حیوان چنان غرش داشت که گاهی مردم ازوحشت روی یکدیگر می ریختند. ناگهان در ایـن بـیـن , سـواری پـیدا شد که مردم ازمشاهده جلالت او حیوان را فراموش کردند. حتی آن حیوان هم از مشاهده سوار,ساکن و ساکت شد تا این که در میان جمعیت آمد و به طرف ببر رفت . وقـتـی نزدیک ببررسید, دست ملاطفت بر سر و رو و پشت حیوان کشید. آن زبان بسته در کمال خشوع سر به پای آن شخص گذاشت و مانند بچه گربه خود را به آن شخص می مالید. مـرد بـه آرامی و آهسته گویا با حیوان مکالمه و سؤال و جوابی می کرد. بعد هم خیلی آرام فرمود: خدا شما را هدایت کند این حیوان چه کرده که او را گرفته و حبس وزنجیر کرده اید؟ حـاضـریـن گـویـا هـمگی مبهوت شده باشند به طوری که نه کسی قدرت بر حرکت داشت و نه می توانست حرفی بزند. خود به برداران هم که سر زنجیر را در دست داشتند, مبهوت ایستاده بودند و حتی در این مدت هیچ کس با دیگری صحبت نمی کرد, تا این که آن شخص به طرف مرکب خود برگشت و سوار شد و رفت . مـردم کـه گـویا تا این لحظه از خود بی خود شده بودند با رفتن او به خود آمدند همهمه میان آن جمع بلند شد که این سوار چه کسی بود؟ از کجا آمد و به کجا رفت ؟ از زنجیر داران پرسیدند که آیا او را می شناسید؟ گـفـتند: ما هم مثل شما او را نشناختیم و حیران ماندیم , به طوری که گویا در وجود ماتصرفی نمود و حواس ما کار نمی کرد, ولی همین قدر می دانیم که از نوع بشر نبود,والا مثل دیگران جرات نزدیک شدن به این حیوان را نداشت و حیوان هم با او این طور رفتار نمی کرد.

حاج ملا محمد جعفر تهرانی می فرماید: در این جا, مردم را به همین حال گذاشتم وآتشی از بازار به دست آورده و به مدرسه آمدم . پدرم علت تاخیر را از من پرسید. مـن هم واقعه را خدمت ایشان عرض کردم و مقداری از شمایل آن سوار را بیان نمودم . فرمود: این شـخـص بـا ایـن وصـف و حالت و رفتار که می گویید بقیه آل اطهار وحجت پروردگار, حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام ,می باشد. هـمـان وقت برخاستند و به خارج مدرسه آمدند و از باقی مانده جمعیت , قضیه راپرسیدند. وقتی یـقـین به وقوع آن حادثه پیدا کردند, آرزو می کردند: ای کاش من هم حاضر بودم , زیرا آن شخص قطعا همان بزرگوار بوده و نباید در آن شک پیدانمود

## 29 - تشرف مرد روستایی و فتوای شیخ مفید

در زمان شیخ مفید رحمه‌الله , شخصی از روستایی به خدمت ایشان رسید و سؤال کرد:زنی حامله فوت کـرده و حـمـلـش زنده است , آیا باید شکم زن را شکافت و طفل رابیرون آورد یا این که به همان حالت او را دفن کنیم ؟ شیخ فرمود: با همان حمل زن را دفن کنید. آن مـرد بـرگـشـت , ولـی متوجه شد سواری از پشت سر می تازد و می آید. وقتی نزدیک او رسید, گـفـت : ای مـرد, شیخ مفید فرمود: شکم آن زن را شکافته و طفل را بیرون آورید, بعد او را دفن کنید. مرد روستایی همین کار را کرد. پـس از مدتی ماجرای آن سوار را برای شیخ نقل کردند. ایشان فرمود: من کسی رانفرستاده بودم . مـعلوم است که آن شخص حضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بوده اند. حال که ما در احکام شرعی اشتباه می کنیم , همان بهتر که دیگر فتوا ندهیم , لذادر خانه خود را بست و بیرون نـیـامد. اما از ناحیه مقدسه حضرت صاحب الامر عليه‌السلام ,توقیعی برای شیخ صادر شد که بر شما است فتوا دادن و بر ما است که نگذاریم شمادر خطا واقع شوید. با صدور این توقیع , شیخ مفید بار دیگر به مسند فتوا نشست

## 30 - تشرف میرزا محمد استرآبادی

سید فاضل , میرزا محمد استرآبادی رحمه‌الله فرمود: شـبی مشغول طواف بیت اللّه الحرام بودم . ناگاه جوان خوشرویی را دیدم که مشغول طواف است وقتی نزدیک من رسید, یک شاخه گل سرخ به من داد در حالی که آن موقع , موسم گل نبود. من گل را گرفته و بوییدم و بعد عرض کردم : مولای من , این گل از کجا است ؟ فرمود: از خرابات برای من آورده اند و از نظرم غایب شد و دیگر او را ندیدم

## 31 - تشرف امین الواعظین

حاج میرزا حسن امین الواعظین فرمود: حـدود سـال 1343, به زیارت عتبات مشرف شدم و همیشه بین حرمهای مقدس ومسجد کوفه و سـهله در تردد بودم و مقصد نهایی و مهمترین حاجات من در این مکانها تشرف به خدمت حضرت ولـی عـصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بود.

ضمن این که عادت من , چه در گذشته و چه حال , ایـن بـود کـه روزهـای جمعه بعد از غسل و اداءنماز ظهر و عصر تا بعد از نماز مغرب و عشاء برای انجام مستحبات , در حرم مطهر میماندم و بعد از نماز مغرب و عشاء از حرم خارج می شدم .

روز جـمـعـه ای به حرم مطهر جوادین عليه‌السلام در کاظمین مشرف شدم و بالای سرحضرت جواد عليه‌السلام نـشـسـتـه و مشغول قرائت قرآن شدم تا وقت دعای سمات , که ساعت آخر روز جمعه است , بشود. ازدحـام جـمـعـیت زیاد و جا تنگ شد و ربع ساعت بیشتر به مغرب نمانده بود با عجله مشغول به خواندن دعای سمات شدم . نـاگـاه در کـنار خود مرد زیبایی را, که عمامه سفید و محاسن سیاهی داشت , دیدم . لباس ایشان مـتوسط و قامت و محاسن میانه ای داشتند و بر گونه راستشان خالی بود نزد من نشسته و به دعا خواندنم گوش می دادند گاهی غلطهای مرا نیز تذکر می دادند از جمله این که من خواندم : و اذا دعـیت بها علی العسر للیسر تیسرت .

فرمود: چرا فعل رامؤنث می خوانی و حال آن که فاعل مؤنث نیست , یعنی روی قاعده بایستی این طورخوانده می شد:و اذا دعیت به علی العسر للیسر تیسر.

گفتم : به خاطر رعایت مجانست با ماقبل و مابعد که مؤنث اند, چون افعال در آنهامؤنث هستند.

فـرمود: این مطلب غلط است .

بعد فرمود: مقصود من ایراد گرفتن به تو نبود, خواستم این مطلب را بـدانی , چون تو از اهل علمی و باید دقت بیشتری داشته باشی . از ایشان تشکر نمودم و آن جناب از جای خود برخاستند و رفتند. هـمان وقت به قلبم خطور کرد که ببینم این شخص با این اوصاف کیست و چگونه درجای به این تـنگی نزد من نشست , چون جا به طوری کم بود که حتی در موقع نشستن جای خود من هم تنگ شـده بـود چـه رسـد به این که یک نفر دیگر کنارم بیاید, لذا دعا رارها کردم و به دنبال او رفتم تا تفحص کنم که ایشان کیست .

با تلاش زیادی جستجو نمودم , ولی ایشان را نیافتم بعد هم بقیه دعا را با تاسف واشکهای جاری و ناله خواندم و هر وقت آن قضیه به یادم می آمد آه می کشیدم تا آن که به وطن برگشتم و جریان را فراموش نمودم .

بـعـد از حدود سه سال , شبی در عالم رؤیا دیدم که در حرم مطهر کاظمین عليه‌السلام مشرفم و حضرت جواد عليه‌السلام نشسته اند.

آن حضرت گندمگون بودند و من از ایشان مسائل مشکل را سؤال می نمودم , کـه آنـها را الان فراموش کرده ام .

از جمله عرایضم این بود که من دائما در مشاهد مشرفه از خدای تـعـالـی و شـما و اجدادتان خواسته ام که مرا به زیارت حضرت ولی عصر عليه‌السلام مشرف گردانید, اما دعای من تا کنون مستجاب نشده است .

فرمودند: این طور نیست تو آن حضرت را در سفر اولت به مشاهد مشرفه , دو مرتبه دیده ای یک بار در راه سـامـرا و مـرتـبـه دیـگر در حرم کاظمین وقتی که بالای سر نشسته بودی و دعای سمات مـی خواندی , آن شخصی که نزد تو نشسته بود و اشکالی بر تووارد کرد, یعنی در فقره : و اذا دعیت بها علی العسر للیسر تیسرت به تو فرمود: چرافعل را مؤنث می خوانی و حال آن که فاعل آن مؤنث نیست , آن شخص امام زمانت بود.

در این هنگام من از خواب بیدار شدم

## 32- تشرف مرد کاشانی مفلوج

در کتاب بحارالانوار آمده است که عده ای از اهل نجف برای من نقل کرده اند: مـردی از اهل کاشان به نجف اشرف آمد و عازم حج بیت اللّه الحرام بود. در نجف به مرض شدیدی مـبـتلا و پاهای او خشک شد و قدرت بر راه رفتن نداشت . رفقایش اورا در نجف نزد یکی از صلحاء گـذاشـتـند. آن مرد صالح حجره ای در صحن مقدس داشت و هر روز در را به روی او می بست و بـرای تـمـاشا و جمع آوری در به صحرامی رفت . روزی مرد کاشانی به آن شخص گفت : دلم تنگ شده و از این مکان خسته شده ام امروز مرا با خود ببر و در جایی بینداز و بعد هر جا که خواستی برو. آن مردراضی شد و او را با خود به خارج شهر نجف برد. آن جا مکانی بود که به آن مقام حضرت قائم عليه‌السلام می گفتند. مریض کاشانی می گوید: مرا در آن جا نشاند و لباس خود را در حوضی شست و برروی درختی که همان جا بود, انداخت و به طرف صحرا رفت . من در آن مکان تنهاماندم و فکر می کردم که بالاخره کار من به کجا منتهی می شود. نـاگـاه جـوان خـوشـروی گـنـدمگونی را دیدم که داخل صحن مقام شد. به من سلام کرد وبه حجره ای که در آن مقام بود, رفت و نزد محراب آن چند رکعت نماز با خضوع وخشوع بجا آورد که من هرگز نماز به آن خوبی ندیده بودم . وقتی از نماز فارغ شد,پیش من آمد و احوال مرا پرسید. به او گفتم : به بلایی مبتلا شده ام که سینه من از آن تنگ شده است نه خدا مرا از آن عافیت می دهد, که سالم گردم نه مرا از دنیا می برد, تارها شوم . آن مـرد بـه مـن فرمود: ناراحت نباش به زودی حق تعالی هر دو را به تو عطا می کند و ازآن مکان رفت . وقتی خارج شد, دیدم لباس دوستم که آن را شسته بود, از روی درخت افتاد.

از جا برخاستم و آن را دوباره شسته و بر درخت انداختم بعد از آن باخود فکر کردم و گفتم : من که نمی توانستم از جا برخیزم چطور شد که بلند شدم و راه رفتم ؟ و باز وقتی بیشتر دقت کردم , هیچ گونه درد و مریضی در خود ندیدم . فهمیدم که آن بزرگوار حضرت قائم عليه‌السلام بود و حق تعالی به برکت و اعجاز ایشان , مرا عافیت بخشیده است . از صـحن آن مقام خارج شدم و به صحرا نظر کردم , اما کسی را ندیدم . خیلی ناراحت شدم که چرا من آن حضرت را نشناختم . بعد از مدتی صاحب حجره آمد و وقتی سلامت مرا دید, متحیر گشت و جـریـان را از مـن پـرسـید. من هم تمام قضیه را به او خبردادم . او بسیار حسرت خورد که فیض ملاقات آن حضرت از دستش رفته است . با اوبه حجره رفتیم . اهـل نـجـف می گویند: مرد کاشانی سالم بود تا این که دوستان و رفقایش از حج برگشتند. چند روز بـا ایـشـان بود. دوباره مریض شد و فوت کرد و در صحن مقدس امیرالمؤمنین عليه‌السلام دفن شد و درسـتـی آن دو مـطلبی که حضرت ولی عصر عليه‌السلام به اوخبر داده بودند, ظاهر شد, یکی عافیت از مرض و دیگری از دنیا رفتن بود

## 33 - تشرف حاج ملا علی محمد کتابفروش در وادی السلام

حاج ملا علی محمد کتابفروش , که تقوی و تقدس او بر اهل نجف پوشیده نیست ,فرمود: در زمانهای گذشته به مرض تب لازم مبتلا شدم که مدتی به طول انجامید.

در آخر,کار به جایی رسید که قوای من ضعیف شد و طبیب من , که سیدالفقهاء والمجتهدین آقای حاج سید علی شوشتری بود, - گرچه شغل ایشان طبابت نبود و غیر از مرحوم شیخ انصاری رحمه‌الله کس دیگری را مـعـالـجـه نـمی نمود - از من ناامید شد, ولی به خاطرتسلی خاطر من , بعضی از داروها را به من می داد تا وقتی که از دست من راحت شود.

اتـفـاقـا روزی یکی از رفقا نزد من آمد و گفت : برخیز به وادی السلام برویم . گفتم :می بینی من قدرت بر حرکت ندارم , چطور می توانم به وادی السلام بیایم ؟ اصـرار کـرد, تـا آن کـه مرا به همراه خود به وادی السلام برد.

ناگاه مردی در لباس عربهامقابلم ظـاهـر گـردیـد که با مهابت و جلالت رو به من می آمد وقتی به من رسید, دستهای خود را دراز نمود و فرمود: بگیر. مـن بـا ادب تـمـام دست او را گرفتم دیدم به قدر پشت ناخن نان بود. آن را به من داد و ازنظرم غـایـب شد. من قدری راه رفتم , نان را بوسیدم و به دهان خود گذاشتم و آن راخوردم . همین که آن ذره نان به درون من رسید, دل مرده ام زنده شد خفگی و دلتنگی از من رفت و زندگی تازه ای به من بخشید. همین طور هم حزن و اندوه از من زایل شد و نشاط زیادی به روحم وارد گردید. هـیـچ شـک نـکـردم و یـقـیـن نمودم که آن شخص قبله مقصود و ولی معبود حضرت ولی عصر ارواحـنـافـداه بود.

مسرور و شادمان به منزل خود برگشتم . آن روز و شبش دیگر درخود اثری از مرض ندیدم . صبح به عادت سابق نزد سید جلیل , جناب حاج سید علی , رفتم و دست خود را به اودادم تا نبضم را بگیرد. همین که دستم را گرفت و نبضم را دید, تبسمی کرد و بر رویم خندید و فرمود: چه کار کرده ای ؟ عـرض کردم : کاری نکرده ام . فرمود: راست بگو و از من پنهان نکن . وقتی زیاد اصرارکرد, جریان را عرض کردم . فـرمـود: فهمیدم که نفس عیسی آل محمد عليه‌السلام به تو رسیده است . جانم را راحت کردی برخیز که دیگر نیاز به طبیب نداری , زیرا الحمدللّه مرض از تن تو رفته و خوب شده ای . حاج ملا علی محمد کتابفروش (صاحب قضیه ) می گوید: دیـگر آن شخصی را که در وادی السلام دیده بودم ندیدم , مگر روزی در حرم مطهرامیرالمؤمنین عليه‌السلام کـه چـشـمـم بـه جـمال نورانی ایشان روشن شد, بی تابانه به نزدحضرتش رفتم که شرفیاب محضرش شوم , اما از نظرم غایب شد و او را ندیدم

## 34 - تشرف حاج سید احمد اصفهانی خوشنویس

حـاج سـیـد احـمـد اصفهانی , معروف به خوشنویس , که از مهاجرین شهر سامرا در زمان میرزای شـیـرازی بـود و بـه هـمراه عالم عامل حاج ملا محمد علی سلطان آبادی به حج مشرف شده بود, فرمود: در آن سفر چون وارد مکه معظمه شدیم چند شتر را برای رفتن به منی از شخص شترداری که نامش صالح بود و به همین مناسبت به او صالح جمال می گفتند, اجاره کردیم .

وقـتـی شـتـرها را از خارج شهر آوردند, یکی از آنها مفقود شده بود. او حجاج را سوارکرد و ایشان رفتند و گفت : بگذارید حجاج بروند, من یک شتر می فرستم که شما رابدون تاخیر و معطلی ببرد. من تنها ماندم و در خانه ای که منزل کرده بودم , جز یک پیرزن که او را به خاطرحفاظت در آن جا گـذاشـتـه بودند کسی نماند, لذا من تنها و محزون و غمگین بدون این که چاره و علاجی داشته باشم , ماندم ضمنا من در خانه مطوف خود (راهنما) سیدجلیل میرزا ابوالفضل شیرازی , در طبقه چـهـارم مـنـزل سـکونت داشتم . بر در خانه منتظر شتربان بودم که الان شتری را می فرستد و به حـجـاج ملحق می شوم تا این که آفتاب غروب کرد و شب تاریک شد. در آن وقت از پیرزن خواستم کـه بـه خـانـه صالح جمال رفته و خبری بیاورد و گفتم : یک لیره عثمانی به خاطر این کار به تو می دهم . قبول نکرد و گفت : اگر هزار لیره هم بدهی خانه را رها نمی کنم . بـا شـنـیدن این جواب حال زار و رسوایی دنیا و آخرت مرا گرفت , زیرا حج من استیجاری بود. به هـمـیـن دلـیـل به بالای بام رفتم و گریه زیادی کردم و بر روی خاک به سجده افتادم و التجاء و استغاثه به حضرت صاحب الامر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف نمودم . ناگاه مردی را دیدم که شکل شـتـردارهـا بـود و در خـانـه ایـستاده و با او شتری است . به آن پیرزن گفت : به سید (سید احمد اصفهانی و ناقل قضیه ) اطلاع بده و بگو که صالح جمال مرا فرستاده است که او را به حجاج برسانم .

پـیرزن به طبقه چهارم آمد و اثاثیه مرا برداشت و در خانه برد.

من هم پشت سر او رفتم . آن شخص مرا به بهترین وجهی سوار کرد و زمام شتر را به دست من داد و فرمود: اصلا نترس این شتر تو را به حـجـاج مـی رسـاند و از نظرم غایب شد. به راه افتادم , ولی یک ساعت نگذشته بود که حجاج رادیدم . صالح جمال را حاضر کردم و موضوع را از او سؤال کردم . گـفـت : مـن نـتـوانـسـتم برای تو شتر بفرستم و این شتر هم از شترهای من نیست و مثل آن در شترهای حجاز یافت نمی شود, بلکه از شترهای یمن است . خلاصه مشاجره ای بین حجاج و مطوف و شـتردار افتاد و مطوف حکم کرد که جمال باید حبس و از اوجریمه گرفته شود.

اما جناب حاج مـلا مـحـمـد علی سلطان آبادی دستور دادند که این مشاجرات را ترک کنیم تا نزاع خاتمه یابد و همین کار هم شد. وقتی به مکه مراجعت نمودیم و از اعمال حج فارغ شدیم و حجاج خواستند به اوطان خود مراجعت نمایند, مطوف به دلالها دستور داد تمام شتربانان را جمع نمایند و آنهارا به حضور تمامی حجاجی که باقی مانده بودند, بیاورند, و از آنها سؤال شود که کدام یک از جریان شتر اطلاع دارد و کدام یک از آنـهـا بـوده کـه به منزل من (صاحب قضیه )آمده است .

هیچ یک جوابی ندادند و اطلاعی از این مطلب نداشتند.

بعد هم آن شتر رابه شصت لیره عثمانی خریدند و به من تقدیم نمودند

## 35 - تشرف دیگری از حاج سید احمد خوشنویس

حاج سید احمد اصفهانی رحمه‌الله برای ما نوشت : مـن بـه مسجدسهله مشرف می شدم . روز جمعه ای در حجره نشسته بودم که ناگاه سیدمعمم و موقری داخل شد. ایشان قبای فاخر و عبای قرمزی پوشیده و به آنچه درگوشه حجره بود, نظری انـداخت در آن جا تعدادی کتاب و ظرف و فرشی بود فرمود:اینها نیاز دنیوی ات تامین می کند. تو هـر روز صـبـح بـه نـیابت از صاحب الزمان عليه‌السلام زیارت عاشورا بخوان و من ماهیانه برای تو خرجی مـی فرستم . آن را بگیر که اصلامحتاج به احدی نباشی . سپس مقداری پول داد و گفت : این مبلغ بـرای یـک ماه تو کافی است . بعد از این حرف به طرف در مسجد براه افتاد در حالی که من قدرت نداشتم اززمین برخیزم . زبانم هم بند آمده بود و هر چه خواستم صحبتی کنم , نتوانستم . همین که بیرون رفت , مثل این که زنجیرهایی آهنین به من بسته شده بود که با رفتن ایشان باز شد و قدرتی پـیـدا کـردم . بـرخـاسـتـم و از مـسـجـد خـارج شـدم , ولی هر قدر جستجوکردم , اثری از آن آقا ندیدم

## 36 - تشرف شیخ صالح قطیفی

عالم عامل , شیخ صالح قطیفی - صاحب کتاب اعمال السنة - فرمود: بـعد از کشتاری که در روز یکشنبه 27 رجب سال 1325, در شهر قدیح که از بلادقطیف و مسکن مـن اسـت .

واقـع شـد, در حالی که در محاصره دشمن بودیم , من مشغول تالیف این کتاب بودم و اغتشاش حواس داشتم . شـب جـمـعـه ای بـعـد از اداء نماز فریضه در مسجد قدیح , مشغول نافله عشاء بودم . ناگاه صدای شـخصی را شنیدم که از حفظ مشغول خواندن دعای افتتاح است و حال آن که از اهل قدیح احدی آن دعـا را نـمـی تـوانـسـت بـخواند و آنها هم که می خواندند, از حفظ نبودند خصوصا در آن حال مـحـاصره و دگرگونی اوضاع . این شخص , دعا را به لهجه عربی و با کمال رقت و حال حزن , که مناسب آن است , می خواند که همه اینها موجب تعجب من گردید! در حین خواندن فقره : اللهم انا نشکوا الیک فقد نبینا متوجه اوشدم ببینم که کیست که دعا را به این حال حزن و رقت می خواند, دیـدم شـخـصـی فـقـیـرو مـریـض و بسیار صابر در فقر و مرض و به نظر می رسید که در نهایت سـاده لـوحـی مـی باشد و از او چنین عبادتی بسیار بعید بود.

تعجبم زیادتر شد و غبطه خوردم که این طور شخصی چنین حالی در عبادت دارد و من آن حال را ندارم .

مـدتی مشغول شنیدن دعا خواندن او بودم و خودم را سرزنش می کردم .

به او خطاب کردم و از او الـتـمـاس دعـا نمودم . او هم از من التماس دعا کرد. از مسجد بیرون آمدم واین قضیه را فراموش کردم . پـانـزده روز از این جریان گذشت . شب جمعه در همان مسجد, همان شخص را که اسم او مهدی بـود, بـه هـمان حالت گذشته , دیدم . از کثرت تعجب سؤال کردم : شما این دعا را که هر شب ماه رمضان خوانده می شود, از حفظ دارید؟ گفت : نه . بـا خـود گـفـتم : شاید اسم این دعا را نمی داند, لذا بعضی از فقرات آن را که از آن شخص شنیده بودم , خواندم که شاید به خاطر بیاورد. گفت : نه . دانـسـتـم کـه خـواننده دعا در آن شب یا حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف یا یکی ازاولیاءاللّه بوده است

## 37 - تشرف شیخ علی اکبر روضه خوان

شیخ جلیل فاضل , شیخ علی اکبر روضه خوان فرمود: من دو مرتبه خدمت حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف مشرف شدم .

مـرتـبـه اول , شبی در مسجد کوفه در مقام حضرت صادق عليه‌السلام خسته شده بودم و ازشدت گریه پـوسـتی بر صورت انداخته و به دیوار مسجد سمت حرم حضرت مسلم عليه‌السلام تکیه داده بودم .

ناگاه نـظـرانـداخـتم در آن دل شب چند قدم دورتر از مقام حضرت صادق عليه‌السلام در فضای مسجد, شبح شخص بزرگواری ظاهر شد که نور بر زمین افکنده و گویا چراغی در زیر عبا دارد.

هر چه نظر را بـالاتـر بردم به همین شکل نورمی دیدم و گویا سرپوشی بر روی او گذارده اند که وی را پوشانده اسـت , لـکـن روشـنی آن نیز نمایان می نمود و همین طور تمام قامت ایشان کامل و به این صورت مشخص بود. از مـشاهده آن شبح , محو تماشا شدم و ابدا خیالی در ذهنم خطور نمی کرد. نفهمیدم که آیا ایشان مشغول عبادتند یا فقط ایستاده اند؟ مـدتـی بـدیـن منوال گذشت تا آن که حرکت کردند و از روبروی من به طرف پشت سرم رفتند, چـون بـرگـشتم کسی را ندیدم .

برخاستم و به سمت صحن حضرت مسلم عليه‌السلام دویدم , اما اثری از ایشان ندیدم . بلافاصله به سمت حرم جناب هانی رحمه‌الله دویدم ,ولی باز اثری ندیدم . دوباره به سمت مسجد مراجعت نمودم و از شدت ناله وافسوس از درون فریاد کشیدم . والده از حجره بیرون آمد و به من فرمود: تو را چه می شود؟ حکایت را برای ایشان بیان نمودم .

مـرتـبـه دوم , در حـرم مطهر حضرت ثامن الحجج عليه‌السلام در طرف پایین پا, متحیرانه ایستاده بودم و انتظار جایی خالی را می کشیدم ناگاه دیدم بزرگواری عمامه سیاهی برسر دارد و ردای عزت بر تن نموده و در نهایت جلالت و بزرگی و رشادت , از محل خود حرکت فرمود و به من خطاب کرد که : بیااین جا. مـن , از اشـتـیـاقی که به جای خالی داشتم و این که مبادا کس دیگری سبقت بگیرد و آن مکان را اشغال کند, متوجه آن بزرگوار نشدم و با آن که از پهلوی من گذشت و شایدلباس آن سرور هم با مـن تماس گرفته باشد, در نهایت به ایشان التفات نکردم و این تشرف را غنیمت نشمردم یعنی با خـود گـفتم خودم را به جای خالی برسانم بعدا به آن بزرگوار نظر کنم . همین که در جای خود قرار گرفتم , نظر کردم , ولی او را ندیدم . آن وقت متوجه شدم و با سرعت به دنبال آن سرور از این طـرف بـه آن طـرف مـی دویدم و واله و حیران به این و آن تنه می زدم , اما اصلا و ابدا کسی را که شـبـاهـت بـه آن سـرورداشـتـه بـاشـد, نـیـافـتـم و آن شب را به تحیر و سرگردانی و ناامیدی گذراندم

## 38 - تشرف حاج سید علی بجستانی

آقای میرزا هادی بجستانی فرمود: بـعد از تشرف مرحوم میرزای شیرازی به مکه معظمه , در سال بعد, پدرم - مرحوم آقای حاج سید عـلـی بجستانی - مشرف شد و چون در تطهیر و وضو بسیار محتاط بود, در سفرها خصوصا در راه مکه به ایشان سخت می گذشت به طوری که نمازهای پنجگانه را با وضوی صبح بجا می آورد. در یـکی از منازل , بر سر برکه ای نشست و آفتابه بزرگی را پر از آب کرد, اما دید که سوراخ شده و آبـش هـدر می رود. اندوهی بر ایشان عارض شد. به دقت نظر کرد وسوراخ آفتابه را دید. همان جا نـشـسـت و در اندوه و حیرت فرو رفت . ناگهان از طرف دیگر برکه , جوانی در لباس اعراب رو به ایشان کرد و با نهایت مهربانی و شیرین زبانی فرمود: میر سید علی اشبیک ؟ (تو را چه می شود) این لـفـظ (لفظ میر), اسمی عجمی بود که هیچ کس از اهل نجف ایشان را به این نام نمی شناخت . جز اشخاصی که همشهری های ایشان و یا از بستگان بودند. بـالاخـره بـه مجرد تکلم آن جوان , پدرم با ایشان مانوس شد, که معمولا اگر کس دیگری صحبت می کرد, به خاطر آن اندوهی که برای سوراخ شدن آفتابه و نداشتن ظرفی برای تطهیر و وضو با او تندی می کرد. ظـاهرا دو سه مرتبه آن جوان لطف فرموده از حال پدرم پرسش نمودند و ایشان هم جواب دادند و نیز در حق ایشان دعا فرمودند. پدرم فرمود: من از نام و مسکن و احوال ایشان سؤال نمودم و همان طور که ایشان مرحمت فرموده و از من سؤال کرده بودند, پرسیدم : نام شما چیست ؟ فرمودند:عبداللّه .

پرسیدم : اهل کجایید؟ فرمودند: حرم اللّه . پرسیدم : شغل شما چیست ؟ فرمودند: طاعة اللّه . و همین طور چند مطلب را با قافیه فرمودند, تا آن که سؤال کردند: چرا مهمومی ؟ بیان حال نمودم , یعنی احتیاج زیاد خودم و کمبود آب و سوراخی آفتابه را گفتم . فرمودند: آفتابه سـوراخ نـیـسـت . عـرض کـردم : خـودم به دقت نگاه کردم و سوراخ رادیده ام و الان آب آن خالی می شود. فـرمـودنـد: نـه , دوباره ملاحظه کن . چون مشغول نگاه کردن شدم آن سوراخ را در آفتابه ندیدم . مـتـعـجـب شدم و در آن حالت حیرت , به خود آمدم که او که بود و چه شد؟ وملتفت شدم که آن بـزرگوار امام عليه‌السلام بوده اند. آفتابه را بر زمین زدم و سر و سینه زنان راه بیابان را پیش گرفتم . چند نفر از رفقا و علماء که همراه ما بودند مرا نصیحت کردندو حقیر را برگرداندند

## 39 - تشرف آقا سید جواد خراسانی در تخت فولاد

مـرحـوم آقای سید جواد خراسانی , که مورد اعتمادترین ائمه جماعت اصفهان بود ومقاماتی عالی داشت , فرمود: از طرف حکومت , خیال داشتند, صالح آباد اصفهان را غصب نمایند در حالی که ملک من و دیگران بـود, لـذا افـرادی را برای تصرف آن جا فرستادند.

ما هرچه درخواست نمودیم , مذاکرات نتیجه ای نـداد. عـریـضه ای به حضور مقدس امام عصرارواحنافداه نوشتم و در رودخانه انداختم و به تخت فـولاد (قـبرستان مهمی در اصفهان است که قبور بسیاری از اولیاء خدا در آن جا می باشد) رفتم و در خـرابـه ای بـا تـضرع مشغول خواندن دعای ندبه شدم و مکرر می گفتم : هل الیک یا بن احمد سبیل فتلقی (آیا راهی برای رسیدن به شما هست تا حضرتت را ملاقات نماییم ؟) ناگاه صدای سم اسبی را شنیدم و دیدم عربی سوار اسب ابلقی (اسبی که سفید است ,ولی با رنگ دیگری مخلوط باشد) رو به قبله می رود.

نگاهی به من کرد و غایب شد.

از مـشـاهـده او قلبم راحت و به اصلاح کارها اطمینان پیدا کردم .

شب بعد مشکلم کاملاحل شد. ضمنا در خواب مکررا حضرتش را می دیدم که به همین شمایل بودند

## 40 - تشرف سید محمد جبل عاملی

سـید محمد, پسر سید عباس از اهل جبل عامل لبنان , به خاطر آزار و اذیت حاکمان ظالم آن دیار, کـه مـی خواستند او را به سربازی ببرند از آن جا متواری شد, در حالی که چیزی به همراهش نبود جـز یـک قـمـری (یک دهم ریال ), و هرگز دست سؤال را پیش کسی دراز نکرد.

او مدتی سیاحت نـمـود.

در ایـام سیاحت , در بیداری و خواب ,عجایب بسیاری را دیده بود. بالاخره در نجف اشرف مـسـکن گزید و در صحن مقدس امیرالمؤمنین عليه‌السلام یکی از حجره های فوقانی را منزل خود قرار داد و درنـهـایـت سـخـتـی زنـدگـی خود را گذرانید و جز دو سه نفر هیچ کس دیگر از حالش مـطـلـع نـبود. تا آن که از دنیا رفت و از وقت خروج از وطن تا زمان فوت او پنج سال طول کشید. ایشان بسیار با حیا و قانع بود و در ایام تعزیه داری در مجالس حاضرمی شد. گاهی بعضی از کتب ادعـیه را امانت می گرفت و چون بسیاری از اوقات نمی توانست بیشتر از چند دانه خرما و آب چاه صـحـن مقدس , چیز دیگری به دست آورد, لذا برای وسعت رزق همیشه هر دعا و ذکری را در این بـاره می خواند و ظاهراکمتر ذکر و دعایی بود که از او فوت شده باشد و شب و روز هم به خواندن این دعاهاو اذکار مشغول بود.

زمانی مشغول نوشتن عریضه ای خدمت حضرت بقیة اللّه عليه‌السلام شد و بنا گذاشت که چهل روز آن را بـنویسد, به این صورت که هر روز قبل از طلوع آفتاب , مقارن با بازشدن دروازه کوچک شهر (که به سمت دریا است ) بیرون رود بعد به طرف راست مسافتی نه چندان دور را بپیماید به طوری که احـدی او را نـبـیـنـد سپس عریضه را در گل گذاشته و به یکی از نواب حضرت بسپارد و در آب اندازد.

تا سی و هشت یا نه روزاین کار را انجام داد.

سـیـد مـحمد گفت : آن روز از محل انداختن عریضه بر می گشتم و سر را به زیر انداخته و خلقم بـسیار تنگ بود. متوجه شدم گویا کسی از پشت سر به من رسید. او با لباس عربی و چفیه و عقال بـود و سـلام کرد.

من با حال افسرده جواب مختصری دادم و به اوتوجهی نکردم , چون میل سخن گفتن با کسی را نداشتم . قدری با من در مسیر آمد, اما من به همان حالت اول باقی بودم . در این جا به لهجه اهل جبل عامل فـرمـود: سید محمد چه حاجتی داری که امروز سی و هشت یا سی و نه روز است که قبل از طلوع آفـتاب بیرون می آیی و تا فلان مکان از دریا می روی وعریضه را در آب می اندازی ! گمان می کنی امامت از حاجت تو مطلع نیست ؟ سـیـد محمد گفت : من تعجب کردم , چون احدی از برنامه من مطلع نبود بخصوص آن که تعداد روزهـا را هـم بداند, چون کسی مرا کنار دریا نمی دید و تازه از اهل جبل عامل کسی این جا نیست که من او را نشناسم مخصوصا با چفیه و عقال که در جبل عامل مرسوم نیست , لذا احتمال دادم به نعمت بزرگ و نیل مقصود و تشرف به حضور مولای عزیزم , امام عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف رسـیده ام و چون در جبل عامل شنیده بودم که دست مبارک آن حضرت چنان نرم است به طوری کـه هـیـچ دسـتی آن طور نیست , با خود گفتم با ایشان مصافحه می کنم , اگر نرمی دستشان را احـسـاس کـردم , به آداب تشرف به حضور مبارک امام عليه‌السلام عمل می نمایم .

در همان حال دودست خـود را پـیش بردم .

ایشان هم دو دست مبارکشان را پیش آوردند و با هم مصافحه کردیم .

نرمی و لـطـافـت زیـادی احساس کردم و یقین نمودم که نعمت عظیم وعنایت بزرگی به من رو آورده اسـت , امـا هـمـیـن کـه روی خـود را بـرگـرداندم و خواستم دست مبارکش را ببوسم , کسی را ندیدم

41

## 41 - تشرف تاجر اصفهانی در نجف اشرف

صـاحـب روضات الجنات - مرحوم حاج میرزا محمد باقر رحمه‌الله - فرمودند: حاجی تاجری از آشنایان مـن بـود کـه بـه خـاطـر تـقوی و اخلاص زیادش رفاقت و صمیمیتی بااو داشتم حتی آن که من عـهـده دار وصیت اموال هیچ کس نشدم جز این تاجر محترم ,که به خاطر کمالات و تقوای او, این کار را برایش انجام دادم .

ایشان بعد از مراجعت ازسفر حج نقل کرد: مـن برای مخارج سفر خود نزد کسی در نجف اشرف , از اصفهان برات پول داشتم . درموقع تشرف بـه نـجـف , وقـتـی برای وصول آن پول رفتم , مدتی طول کشید تا مغرب شد, لذا وقتی برگشتم قـافـله ای که بنا بود برای تشرف به مکه معظمه با آن حرکت کنم ورفقا و اثاثیه ام در آن بودند, از نـجف حرکت کرده بود.

به دنبال قافله رفتم , اما دروازه نجف بسته شده بود و من هر قدر اصرار و الـتـمـاس کـردم که در را باز کنند, قبول نکردند.

ناچار پشت دروازه ماندم تا صبح شد و در را باز کـردند. من بیرون رفتم و تاظهر رفتم اما هیچ اثری از قافله نیافتم . دیگر ترسیدم تنها بروم , چون مـمـکـن بـود بـاعـث هـلاکت خود شوم , لذا دوباره رو به نجف برگشتم که شاید با قافله دیگری حرکت کنم . وقتی به دروازه نجف رسیدم , شب بود و باز در را بسته بودند ناچار پشت دروازه ماندم تـا نـزدیک فجر شد در این وقت شخصی کنارم ظاهر گشت . او را به هیئت ولباس کشیکچی های اصفهان با لباس نمدی که مرسوم آنها است , دیدم . با تندی به من گفت : چرا شما عجمها نماز شب نمی خوانید! از دیشب تا حالا این جا بودی ,می خواستی نماز شب بخوانی .

الان برخیز و بیا.

به دنبالش روانه شدم .

او مرا به محلی , خدمت آقای بزرگواری برد. وقتی رسیدیم آن بزرگوار به آن شخص فرمود: او را به مکه برسان و خودش ناپدید شد. آن شـخـص بـا مـن قراری را در ساعت معینی گذاشت و فرمود: آن جا حاضر شو. وقتی سر وعده حاضر شدم , فرمود: پای خود را در راه رفتن در جای پای من بگذار. من به همان روش عمل کردم . طولی نکشید (ده قدم یا قدری بیشتر حرکت کردیم ) که خودرا در مکه دیدم و آثار مکه را مشاهده کردم . وقتی آن شخص می خواست از من جداشود, عرض کردم : استدعایی دارم و آن این است که لطف خود را تمام کنید و درمراجعت از مکه هم با شما باشم . فرمود: قبول می کنم به شرط آن که کاری را برایم انجام دهی .

قبول کردم و باز جایی را وعده فرمود که بعد از پایان اعمال حج در آن جا حاضرشوم . پس از اعمال , به آن جا حاضر شدم و ایشان به همان شکل مرا به نجف مراجعت دادند. در موقع جدا شدن پرسیدم : تقاضای شما چیست ؟ فرمود: در اصفهان می گویم . بـعـد از آمـدن بـه اصـفهان , ایشان نزد من آمدند دیدم از همان کشیکچی های اصفهانی می باشد. فرمود: تقاضای من این است : من در فلان روز و فلان ساعت از دنیا می روم تو بیا و مرا دفن کن . و قبر خود را در محل تخت فولاد معین فرمود. در هـمان وقت معین که به منزل او رفتم , دیدم از دنیا رفته است , لذا بر حسب دستورایشان , او را دفن کردم

## 42 - تشرف جد آخوند ملا فتحعلی سلطان آبادی

آخـونـد مـلا فـتحعلی سلطان آبادی رحمه‌الله از پدر مرحومش , که از صلحاء و متقین بوده است , نقل فرمود: مـرحـوم ابوی با جمعی از زوار به کربلای معلی مشرف شد و در منزلی که از حرم مطهر دور بود, سـکنی گزید. عادت آن مرحوم این بود که در حرم مطهر می ماند تایکی از همراهان آمده و ایشان را به منزل ببرد. اتفاقا شبی , همراهان هر یک به دیگری اعتماد نمودند و هیچ کدام به دنبال ایشان نرفتند و ایشان تا وقت بستن در حرم , آن جامشرف بود. بعد از آن جا بیرون آمد و در صحن متحیر و سرگردان شد. نـاگـاه دیـد که مردی به شکل اعراب کنارش حاضر است و او را به اسم صدا می زند ومی فرماید: فلانی , دوست داری تو را به منزلت برسانم ؟ مـرحـوم پدرم می گوید: ایشان دست مرا گرفت و از صحن بیرون آورد با خود گفتم ,من مردی غریب هستم و این عرب را نمی شناسم و همراهم مقداری پول هست ,نمی دانم این عرب مرا به کجا می برد؟ در این فکر بودم که ناگاه دیدم آن مرد ایستاد وفرمود: این منزل تو است . در حالی که از صـحن مقدس تا آن جا, چند قدمی بیشترنیامده بودیم و اصلا گویا منزل ما متصل به صحن بود. بـعـد هم رفقا و همراهان مرا, به اسم خود و شهرشان صدا زد. آنها با عجله از منزل بیرون آمدند و وقـتـی در را گـشـودند,فورا گفتم : این مردی را که با من است , ملاحظه کنید و نگه دارید, اما ایشان کسی راندیدند. در خیابانها و کوچه های مسیر متفرق شده و دنبال او گشتند, اما ابدا اثری از اونیافتند

## 43 - تشرف سید محمد علی تبریزی

جناب آقا میرزا هادی بجستانی از عالم فاضل سید محمد علی تبریزی نقل می کند: در سـال تـشرف به عتبات عالیات بین تبریز و کرمانشاه در یکی از منازل بین راه نهری بود.

من از قافله عقب ماندم .

وقتی خواستم از نهر عبور کنم , پیاده شدم که قضای حاجت کنم . قاطرم متوجه آب شـد و پـایش لغزید و در آب فرو رفت و چون اثاثیه من روی حیوان بود, خود را در نهر انداختم که او را بیرون آورم , اما نمی دانستم که آن جاگود است .

از قضا نهر بیشتر از یک شتر عمق داشت .

مـن هـم در آب فرو رفتم و آب مرابه همراه مرکب می برد گاهی پایم به زمین می رسید و گاهی سرم در آب فرو می رفت .

تقریبا چهار ساعت به این حالت همراه آب می رفتم تا این که شکمم مملو از آب ومشرف به هلاکت شدم همان جا به حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف متوسل گردیدم .

ناگاه در حال بـیهوشی سیدی را کنار نهر دیدم . دست آوردند و من و آن حیوان را از آب بیرون کشیدند. چشمم می دید لکن زبان و سایر اعضایم حس وحرکتی نداشت . کنار نهر بر زمین افتادم و از هوش رفتم . قـدری گـذشت و هوا تاریک شده بود. صدای چاووش و سایر رفقای اهل قافله راشنیدم وقتی به من رسیدند, مدتی مرا معلق نگاه داشتند تا آبها از درونم خارج شد وقدری به حال آمدم . بعد مرا به مـنزلی بردند که تقریبا سه فرسخی آن جا بود. دو شب در آن جا ماندیم تا حال من بجا آمد. و دیگر آن سـید را ندیدم و احتمال نمی رفت که اهل آن محل باشد, چون تمام اهالی آن دیار کرد ناصبی و سنی متعصب که به خون زوار تشنه اند, می باشند. و از برکت دست مبارک آن سرور و یمن قدوم آن بزرگوار,همان جا تا نجف اشرف , همیشه مهمان زوار و دیگران بودم و کمال خوشی و آسایش برای من فراهم بود

## 44 - تشرف سید عبداللّه قزوینی در مسجد سهله

آقا میرزا هادی سلمه اللّه تعالی از سید جلیل نبیل سید عبداللّه قزوینی نقل فرمود: در سـال 1327, بـا اهـل و عـیـال به عتبات مشرف گشتیم . روز سه شنبه به مسجد کوفه مشرف شدیم . رفقا خواستند به نجف اشرف بروند, ولی من گفتم : خوب است شب چهارشنبه برای اعمال به مسجدسهله برویم و روز چهارشنبه به نجف اشرف مشرف شویم .

قبول کردند.

به خادم گفتیم او هم رفت و شانزده الاغ برای همه رفقا کرایه کرد. رفـقا گفتند: ما شب در این بیابان حرکت نمی کنیم , ولی بالاخره اجرت همه مالها راداده و با سه نفر زن که همراه داشتیم سوار و به سمت مسجد سهله حرکت کردیم , درحالی که الاغهای یدکی هم همراه ما بود. در مـسـجـدسهله نماز مغرب و عشاء را به جماعت خواندیم و مشغول دعا و گریه شدیم , یک باره مـتوجه شدیم که ساعت از هشت هم گذشته است .

ترس زیادی بر من عارض شد که چگونه با سه زن , بـه تـنـهـایی , با مکاری ((107)) عرب و غریب , در این شب تاریک به کوفه برگردیم .

آن سال , همان سالی بود که شخصی بنام عطیه بر حکومت عراق یاغی شده بود و راهزنی می کرد.

با نهایت اضطراب , قلبا متوسل به ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف گردیده , روی نیاز ودل پـر سوز به سوی آن مهر عالم افروز نمودیم , ناگهان چون چشم به مقام حضرت مهدی عليه‌السلام که در وسـط مسجد است , انداختیم , آن مقام را روشن تر از طور کلیم اللّه یافتیم .

به آن جا رفتیم و دیدیم سـیـد بزرگواری با کمال مهابت و وقار و نهایت جلال وبزرگی در محراب عبادت نشسته است .

پـیـش رفـتیم و دست مبارک آن سرور راگرفتیم و بوسیدیم .

من خواستم دستشان را بر پیشانی خـویش بگذارم که حضرت دست خود را کشیدند و نگذاشتند. در این هنگام من هم مشغول دعا و زیـارت شدم ووقتی به نام حضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالی فرجه الشریف می رسیدم و سلام می کردم ,ایشان جواب می فرمودند: و علیکم السلام .

از ایـن مـطـلـب بـرآشفته شدم که من به امام سلام می کنم و این آقا جواب می دهد,یعنی چه ؟ از طرفی آن مقام شریف از روشنایی که داشت , گویا صد چراغ و قندیل درآن آویزان کرده بودند.

در ایـن جـا آن سید بزرگوار روی مبارک به مانمودند و فرمودند: با اطمینان دعابخوانید. به اکبر کبابیان سفارش کرده ام شما را به مسجد کوفه برساند و برگردد. شماآنها را هم شام بدهید. چون این سخن را شنیدم با ایشان مانوس شدم و از ایشان التماس دعا کردم و سه حاجت خواستم : اول وسـعـت رزق و رفـع تنگدستی . دوم این که , محل دفن من , خاک کربلا باشد. این دو را قبول فرمودند. سوم فرزند صالحی خواستم .

ایشان قسم یادکردند که این امر به دست ما نیست . ساکت شدم و نگفتم که شما از خدا بخواهید, چون در اول جوانی زن پدری داشتم ودختر خوبی از او در خانه بود. من از آن دختر خواستگاری کردم , ولی آنها او را به من نمی دادند, بلکه می خواستند بـه شخص ثروتمندی بدهند. من در بالای سر امام ثامن عليه‌السلام دعا کردم که فقط این دختر را به من بـدهـنـد و دیـگر از خدا اولاد نمی خواهم . این قضیه در خاطرم بود, لذا مانع از تکرار درخواست و اصرار گردیدم . عیالم پیش آمد و سه حاجت خواست : یکی وسعت رزق . دیگری آن که به دست من به خاک سپرده شود و قبل از من از دنیا برود. سوم آن که در مشهد مقدس یا کربلای معلی مدفون شود. هـمـه را اجـابـت فرمودند و همان طور هم شد. ایشان در مشهد مقدس فوت کرد وخودم او را به خاک سپردم . زن دیگری که همراه ما بود, پیش آمد و عرض حاجت کرد و سه مطلب خواست : یکی شفای مریضی که داشت . ایشان فرمودند: جدم موسی بن جعفر عليه‌السلام شفا عطا خواهدفرمود. دوم : ثروت و اعتبار برای فرزند. سوم : طول عمر برای خودش . هـمه را اجابت و قبول فرمودند و همان طور هم شد, یعنی مریض در کاظمین شفایافت و خودش هم نود و پنج سال عمر کرد. من (میرزا هادی ) از سید عبداللّه قزوینی پرسیدم : چند سال است که آن زن فوت کرده ؟ گفت : تقریبا پنج سال . معلوم شد بیشتر از بیست سال بعد از قضیه باقی مانده و عمرکرده است و فـعـلا پـسرش از تجار ثروتمند است و اسم آن تاجر را هم برد, ولی حقیرنام او را در خاطرم ضبط نکرده ام .

سید گفت : بعد از دعا و زیارت وقتی از مقام حضرت مهدی عليه‌السلام به بیرون پا نهادیم ,همسرم به من گفت : دانستی این سید بزرگوار که بود و او را شناختی ؟ گفتم : نه .

گفت : حضرت حجت عليه‌السلام بود.

از شـدت تعجب رو برگرداندم , دیدم جز یک فانوس که آویزان است از آن انواری که به انداره صد چـراغ بود, اثری نیست .

تاریکی و ظلمت عالم را فرا گرفته بود و از آن سید بزرگوار خبری نبود.

دانستم آن روشناییها از اثر چهره نورانی آن سرور بوده است . وقـتـی بـه کنار مسجد آمدم , جوانی نزد من آمد و گفت : هر وقت آماده شدید ما شما را به مسجد کوفه می رسانیم . گفتم : تو که هستی ؟ گفت : من اکبر بهاری . خیلی وحشت کردم و دلم تنگ شد, چون خیال کردم می گوید اکبر بهایی . گفتم : چه می گویی ؟ بهایی یعنی چه ؟ گـفـت : من در همدان در محله کبابیان سکونت دارم و از روستای بهار که یکی ازنواحی همدان است , می باشم و حضرت مستطاب , عالم سالک آقا میرزا محمدبهاری از اهل آن جا است .

ایشان را شناختم و با او مانوس شدم . گفتم : آن سید بزرگوار را شناختی ؟ گـفت : نشناختم , ولی دیدم خیلی جلیل القدر است و به من امر فرمود که شما را به مسجد کوفه برسانم . از مهابت ایشان نتوانستم حرفی بزنم و فورا قبول کردم .

گفتم : آن سرور حضرت صاحب الامر عليه‌السلام بود و علایم آن را گفتم .

آن جوان به وجد آمد و وقتی خواستیم مراجعت کنیم , خود و رفقایش که چهار نفربودند, پیاده در رکـاب ما به راه افتادند و با آن که حدود دوازده الاغ خالی داشتیم و کرایه همه را هم داده بودیم در عین حال هیچ کدام سوار نشدند و پروانه وار در رکاب ما ازشوق امر امام عليه‌السلام راه می رفتند.

وقتی به مسجد کوفه رسیدیم , به دستور امام عليه‌السلام غذا را حاضر و به همه آنها شام دادیم

## 45 - تشرف یکی از حجاج شوشتری

سید عالم و عامل سید محمد حسین شوشتری می فرمود: یکی از حجاج شوشتری گفت : سالی که به حج مشرف شدم , وبای عظیمی شیوع داشت هر که را به بیمارستان دولتی می بردند, جز مردن چاره ای نداشت و به سرعت از خستگی دنیا راحت می شد.

چون من مبتلا شدم و کسی را هـم نـداشـتـم , مرا به بیمارستان بردند. در آن جا مشرف به موت افتاده بودم , ولی قبل از رسیدن مـامـوریـن بیمارستان بر بالینم , مردی در لباس نظامیان عثمانی ظاهر شد و مواظب حالات من گـردیـد و از من پرسید: به چه چیزی میل داری !برای تو آش ماش خوب است , لذا رفت و طولی نـکـشـیـد که با کاسه آشی , برگشت و آن را نزد من گذاشت . خواستم یک قاشق بخورم , دیدم از گـلـویـم فـرو نـمی رود. دست درجیب نمود و نارنج یا مثل آن بیرون آورد و شکست و روی آش فشرد. به خاطر ترشی آن , کمی آش از حلقم فرو رفت . بعد از آن فرمود: بر تو باکی نیست . برخیز و از این جا خارج شو. عرض کردم : ماموران کنار در هستند و حتما مرا از خارج شدن منع می کنند.

فرمود: برو, شاید تو را نبینند. من برخاستم و به اتفاق او از آن محل خارج شدیم و ابدا کسی متعرض ما نگردید.

عرض کردم : شما کیستید که این همه به من احسان نمودید؟ فرمود: وقتی به وطن برگشتی , سومین کسی که با تو مصافحه کرد مرا می شناسد.

این را گفت و رفت .

ایـن بـود و مـن در فکر بودم تا به شوشتر مراجعت کردم . شبانه وارد شهر شدم .

در بین راه , قبل از ورود به دروازه , مردی با من مصافحه کرد. من به یاد آن شخص افتادم . بعددیگری مصافحه کرد و من هم منتظر سومین نفر شدم .

دروازه بان که مامور گمرک بود, پیش دوید و با من مصافحه کرد. من ایستادم و متعجبانه به او نظر کردم ! آن مـرد دروازه بـان به من فرمود: چرا متعجبی ؟ آن شخص بزرگوار که در مکه به فریادتو رسید, حضرت ولی عصر ارواحنا له الفداء بود.

تعجب من زیاد شد که گمرکچی و این مقام شامخ ! آن مرد فرمود: حال برو چند روز دیگر به تو خواهم گفت . بعد از چندی , نزد او رفتم , فرمود: اما این که مرا گمرکچی می یابی , من هر ماهه حقوقی دارم که نزد یکی از تجار حواله می باشد و تا به حال ابدا یک شاهی از کسی قبول نکرده ام .

ثانیا ماموریت من در شب است و در این جا اگر خواب باشم , فبها و اگرهم بیدار باشم , خود را به خواب می زنم و هر که هر چه را بخواهد بیرون می برد یاوارد می کند و متعرض او نمی شوم .

سـؤال کـردم : از کـجـا مـی گـویـی کـه آن شـخـص بـزرگوار حضرت بقیة اللّه عجل اللّه تعالی فـرجـه الـشـریـف بـوده اسـت ؟ فـرمود: ابدا این سر بر تو فاش نمی گردد و اگر مرگ من نزدیک نشده بود, همین قدر هم بر حال من مطلع نمی شدی .

جناب آقا سید ابوالقاسم فرمود: من از سید حسین پرسیدم : آن شخص حاجی و آن مرد گمرکچی چه کسانی هستند؟ فرمود: ایشان را معرفی نخواهم کرد, چون شایدراضی نباشند

## 46 - تشرف حاج شیخ علی محمد کرکری

آقای ملا عبدالرسول و شیخ عبداللّه کرکری نقل نمودند: حـاجـی شـیخ علی محمد کرکری , چند سفر پیاده با یک انبان آرد بر دوش , به حج مشرف شد. در یـکی از سفرها به اصرار بعضی از دوستان به حجاج ترک و رفقایش ملحق شد و از راه جبل مشرف گردید. در یـکـی از مـنـازل , بنا شد سماور برنجی بزرگی را آتش کنند. ایشان برخاست و آتش زیادی در سماور انداخت , ولی از آب ریختن فراموش کرده بود, چون قدری گذشت , ناگهان اجزاء سماور از هم پاشید و جدا شد. غیرت ترکی و تقدس حاج شیخ به جوش آمد که سماور مردم در چنین راهی کـه ابـدا چـیزی پیدا نمی شود چرا این طورشد؟ و بحدی حزنش شدید گشت که از خود بی خود شـده , قـطعات سماور را جمع نمود و از خیمه بیرون آمد. هر چه گفتند: کجا می روی ؟ فایده ای نـداشـت . از اول قـافـلـه حـجاج تا آخر قدم زد و به چند نفر از عربها که سفیدگر بودند و مس را سفیدمی کردند, رسید به ایشان گفت : سماور را درست کنید. گـفـتـنـد: کار ما نیست و ما ابزار لازم را نداریم . مایوس گشت و متحیر ماند. ناگاه سیدعمامه سبزی پیدا شد و به ایشان فرمود: من سماور را درست می کنم و یک قران اجرت می گیرم . تو برو و یک قران را بیاور. من سماور رادرست میکنم و نزد این عربها می گذارم . حـاج شـیـخ عـلی محمد سماور را تحویل داده و به سمت خیمه که نزدیک یک فرسخی بود, به راه افتاد و جریان را به رفقا اظهار داشت . ایشان گفتند: یعنی چه ؟ این جا کی پیدا می شود که سماور درست کند؟ بـالاخـره وفـتی شیخ بازگشت , سماور را در آن جا درست شده یافت و از آن سید نشانی به دست نیاورد. از اعراب پرسید آنها گفتند: ما سیدی را ندیدیم و از سماور شما هم خبر نداریم . جـناب آقا میرزا هادی فرمود: حاج شیخ از عباد و زهاد عصر خود و در غیر لباس اهل علم , مشغول تـحـصـیـل بـود. پـیـراهـن عـربی کرباس و نعلین عربی بحرینی و یک عمامه خرمایی رنگ بر سر می پیچید. غالبا هر شب جمعه پیاده از نجف اشرف به کربلامشرف می شد. روزها روزه می گرفت و یـک وعـده غذایش , نان جو خشک و سرکه بود. بین ما, به واسطه ملا عبدالرسول , صداقت تام و رفـاقـت کاملی بود. آن مرحوم درمدرسه صحن مطهر نجف اشرف مسکن داشت و در سفر آخری که پیاده به حج مشرف شد به رحمت ایزدی پیوست

## 47 - تشرف حاج عنایت اللّه در مسجدالحرام

شیخ متعبد, حاج عنایت اللّه فرمود: سـال 1331, در طـریق مراجعت از حج بودم . شب جمعه از منی با دو نفر از اتقیاء به مسجد الحرام آمده و نزدیک محل تولد حضرت امیرالمؤمنین عليه‌السلام نشستیم ومشغول به ختم امن یجیب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء, برای تعجیل فرج حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف شدیم . از آن جـایـی کـه تـقدیر الهی را تدبیر بندگان تغییر نمی دهد, همه ما را خواب ربود, درحالی که نزدیک دو هزار مرتبه از ذکر را گفته بودیم . ناگاه از خواب بیدار شدم دیدم که یکی از دو رفیقم از مـسجد بیرون رفته است . خیلی ناراحت شدم و فورا رفتم وتجدید وضو نمودم و با نهایت تاسف برگشتم کسی در آن جا نبود که عجم باشد, مگرما دو نفر و از اعراب هم دو سه نفر سنی مشغول مناجات بودند. مـن آمـدم و در مـوضـعـی مـشـغول به تضرع و زاری شدم . هنگام سحر بود ناگاه احساس کردم بزرگواری دست به شانه من گذاشت و فرمود: وقت بسیار خوبی است حال بسیار خوبی داری در دعا اهتمام کن . به مجرد شنیدن این کلمات , بدنم مرتعش گردید و حالم دگرگون شد. وقتی نظر کردم ,احدی را نـیـافـتم و در مسجد عجم دیگری نبود جز رفیقم که در جای خود بود. یقین کردم که حضرت ناموس دهر ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بوده است

## 48- تشرف حاج علی آقا و رفقایش در مسجد سهله

عالم کامل شیخ عبدالهادی در محضر آیة اللّه حاج شیخ حسنعلی تهرانی نقل فرمود: مـن در نـجـف اشـرف مـؤمـن متقی حاج علی آقا را ملاقات می نمودم . ایشان همیشه درشبهای چهارشنبه به مسجدسهله مشرف می شد. شـیـخ عبدالهادی گفت : روزی از او پرسیدم که در این مدت آیا به حضور مبارک حضرت سیدنا و مولانا صاحب الزمان عليه‌السلام رسیده ای ؟ در جـواب گـفـت : در سن جوانی با جمعی از مؤمنین و اخیار, بر این عمل مداومت داشتیم و ابدا چیزی مانع ما نبود. یازده نفر بودیم و برنامه ما این بود که در هر شبی ازبین رفقا, یکی باید اسباب چای و شام برای همه تهیه می کرد. تـا آن کـه شبی نوبت به یکی از رفقا که مرد سراجی بود, افتاد و او هم تهیه ای دید و نان وآذوقه را در دکان خود مهیا کرد. از قضا آن ها را فراموش کرده و مثل هفته های قبل ,دکان خود را بسته بود و روانه مسجد سهله شده بود. آن روز هوا دگرگون و سردبود. جمعیت ما پراکنده , دونفر دونفر براه افتادند تا آن که در مسجد سهله اجتماع کردیم . نماز را طبق معمول خواندیم و روانه مسجد کوفه شدیم , چون در حجره نشستیم ,گفتیم : شام را حاضر کنید. دیدیم کسی جواب نمی دهد. گفتیم : امشب نوبت کیست ؟ بـه یـکـدیگر نگاه کردیم و دیدیم نوبت آن مرد سراج است . به او گفتیم : چه کرده ای مؤمن ؟ ما را امشب گرسنه گذاشته ای ؟ چرا در نجف نگفتی که دیگری شام را تهیه کند؟ گفت : من همه چیز را مهیا کردم و به دکان آوردم . اما وقت حرکت آنها را فراموش نمودم و الان به یادم آمد. و وقتی به نجف برگشتیم به آنجا می رویم و واقعیت رامی فهمید. آن شـب , شـب سـردی بـود و بـه اندازه همیشه کسی در مسجد نبود. در حجره را بستیم ,ولی از گرسنگی خوابمان نمی برد, لذا با هم صحبت می کردیم , چون قدری گذشت ,ناگاه دیدیم کسی در حـجره را می کوبد. خیال کردیم اثر هوا است . دوباره در را کوبید,چون حوصله نداشتیم یکی از ما فریاد زد: کیست ؟ شخصی با زبان عربی جواب داد:در را بازکن . یـکـی از رفـقا با نهایت ناراحتی در را گشود و گفت : چه می خواهی ؟ چون خیال کردمرد غریبی است و آفتابه می خواهد یا کار دیگری دارد. دیـدیـم مـرد جـلیل و سید بزرگواری است . سلام کرد و به همان یک سلام ما را برده وغلام خود نمود. همگی با او مانوس شدیم . فرمود: آیا مرا در این جا جا می دهید؟ گـفـتـیـم : بـفـرمـایـیـد اختیار دارید. تشریف آورد و نشست . ما همگی جهت تعظیم واحترام او برخاستیم و نشستیم و به بیانات روح افزایش زنده شدیم . بعد از مدتی فرمود: اگر خواسته باشید, اسباب چای در خورجین حاضر است . یکی از رفقا برخاست و از یـک طرف خورجین , سماوری بسیار اعلا با لوازم آن را بیرون آورد. مشغول شدیم و به یکدیگر اشاره کردیم که تا می توانید چای بخورید که بجای شام است . در این اثناء, آن بزرگوار می فرمود: قال جدی رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و احادیث صحیحه بیان می کرد.

بـعـد از صرف چای فرمود: اگر شام خواسته باشید در این خورجین حاضر است . قدری به یکدیگر نـظـر کردیم تا آن که یکی از ما برخاست و از طرف دیگر خورجین ,یک قابلمه بیرون آورد و وسط مجلس گذاشت .

وقتی در آن را برداشت مملو از برنج طبخ شده و خورش روی آن بود و بخاری از آن مـتصاعد می شد مثل این که الان ازآتش برداشته باشند. از آن برنج و خورش خوردیم و همگی سـیـر شدیم و مقداری باقی ماند. فرمود: آن را برای خادم مسجد ببرید. برخاستیم و در جستجوی خادم رفتیم و غذا را به او دادیم . سید بزرگوار فرمود: خیلی از شب گذشته , بخوابید. هـمگی استراحت کردیم , چون سحر شد یکی یکی برخاسته تجدید وضو نمودیم ودر مقام حضرت آدم عليه‌السلام جـمـع شـدیـم و ادعیه معمول و نماز صبح را ادا کردیم . بنای حرکت , به سمت نجف شد گـفـتیم خوب است در خدمت آن سید بزرگوار روانه شویم . هر کس از دیگری پرسید: آن سرور کجا رفت ؟ ولی همه گفتیم : جز اول شب , دیگر ایشان را ملاقات نکردیم . به دنبال او گشتیم وتمام مسجد و مـتـعـلقاتش و هر محل دیگری را که احتمال می دادیم , مراجعه کردیم ,ابدا اثر و نام و نشانی از آن جناب نیافتیم . از خادم مسجد پرسیدیم : چنین مردی راملاقات نکرده ای ؟ گفت : اصلا این طور کسی را ندیده ام و هنوز در مسجد هم بسته و کسی بیرون نرفته است . بالاخره از ملاقات مایوس گشته و با خود می گفتیم که این عجایب چه بود؟ یکی گفت : آن سید کـجـا رفـت و چه شد و حال آن که در مسجد هنوز بسته است . دیگری گفت : دیدی در آن هوای سرد و آن وقت شب , چگونه بخار از غذا متصاعد بود. یکی دیگر می گفت : چه سخنانی می گفت و می فرمود: قال جدی رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلمدر ایـن جـا هـمـگـی یـقـیـن کـردیم که غیر از حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف کس دیگری نبوده و برای جدایی از ایشان و عدم معرفت در آن وقت افسوس خوردیم

## 49 - تشرف حاج میرزا مقیم قزوینی

حاج میرزا مقیم قزوینی نقل می کند: چـله ای گرفته بودم .

نزدیک اتمام آن , در حرم امیرالمؤمنین عليه‌السلام , بالای سر مبارک , ازسمت پیش رو, بـه طـرف قـبر منور حضرت سیدالشهداءعليه‌السلام ایستاده و مشغول زیارت بودم .دیدم سید جلیلی بـالای سـر, رو بـه قـبـلـه , متصل به ضریح مطهر ایستاده و دستها رابه طرف آسمان بلند نموده , مشغول دعاست و چنان اثر جلال و مهابت از آن بزرگوارظاهر بود که به وصف نمی آید.

ایشان در دسـت عصایی داشت .

تعجب کردم و با خودگفتم : یعنی چه این بزرگوار, جوان است و محتاج به عـصا نیست ! دیگر آن که خدام نمی گذارند کسی به حرم مطهر عصا بیاورد.در همین خیال بودم که به سمت پایین پابرگشتم و با خود گفتم این سید جلیل که بود که در بالای سر منور ایستاده و دعـامـی خـوانـد؟ خـواسـتـم بـرای مـلاقـات او برگردم , گفتم مناسب نیست که تا زیارت را تـمـام نکرده ام این کار را بکنم .

از ضریح مطهر دور شدم و بین دو در ایستادم و چشم خود رابه در پشت سر دوختم که آن سید جلیل از هر یک از آن سه در که بخواهد بیرون برود,او را خواهم دید و بـه دنبالش خواهم شتافت .

زیارت را تمام کردم , اما ندیدم که بگذرد.

به سمت بالای سر رفتم .

نظر کـردم , ولی سید را ندیدم .

از زیارت حضرت آدم و نوح عليه‌السلام دست کشیدم و به سمت رواق دویدم و به اطراف رواق و کفشداریها سرزدم , اما اثری نیافتم .

در چـله ای دیگر, باز نزدیک به اتمام آن چله , روزی در مدرسه معتمد در حجره خوابیده بودم .

در عالم رؤیا دیدم یکی از رفقا, که شخص متدین و با ورعی بود, از درحجره وارد شد و به من خطاب نـمود: فلانی مطلب تو چیست و حاجتت به درگاه حضرت بقیة اللّه عجل اللّه تعالی فرجه الشریف چه می باشد؟ گـفـتم : حاجت خود را برای غیر حضرتش اظهار نمی کنم و وقتی به حضورش مشرف شوم از آن بزرگوار سؤال خواهم نمود.

گـفـت : شـمـا که هفته قبل خدمتش مشرف شدید, چرا عرض حاجت نکردید؟ گفتم :چه کنم , سعادت مرا یاری نکرد و ایشان را نشناختم . پـس از خواب بیدار شدم . شب چهارشنبه , به مسجدسهله رفتم . بعد از مراجعت به نجف اشرف , باز روزی در حـجـره خوابیده بودم , دیدم برادرم , که یکی از اوتاد و اهل صفا و باطن است وارد حجره شـد و گفت : مقیم , چه حاجتی داری ؟ و از حضرت صاحب الامرعليه‌السلام چه درخواستی داری ؟ اظهار کن . گـفـتـم : برادر, چرا حاجتم را به خودش عرض نکنم ؟ وقتی به حضورش نایل شوم دست سؤال به دامن او دراز خواهم کرد.

گفت : دو هفته قبل به حضور مبارک آن سرور مشرف شدی , چرا عرض حاجت نکردی ؟ گفتم : بخت برگشته من در خواب مانده بود و از شناختن آن سرور کامیاب نگشتم

## 50 - تشرف سید بزرگواری از اصفهان

سـیـد جلیلی از اهل اصفهان , مدتی متوسل به ساحت مقدس امام حسین عليه‌السلام گردیده و تقاضای تشرف به حضور مبارک آن حضرت یا محضر مقدس حضرت ولی عصرارواحنا له الفداء را می نمود.

تـا آن کـه در شـب جمعه ای طاقتش طاق شد و به حرم مطهر امام حسین عليه‌السلام وارد شد و در پیش روی مبارک , شالی را یک سر به گردن و یک سر به ضریح بست و تا نزدیک صبح به گریه و زاری مشغول بود و عرض می کرد که امشب حتما حاجت مرا بدهید.

نزدیک صبح شد و مردم دوباره به حرم می آمدند.

آن سید دید, زمان گذشت , لذا ناامیدشد و از جا برخاست و عمامه خود را از سر برداشت و بالای ضریح مقدس پرتاب نمود و گفت : این سیادت هم مـال شـمـا, حال که مرا ناامید کردید من هم رفتم .

و از حرم مطهر بیرون آمد.

در میان ایوان سید بزرگواری به او رسید و فرمود: بیا به زیارت حضرت عباس عليه‌السلام برویم . بـه مـجـرد شنیدن این فرمایش , همه اوقات تلخی خود را فراموش کرده و با چشم وگوش خود, مـجـذوب ایـشان گردید. با هم از کفشداری طرف قبله , کفش خود راگرفتند و روانه شدند. در بین راه مشغول به صحبت شدند و سید بزرگوار فرمودند:چه حاجتی داشتی ؟ عرض کرد: حاجتم این بود که خدمت حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام برسم . فرمودند: در این زمان این امر ممکن نیست . عرض کرد: پس می خواهم به خدمت حضرت صاحب الامر عليه‌السلام برسم . فرمودند:این ممکن است . سـید, بعد از آن , مطالب دیگری هم پرسید و از آن بزرگوار جواب شنید. نزدیک بازارداماد که در اطراف صحن مقدس است , فرمودند: سرت برهنه است . عرض کرد: عمامه ام را روی ضریح انداختم . در هـمان وقت دکان بزازی طرف راست بازار دیده می شد. سید بزرگوار به صاحب دکان فرمود: چند ذرع عمامه سبز به این سید بده . صاحب مغازه توپ پارچه سبزی آورد و عمامه ای به من داد و مـن آن را بر سر بستم سپس از در پیش رو, که سمت چپ داخل است , به زیارت حضرت ابوالفضل العباس عليه‌السلام مشرف شدیم و نماز زیارت وبقیه اعمال را بجا آوردیم . سـیـد بزرگوار فرمود: دو باره به حرم حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام مشرف شویم . آمدیم و باز از همان کـفـشـداری داخل شدیم و مشغول زیارت بودیم که صدای اذان بلند شد. سید بزرگوار در سمت بالای سر مقدس فرمود: آقا سید ابوالحسن نماز می خواند,برو با او نماز بخوان . من از گوشه بالای سـر آمدم و در صف اول و یا دوم (تردید ازمؤلف است ) ایستادم , ولی خود آن سرور در جلوی صف کـنـاری ایـسـتـادنـد و آقـا سیدابوالحسن نزدیک به ایشان بود گویا او امامت آقا سید ابوالحسن اصفهانی را دارد. مـشـغـول نـمـاز صبح شدیم . در بین نماز آن جناب را می دیدم که فرادی نماز می خوانند. با خود گفتم یعنی چه ؟ چرا به من فرمود با آقا سید ابوالحسن نماز بخوان و خودش فرادی جلوی آقا سید ابـوالـحـسن ایستاده و نماز می خواند؟ در این فکر بودم و نمازمی خواندم تا نمازم تمام شد. گفتم بـروم تـحقیق کنم که این سید بزرگوار کیست ؟ نگاه کردم ولی آن جناب را در جای خود ندیدم . سـراسـیـمه این طرف و آن طرف نظرانداختم , ایشان را ندیدم . دور ضریح مقدس دویدم کسی را نـدیـدم . گـفـتـم بـروم به کفشداری بسپارم . آمدم از کفشدار پرسیدم . گفت :ایشان الان بیرون رفت . گفتم :ایشان را شناختی ؟ گفت : نه شخص غریبی بود. دویـدم و گـفتم نزد دکان بزازی بروم تا از او بپرسم . به بازار آمدم , ولی با کمال تعجب دیدم همه مـغـازه ها بسته و هنوز هوا تاریک است . از این دکان به آن دکان می رفتم ,دیدم همه بسته اند و ابدا دکانی باز نیست . به همین ترتیب تا صحن حضرت عباس عليه‌السلام رفتم و باز برگشتم گفتم شاید آن مغازه باز بوده و من از آن گذشته ام . تا صحن سیدالشهداء عليه‌السلام آمدم , ولی ابدا اثری ندیدم . فهمیدم من به شرف حضور مقدس نور عالم امکان رسیده ام , ولی نفهمیده ام . بـعـد از دو سـه روز, خدام حرم عمامه سیاه سید را از روی ضریح پایین آوردند. من (ناقل قضیه از صاحب تشرف ) تبرکا یک قطعه از عمامه سبز سید را گرفتم و با تربت امام حسین عليه‌السلام همیشه در تحت الحنک خود داشتم , ولی متاسفانه چند روز است که مفقود شده است

## 51 - تشرف شیخ عربی از اهل کاظمین

جـنـاب آقـای مـیرزا هادی از خانواده خود نقل کرد: در رواق بالای سر در کاظمین ,مشغول نماز بودم .

شیخ عربی برای چند نفر حکایاتی نقل می کرد از جمله این که : در ابـتدای جنگ جهانی با عده ای از اهالی عسکریه در کشتی سوار بودیم . سربازان حکومت وقت , بـین بغداد و بصره به سراغ ما آمده و دستور دادند که کشتی کنارساحل توقف کند و تمام اهل آن خارج شوند. در دو طرف , سربازان تفنگ به دوش صف کشیده بودند و بنا شد تک تک مسافرین از بین آنان بیرون روند و بازرسی شوند. هـر کـس کـه در کـشتی بود, لباس ها را کنده و خود را در آب انداخت تا نجات یابد. من استخاره کـردم که خود را در آب بیاندازم استخاره بد آمد. بنا گذاشتم وضو بگیرم و دورکعت نماز حاجت بـخـوانم , لذا از شط, آب برداشتم و وضو گرفتم و عبا را بر روی کشتی پهن کردم و مشغول نماز شدم . در قنوت دعا کردم و مضمون دعایم طلب نجات و رهایی بود. جـز مـن و یک نفر دیگرکسی در کشتی باقی نماند. ناگاه عربی , که عقالی بر سر داشت ,وارد شد دسـت مرا گرفت و گفت : با من بیا و مرا از بین صف سربازان بیرون آورد. آن مرد هم پشت سر ما بود و هیچ کس ما را ندید و ابدا متعرض ما نگردید تا آن که ازدستگاه ماموران و سربازها دور شدیم . به من فرمود: می خواهی کجا بروی ؟ مـن فـکـر کـردم و کـوت (نـام مـحـلـی اسـت ) را در نـظـر آوردم کـه دامـاد مـا در آن جـا بود گفتم :می خواهم به کوت بروم .

اشاره به طرفی کرد و فرمود: این کوت است , برو. دسـت در کیف بردم , دیدم یک مجیدی (واحد پولی در قدیم بوده است ) بیشتر ندارم آن را بیرون آوردم و به شخص عرب تقدیم نمودم . فرمود: نه من توقعی ندارم و پول نمی گیرم رفتیم و فوری به کوت رسیدیم . در آن جا شخصی را دیدم , به او گفتم : داماد ما را خبرکن , بیاید. وقـتـی دامـاد مـا آمد, گفت : واعجبا! در این باران آتش این جا چه می کنی ؟گفتم : مرا به بغداد بفرست . او رفـت و یـک حـیـوان سـواری آورد سوار شدم تا به بغداد رسیدم . من در آن جا دکان بافندگی داشتم , لذا وارد دکان شدم دیدم نه جنسی دارم و نه دکان را به خاطر آشفتگی اوضاع می توانم باز کنم , پس گوشه مغازه را نیم دری باز نموده و خود را در گوشه دکان پنهان می کردم . روزی زنی آمد و کاغذی آورد و گفت : این ورقه را برای من بخوان . گفتم : بیرون بنشین , من برایت می خوانم و تو گوش کن . چون ترسیدم داخل مغازه شود و وضع دکان خالی را ببیند و آبرویم نزد او برود. در این اثناء زن ناگهان وارد دکان شد, دید خشک و خالی است گفت : شیخ چرا بی کاری ؟ گفتم : سرمایه ندارم . گـفـت : مـن بـیـسـت لیره به تو قرض الحسنه می دهم با آنها مشغول کسب شو و هر وقت آنها را خـواسـتـم ده روز قبل تو را خبر می کنم . بیست لیره را آورد و من ابریشم خریدم و با آنها در خانه , روسـری و چـیـزهـای دیگر بافتم , ولی کسی را نداشتم که آنها رابفروشد و خودم هم که در خانه پنهان بودم . روزی مردی در خانه آمد و با صدای بلندگفت : فلانی این جا است ؟ زنها جواب دادند: فلانی کجا و این جا کجا؟ فـرمود: از من پنهان می کنید! من امام او هستم که دستش را گرفته و از لابلای سربازان نجاتش دادم . ایـن بیست لیره را بگیرد و قرض خود را بدهد. شخصی را می فرستم که اجناس او را بفروش برساند. در این اثناء خدام حرم کاظمین عليه‌السلام آمدند و گفتند: شیخنا این جا محل قصه گفتن نیست . شیخ عـرب کـه صاحب قضیه بود, سخن را قطع کرد و مشغول دعا گردید وگفت : اینها قصه نیست , بلکه ذکر فضایل اهل بیت عليه‌السلام است

## 52 - تشرف شیخ کاظم دماوندی

شیخ آقا بزرگ تهرانی رحمه‌الله فرمود: دوسـت مـا شـیـخ کـاظم , فرزند حاج میرزا بابای دماوندی , بعد از مراجعت از سفرزیارت عتبات عالیات قضیه ای را نقل کرد.

در آن سـفـر هـمـراه حاج بابای بقال و بعض دیگر از کسبه محل ما بود. من همه آنها رامی شناسم همگی (کسبه محل ) بی سواد بودند و به این خاطر او را همراه خود برده بودند که به آنان مسائل را تعلیم نماید و ادعیه و زیارات را برای آنها بخواند وقرارشان این بود که هر کدام از آنها در هر منزل , قدری او را سوار نمایند و خوراک اوهم با آنها باشد و به این قرار هم پابند بودند. شـیـخ کـاظـم : همچنین قرار بر این بود که من اول شب بخوابم . مقداری که از شب می گذشت , کـمـی قـبـل از حرکتشان مرا بیدار می کردند و من پیش از آنها راه می افتادم و به قدر یک فرسخ می رفتم . وقتی به من می رسیدند هر کدام مقداری مرا سوارمی نمودند. به همین ترتیب می رفتیم تـا به شهر کرند رسیدیم . اما از آن منزل و منزل قبل و بعد از آن , سفارش می نمودند که زیاد جلو یا عـقـب نیفتم , چون در آن منازل کردها زوار را غارت می کردند و از کشتن آنها باکی نداشتند, زیرا منحرف وعلی اللهی بودند. وقتی به کرند رسیدیم , شب را ماندیم . قدری که از شب گذشت , مرا بیدار کردند. شب تاریکی بود. قبل از حرکت قافله تنها براه افتادم . راه ناهموار و سنگلاخ بود و من هم ازراه رفتن روز خسته شده بودم و به خاطر خستگی و کم خوابی , قدرت رفتن رانداشتم با این حال براه افتادم , تا این که آبادی کـرنـد از نـظـرم ناپدید شد. مقداری که رفتم , در کنار جاده خوابیدم و گفتم : وقتی قافله و رفقا رسیدند, بیدار می شوم . ولی بیدار نشدم مگر نزدیک ظهر روز بعد, آن هم از حرارت آفتاب . متحیر مـانـدم و تـرس شـدیـدی بـر مـن مـسـتولی شد. گفتم چاره ای نیست جز آن که خود را به رفقا برسانم . همین که شروع به راه رفتن نمودم , راه را گم کردم و ندانستم که از این مسیر آیا دوباره به کـرند بر می گردم یا به رفقا می رسم , لذا ترس من زیادتر شد و گفتم : الان یکی ازکردها به قصد قتل و غارت , سراغ من می آید. بـا دل شـکسته و ترس و گریه , به ائمه اطهار عليه‌السلام متوسل شدم , ناگاه سواری را دیدم که از وسط بیابان پیدا شد یقین به هلاکت خود نمودم و مشغول توبه و استغفار و گفتن شهادتین شدم , تا آن که آن سوار نزدیک آمد. دیدم مردی است به شکل اعراب , سواربر یک اسب قرمز, از ترس بر او سلام کـردم جواب سلامم را داد و به زبان فارسی ازحال من جویا شد. قضیه خود را برای او بیان نمودم گفت : باکی نیست . با من بیا تا تو رابه رفقایت برسانم . چند قدمی که با او رفتم , از اسبش پیاده شد و گفت : تو سوار شو تا من بعدا به تو ملحق می شوم و در کنار راه با فاصله ای نشست و پشتش را به من نمود, مثل کسی که می خواهد قضای حاجت کند. سـوار اسب شدم . لگام آن بر زین و دست من روی آن بود. قلبم آرام و حواسم جمع شد مثل این که وضـع خـود را فراموش و غفلت مرا گرفته باشد یعنی و ملتفت حال خود نشدم مگر آن که خود را در دالان کاروانسرای شاه عباسی سوار بر اسب دیدم . گـفـتـم : لاالـه الا اللّه ایـن بنده صالح خدا مرا بر اسب خود سوار کرد ولی عجله کردم و اوبه من نـرسید. تامل کردم متوجه شدم که من نه لگام را به دست گرفته ام و نه خودم اسب را رانده ام در عـیـن حال به کاروانسرا رسیده ام . پیاده شدم که از صاحب اسب ورفقای خود جستجو نمایم , ولی غـفـلـت کـردم کـه لگام اسب را بگیرم و آن را نگه دارم . وارد کاروانسرا شدم و تا وسط آن رفتم و مـشهدی حاج بابا را صدا زدم .

او جواب دادو گفت : کجا بودی ؟ چرا عقب افتادی و این قدر طول دادی ؟ گفتم : این سؤال و جواب را بگذار و بگو آیا صاحب اسب , با شما بود یا نه ؟ گـفـت : او کـه بـوده ؟ دانستم که با آنها نبوده .

برگشتم که اسب را بگیرم و نگه دارم تاصاحبش برسد, اما حیوان ناپدید شده بود و آن را نیافتم .

در همین وقت گروهی رسیدند به آنها گفتم : این اسب چه شد, چون الان صاحبش می آید و آن را از من می خواهد. به جستجوی اسب در کاروانسرا و خارج آن مشغول شدیم اما اثری نیافتیم و کسی هم تا به حال نیامده که آن را بخواهد

## 53 - تشرف سید عزیزاللّه تهرانی

حاج سید عزیزاللّه تهرانی برای فرزندش فرمود: ایـامـی کـه در نجف اشرف مشرف بودم , مشغول به جهاد اکبر و ریاضتهای شرعی ازقبیل روزه و نـماز و ادعیه و غیره بودم .

یک بار چند روزی برای زیارت مخصوصه امام حسین عليه‌السلام در عید فطر, به کربلای معلی مشرف شدم و در مدرسه صدر درحجره بعضی از رفقا منزل نمودم . غـالـبا در کربلا در حرم مطهر مشرف بودم و بعضی از اوقات برای استراحت به حجره می آمدم . در آن حـجـره بعضی از رفقا و زوار هم بودند. آنها از حال من و زمان برگشتنم به نجف اشرف سؤال نمودند. گفتم : من قصد مراجعت ندارم و امسال می خواهم پیاده به حج مشرف شوم و این مطلب را در زیر گـنـبد مقدس سالار شهیدان حضرت اباعبداللّه الحسین عليه‌السلام از خداخواسته ام و امید اجابت آن را دارم . همه رفقا و زوار حاضر در حجره از روی تمسخر و استهزاء گفتند: از بس ریاضت کشیده ای مغزت عـیـب کـرده اسـت . چطور پیاده به حج رفتن برای تو بی زاد و توشه ومرکب و وجود ضعف مزاج , مـمکن است ؟ و خلاصه مرا بسیار استهزاء نمودندبحدی که سینه ام تنگ شد و از حجره محزون و انـدوهـناک خارج شدم به طوری که شعوری برایم باقی نمانده بود. با همان حال وارد حرم مطهر شـده , زیـارت مـخـتـصری کردم و متوجه سمت بالای سر مقدس شدم و در آن جایی که همیشه مـی نـشـسـتـم ,نـشـسـتـم و با حزن تمام متوسل به سیدالشهداء عليه‌السلام شدم . ناگاه دستی بر کتف من گذاشته شد, وقتی رو برگرداندم , دیدم مردی است و به نظر می رسید که از اعراب باشد, اما با مـن بـه فـارسـی تـکلم نمود و مرا به اسم نام برد و گفت : می خواهی پیاده به حج مشرف شوی ؟ گفتم : بلی . گفت : من هم اراده حج دارم آیا با من می آیی ؟ گفتم : بلی . گـفـت : پـس مـقـداری نـان خـشک که یک هفته ات را کفایت کند, مهیا کن و آفتابه آبی بیاور و احرامت را بردار و فلان روز در فلان ساعت به همین جا بیا و زیارت وداع کن تا حج براه بیفتیم . گـفـتم : سمعا و طاعة . از حرم مطهر خارج شدم و مقدار کمی گندم گرفتم و به یکی اززنهای فامیل دادم که نان بپزد. رفقا هم همان روز به نجف اشرف مراجعت کردند. چون روز موعود شد, وسائلم را برداشته به حرم مطهر مشرف شدم و زیارت وداع نمودم . آن مرد در همان وقت مقرر آمد و با هم از حرم مطهر و صحن مقدس و از شهر کربلابیرون رفتیم و تـقـریـبـا یـک سـاعت راه پیمودیم . در بین راه نه او با من صحبت می کرد, ونه من به او چیزی می گفتم تا به برکه آبی رسیدیم . ایشان خطی کشید و گفت : این خط,قبله است و این هم که آب است این جا بمان , غذا بخور و نماز بخوان همین که عصرشد, می آیم . بعد از من جدا شد و دیگر او را ندیدم . غذا خوردم و وضو گرفتم و نماز خواندم و آن جا بودم . عصر, ایشان عصرآمد وگفت : برخیز برویم . برخاستم و ساعتی با او رفتم باز به آب دیگری رسیدیم دوباره خطی کشید و گفت :این خط قبله اسـت و ایـن آب اسـت شـب را این جا می مانی و من صبح نزد تو می آیم . اوبه من بعضی از اوراد را تعلیم داد و خود برگشت . شب را به آرامش در آن جا ماندم . صبح که شد و آفتاب طلوع کرد, آمد و گـفـت : برخیز برویم . به مقدار روز اول رفتیم بازبه آب دیگری رسیدیم و باز خط قبله را کشید و گـفـت : من عصر می آیم . عصر که شد,مثل روز اول آمد و به همان شکل رفتیم و به همین ترتیب هـر صـبح و عصر می آمد ومسیر را طی می نمودیم اما طوری بود که احساس خستگی از راه رفتن نمی کردیم چون خیلی راه نمی رفتیم تا خسته شویم . هفت روز به این منوال گذشت . صـبـح روز هفتم گفت : این جا برای احرام , مثل من غسل کن و احرامت را بپوش و مثل من تلبیه (جمله لبیک اللهم لبیک ) بگو. من هم حسب الامر ایشان اعمال را بجا آوردم . آنگاه کمی که رفتیم , ناگاه صدایی شنیدیم مثل صدایی که در بین کوهها ایجاد می شود. سؤال کردم : این صدا چیست ؟ گـفـت : از ایـن کـوه که بالا رفتی , شهری را می بینی داخل آن شهر شو. این را گفت و ازنزد من رفت . من هم تنها بالای کوه رفتم و شهر عظیمی را دیدم . از کوه فرود آمده وداخل آن شهر شدم و از اهل آن پرسیدم : این جا کجا است ؟ گـفـتـند: این جا مکه معظمه است . آن وقت متوجه حال خود شده و از خواب غفلت بیدار شدم و دانـستم که به خاطر نشناختن آن مرد, فیض عظیمی از من فوت شده است , لذا پشیمان شدم , اما پشیمانی سودی نداشت . دهـه دوم و سوم شوال و تمام ماه ذی القعده و ایامی از ذی الحجه را در مکه بودم , تا این که حجاج رسیدند. همراه آنها عموزاده من , حاج سید خلیل پسر حاج سید اسداللّه تهرانی بود, که با عده ای از حـجـاج تـهـران از راه شـام آمـده بودند و ایشان تشرفم را به حج خبر نداشت همین که یکدیگر را دیـدیـم , مرا با خود نگه داشت و مخارجم را هم داد و در راه مراجعت کجاوه ای برای من گرفت و بـعـد از حـج مـرا از راه جـبل (مسیری در آن حوالی ) تا نجف اشرف و از نجف تا تهران همراه خود برد

## 54 - تشرف شیخ حسین خادم مسجد سهله در راه مشهد مقدس

شیخ آقا بزرگ تهرانی از شیخ حسین , خادم مسجد سهله , نقل می کند: در سـفـر اولـی کـه بـا جـنـاب شـیـخ اعـظـم , شیخ محمد طه اعلی اللّه مقامه به مشهد مقدس مشرف شدیم , نزدیک مشهد یعنی میامی رسیدیم من بر حیوان سواری خود طی مسافت می کردم .

چـیزی از راه را طی نکرده بودیم که آن حیوان از حرکت باز ماند و کم کم عقب افتادم بطوری که اثری از قافله دیده نمی شد.

پیاده شدم و قدری پیاده با حیوان راه رفتم , ولی حیوان به خاطر ورمی که در دستش پیدا شده بود, نمی توانست راه برودو من هم از حرکت عاجز شدم .در این جا بارم را فرود آورده و فرشم را بر زمین پهن نمودم و در وسط صحرا مثل این که در خانه ام بـاشـم , نـشستم و مدت مدیدی در فکر بودم و به حضرت رضا عليه‌السلام خطاب می نمودم و عرایضی را عرض می کردم و می گفتم : مولاجان من زائر شمایم واز کاروان عقب افتاده ام و دست حیوانم شل شـده اسـت .

و امـثـال ایـن مطالب را ذکرمی کردم .

ناگاه دیدم شخص عجمی که بر حیوان قوی سـفـیـدی سـوار است , از راه می آید گفتم : لابد این شخص از زوار است .

وقتی رسید, سلام کرد.

جـواب سـلامش رادادم .

خیال کردم که او هم به واسطه امری از کاروان عقب افتاده است .

بعد از جواب سلام , ایشان به فارسی مشغول صحبت شد و من هم فارسی بلد بودم . مرا به اسم نام برد و گفت : ای شیخ حسین , طوری نشسته ای مثل این که در خانه خودت نشسته باشی آیا نمی دانی این جا چه جایی است ؟ گفتم : بلی , اما قضیه من چنین و چنان است . گفت : برخیز بارت را روی حیوانت می گذاریم و می رویم شاید خداوند ما را به قافله برساند. گفتم : آیا نمی بینی که دستش چه شده و نمی تواند راه برود؟ اصـرار کـرد گـفـتم : لاحول ولا قوة الا باللّه و برخاستم . بار بر روی حیوان قرار گرفت من هم به اجبار او, حیوان را می راندم و ایشان نیز کم کم راه می رفت . در بـیـن راه گـفـت : ای شـیـخ حسین , بار من سبک تر از بار تو است , بارت را روی حیوان خودم می گذارم و بار خودم را روی حیوان تو. گفتم : میل خودتان . بـار مرا گرفت و روی حیوان خودش گذاشت و بار خودش را روی حیوان من و به همین کیفیت می رفتیم . گفت : ای شیخ حسین , نمی خواهی حیوان خودت را با حیوان من مبادله کنی تا سر به سر شود؟ گـفـتـم : ای برادر, تو عجمی و من عرب , گمان می کنی من نمی فهمم که مرا مسخره می کنی ! حـیـوان شما ده برابر حیوان من می ارزد, با این که من در این صحرا در معرض هلاکتم و چاره ای نـدارم جـز این که مال و بارم را بگذارم و بروم تا خود را از هلاکت خلاص کنم .

معلوم است که این حرف تو جز برای مسخره کردن من نیست . گـفت : از استهزاءکردن , به خدا پناه می برم . تو چه کار داری , من می خواهم حیوانم را باحیوان تو معاوضه کنم . هـر چـه مـی گـفـتم : ای برادر مرا مسخره نکن , اصرار می کرد, تا اصرارش بحدی رسیدکه قبول کردم . گفت : پس سوار شو. من بر حیوان او سوار شدم دیدم انگار مثل مرغی می پرد. آن مرد گفت : تو به قافله ملحق شو من هم ان شاءاللّه تعالی ملحق می شوم . زمـان کـمـی گذشت که دیدم به قافله رسیده ام آن هم در نزدیکی منزل و مثل آن که از آن مرد غـافل شدم . همین که به منزل رسیدم , پیاده شده و مشغول رسیدگی به حیوان گردیدم و وقتی کارم تمام شد برای خوردن قهوه خدمت شیخ محمد طه رسیدم .

وقتی داخل شدم ,سلام کردم .

فـرمود: شیخ حسین , چرا امروز در راه با ما نبودی ؟ چون بنای من بر این بود که هرروز حیوانم را جلوی محمل شیخ یک ساعت یا بیشتر راه می بردم و ایشان برای من حکایاتی را نقل می فرمودند.

عرض کردم : شیخنا قضیه من این بود و جریان را نقل کردم .

فرمود: آن مرد کجااست ؟ عرض کردم : خودش را به ما می رساند, ولی هنوز نرسیده است .

فـرمـودند: بلکه او قبل از تو رسیده است , آیا گمان می کنی که این طور کارها را درچنین مکانی کسی غیر از ائمه معصومین عليه‌السلام انجام می دهد؟ بعد شیخ به خاطر این جریان قصیده ای در مدح حضرت رضا عليه‌السلام انشاء نموده وقضیه را در آن درج نمود. جـنـاب شیخ آقا بزرگ تهرانی فرمودند: شیخ حسین بعضی از ابیات آن قصیده را برای من خواند, ولـی مـن فـرامـوش نـمـوده ام . و گـفت : آن شخص را هم دیگر ابدا ندیدم و باآن حیوان تا تهران بـرگشتم . در آن جا مریض شدم و آن را به قیمت گزافی فروختم ودر معالجه

## 55 - تشرف دو نفر سید از اهل خراسان

جناب آقای حاج سید محمد شیرازی فرمود: در سـال 1319, بـه حج مشرف شدم .

دو نفر سید از اهل خراسان که هر دو سوارکجاوه ای بودند به همراه ما بودند و راهنمایی داشتند که مواظب کجاوه آنها بود.

بـعـد از مـنـاسـک حج , به مدینه منوره مشرف شدیم و از آن جا به طرف نجد (بخشی ازسرزمین عـربـستان ) براه افتادیم تا به بیابان , بین مدینه طیبه و جبل (نام محلی است ) که آب و علف در آن نـبـود, رسـیدیم . در آن جا دو سه متر زمین راکندیم تا آب جمع شدحجاج دیگر هم همین کار را کردند. صبح روز بعد معلوم شد که آن دو سید خراسانی در میان ما نیستند و هنوز به آن بیابان نرسیده اند. بـعـضی از رفقا در بین خیمه ها به جستجوی آنهابراه افتادند, ولی هیچ اثری از آن دو سید نیافتند. یکی از ایشان , سید جلیل و زاهد عابد, حاج سید علی بزرگ سادات , ملقب به اخوی , بود. با پیش آمدن این اتفاق , رفقا از آن منزل حرکت نکردند و بر ماندن اصرار داشتند تاحال آن دو سید معلوم شود و به امیر حاج هم شکایت کردند. امـیر حاج , عده ای از سوارهای خود را به اطراف بیابان فرستاد که جستجو نمایند وبعضی را هم به منزل روز قبل فرستاد, ولی همگی نزدیک شب , ناامید برگشتند.

دوروز در آن بیابان ماندیم و در روز سـوم هـنـگـام بـلـنـد شـدن آفـتاب , ناگاه دیدیم کجاوه وآن دو سیدی که در آن بودند, با راهنمایشان صحیح و سالم وارد شدند.

به استقبال آنهارفتیم .

ایشان به خیمه عالم جلیل , حاج سید عبدالحسین اصفهانی , که مشهور به مدرس و ملقب به سید العراقین بود, فرود آمدند.

حـاج سید عبدالحسین در بین کاروان منزلتی داشتند و خیمه ایشان از همه خیمه هابزرگتر بود.

همه حجاج در خیمه و خارج آن جمع شدند و از حال آنها و سبب تاخیرشان سؤال می کردند. در جـواب گـفـتـند: راهنمای ما بعد از آن که اثاثیه ما را بار کرد و با قافله فرستاد, مشغول حمل کجاوه شد و به خاطر ضعف و سستی او در کار, آخرین کسی بودیم که از آن منزل براه افتادیم و به دنبال سیاهی که خیال می کردیم قافله است , می رفتیم .

مقداری حرکت کردیم معلوم شد که راه را گـم کـرده ایم و آن سیاهی , خار مغیلان بوده است . همان وقت فرود آمده و شب را آن جا ماندیم . صـبح بعد از نماز در جهت بادی که وزیدن داشت و خیال می کردیم هوایی است که از طرف جبل (مقصد) می آید,براه افتادیم .

ظـهـر, هوا گرم شد. شتر هم از راه رفتن باز ماند و مشکها خالی و طاقت ما هم تمام شد. چاره ای جز پیاده شدن نداشتیم و هیچ وسیله ای که موجب امید به زندگی باشد,ندیدیم و راهی به غیر از تـسـلـیـم شـدن بـرای مرگ در پیش نبود, لذا از زندگی ناامید وعازم بر مرگ شدیم و با خلوص کـامـل ,بـه تـضرع و زاری مشغول شدیم و به حضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالی فرجه الشریف مـتـوسـل گـشتیم .

ناگاه دیدیم , شترسواری را در کنارخود دیدیم .

او از ما پرسید: چرا به این جا آمده اید؟ در جواب , وضع خودمان را برایش شرح دادیم .

فـرمـود: باکی بر شما نیست .

به زودی به کاروان می رسید و به آنها ملحق می شوید. راهنمای شما کجا است که من راه را به او نشان دهم ؟ بعد هم با ما مهربانی فرمود: یقینا شما گرسنه هستید. همان وقت غذایی از خورجین خود درآورد که شبیه به کوفته بود. مثل این که همان لحظه از روی آتش برداشته باشند. غذا را خوردیم و سیر شدیم بعد به ما آب داد و دستور فرمود: کجاوه را سوارکنید و براه بیفتید. بـه او گفتیم : شتر قدرت بر حرکت ندارد. در عین حال ایشان اشاره به رفتن , به سمتی که در آن طـرف , زمین بلندی می دیدیم , کرد و فرمود: به آن بلندی که رسیدید, نهر آبی خواهید دید آن جا پـیـاده شـویـد و شـتر را آب دهید نماز ظهر و عصر را بخوانید و ازکنار نهر بروید تا به یک بلندی برسید. در آن جا عده ای هستند, که بزرگ آنها از شمااستقبال می کند و به منزل خود می برد. شب را استراحت می کنید و بعد از طلوع آفتاب شما را به کاروان می رساند. وقـتی مشغول به امتثال اوامر ایشان شدیم , دیدیم شتر با تمام قدرت برخاست , ولی متاسفانه از آن شخص غافل شدیم و وقتی هم متوجه شدیم , هیچ کس را ندیدیم باآن که هوا صاف و صحرا هموار بود. بالاخره براه افتادیم , تا به آن نهر رسیدیم . کنار آن فرود آمدیم خود را تطهیر نموده ,وضو گرفتیم و نماز خواندیم . شتر را هم آب دادیم . سپس حرکت کردیم و از کنار نهرمی رفتیم تا به بلندی دوم رسیدیم در آن جا از دور, سیاهی جمعیتی ظاهر شد. یکی ازآنها که بزرگ ایشان بود از ما استقبال کـرد و مـا را نـزد خـود برد. شب در منزل اواستراحت نمودیم . صبح , بعد از نماز و صرف صبحانه حرکت کردیم . بزرگ ایشان راهنمای ما بود تا ما را به این جا رسانید. تمام مردم از این معجزه ای که از حضرت صاحب الزمان ارواحنافداه ظاهر شده بود,تعجب نمودند! حتی اعرابی که آن بیابان را می شناختند, گفتند: در این ایام و در این بیابان , تا مسافت چند روز نه جـمـعـیـت و نه آبی هست چه رسد به این که تا مسافت چند ساعت , آن هم با آن خصوصیات , این نیست , مگر امر غریبی که از حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام ظاهر شده است

## 56 - تشرف یکی از طلاب در مسیر خانقین

آقای میرزا هادی بجستانی سلمه اللّه تعالی از یکی از طلاب مورد اعتماد نقل فرمود: در سال 1304, با والده از راه قصر شیرین و خانقین به زیارت عتبات عالیات مشرف شدیم .

در مسیر خـانـقین راه را گم کردم , لذا از تپه ای به تپه دیگر می دویدم ونمی دانستم چقدر از مسیر را طی کـرده ام .

خـسـتـگـی بـر مـن غلبه کرد و درمانده شدم زانوهایم تاب و توانی نداشت , لذا بر تپه ای نـشـستم . روی آن تپه شخصی را دیدم که خنجری در دست دارد. بحدی از او ترسیدم که نزدیک بـود روح از بـدنـم خـارج شوددر این حال سه مرتبه گفتم : یا اباصالح ادرکنی و در مرتبه چهارم گفتم :یا ابا الغوث اغثنی .

(ای فریادرس به دادم برس .

) ناگاه خودم را در جاده دیدم . گرسنگی بر من غالب شده بود عرض کردم : پرودگارا توفرموده ای کـه روزی بـندگانت را هر جا که باشند, می دهی . ناگاه مرد عربی را که دامن او مملو از نان بود, دیـدم گـفـت : ایـن نانها را به یک آنه (پول رایج آن وقت عراق )می فروشم . من پول دادم و نانها را گرفتم . بعد از آن به قلعه ای که معروف به قلعه سبزی است , رسیدم . در آن جا مرد عرب دیگری را دیدم گفت : چرا تا حالا عقب افتاده ای ؟ عرض کردم : چاره ای نداشتم . فرمود: عجله کن .

به مجرد این که جمله اش تمام شد, به برکت سخنش دیدم به خانقین رسیده ام . والـده ام را مـلاقات کرده ایشان از دیدن من بسیار خوشوقت شد. عرض کردم : شما درچه ساعتی مضطرب شدید؟ گـفـت : در فـلان سـاعـت و هـمان وقت به سوی خدا تضرع کردم ناگاه دیدم نوری ساطع شد. فهمیدم که خداوند به برکت آن نور, تو را به من می رساند

## 57 - تشرف حاج صادق تبریزی

آقای میرزا هادی حفطه اللّه فرمود: حاج صادق تبریزی - فرزند مرحوم حاج محمد علی - گفت : سال 1306, اولین سفری بود که به کربلای معلی مشرف شدم .

وقتی وارد مسیب (ازبخشهای بین راه ) شـدم , غـسل کردم و قصد زیارت طفلان حضرت مسلم نوراللّه مرقدهمارا نمودم . راه مخوف بـود و مـن حـیوانی را کرایه کردم . در آن وقت جناب آقا میرزااحمد, که سابقا وزیر و از تصدی امر وزارت تـوبـه کرده بود, با دو برادرش به همراه من بودند. مقداری راه رفتیم و نزدیک حرم آن دو بزرگوار رسیدیم . مـن چون به سواری عادت نداشتم , پاهایم مجروح شد, لذا پیاده شدم و حدود بیست قدم جلوتر از آنهایی که با من بودند رفتم . وقتی به نهری که نزد آن مرقد مطهر هست ,رسیدم , سیدی از آن نهر بیرون آمد, که گویا از زیارت طفلان حضرت مسلم مراجعت نموده بود, و لباسهای فاخر پر قیمت در بر داشت .

گمان کردم که از اهل عراق است و پشت سرش زواری هستند و به همین دلیل با این لباسهای قیمتی در این راه مخوف با حالت اطمینان خاطر می رود, والا احدی جرات نمی کرد با آن لـبـاسهاتنها حرکت کند, چون امنیتی بین راه نبود و حتی ما فقط با یک قبا راه می رفتیم .

وخیال کـردم که این سید از ساداتی است که برای گرفتن سهم سادات یا سهم امام عليه‌السلام بازوار می رود و این لباسهای قیمتی را پوشیده است که او را بزرگ شمرده و در خورشان وی با او رفتار کنند.

حتی آن کـه شال ترمه سبز تو زردی بر سر بسته بود که گویاالان از دکان تاجر خریده است . و به خاطر این که گمان نکند من از او ترسیده ام به ایشان سلام نکردم . چـهـار قـدم کـه به طرف مسیب رفت , برگشت و به ما توجه نمود و با صدای بلندی که خارج از مـعـمول است , فریاد زد: ای اهل تبریز و ای ناظم التجار, گمان نکنید اینهاطفل اند. بدرستی که ایـنـها نزد خدای تعالی منزلت عظیمی دارند. از خدای تعالی به واسطه اینها و به برکتشان هر چه می خواهید, بخواهید. مـن اعـتـنـایی به کلام او ننمودم , چون مقام بلند آن دو طفل بزرگوار را می دانستم و کلام سید معرفت مرا به ایشان بیشتر نمی کرد. داخل نهر شدم , اما عمق آن مانع از این بود که طرف دیگر نهر دیـده شـود, یـعـنی باید مقداری پایین می رفتیم تا به سطح آب برسیم ,لذا کناره های نهر چون از سـطـح آب خـیلی بلندتر بود, دیده نمی شد.

از نهر خارج شدم .

در آن طرف احدی از اشخاصی که گـمان می کردم همراه سید باشند, ندیدم . تعجب کردم که با وجود ناامنی راه چطور با آن شکل و لـباس تنها این راه را طی می کند!برگشتم ببینم این سید کیست ولی هیچ کس را ندیدم . آنهایی را کـه حـدود بـیـسـت قدم ازمن فاصله داشتند, صدا زدم و گفتم : این سید که الان از کنار من گذشت , کجا رفت ؟ گفتند: کدام سید را می گویی ؟ ما سیدی را ندیدیم . وارد حـرم مـطهر طفلان حضرت مسلم عليه‌السلام شدم در حالی که منقلب بودم و حالم طوری بود که تاکنون سابقه نداشته است . آن سـیـد قدی متوسط داشت و مژه هایش سیاه بود مثل آن که سرمه کشیده باشد ولی یقینا هیچ سرمه ای استعمال نکرده بود

## 58 - تشرف حاج سید خلیل تهرانی و چند نفر دیگر از حجاج

شیخ آقا بزرگ تهرانی , صاحب کتاب الذریعه , از دایی خود, حاج سید خلیل تهرانی نقل فرمودند که ایشان گفت : سـال 1312, چـهارمین بار بود که به مکه معظمه مشرف می شدم .

در آن سال به همراه مرحوم ملا محمد علی رستم آبادی , که از زاهدترین علماء عصر خود در تهران بود,از راه شام مشرف شدیم . .آن سـال , اول مـاه ذیـحـجه بین شیعه و سنی اختلاف شده بود. روز هفتم که اهل سنت آن را هشتم گرفته بودند, تمامی حجاج , چه شیعه و چه سنی ,احرام بسته و به منی رفتند و عده ای که از جمله آنـهامن و مرحوم آخوند ملا محمدعلی بودیم , تخلف نمودند, یعنی ما احرام بسته و شب را در مکه مـعـظـمـه بـیـتوته نمودیم و صبح روز هشتم که نزد اهل سنت نهم بود, به منی رفتیم , اما توقف نکردیم و متوجه صحرای عرفات شدیم و خودمان را به حجاج دیگر رساندیم .

وقتی خیمه ما نصب شد و در آن جا مستقر شدیم , من برای ملاقات سید حسین تهرانی , داماد حاج ملا هادی اندرمانی , از خیمه بیرون آمدم و در بین حجاج می گشتم و جستجو می نمودم .

نـزدیـک ظـهـر, خـیلی خسته شدم , ولی خیمه ایشان را نیافتم و تا آخرین جایی که حجاج خیمه داشـتند, رسیدم , یعنی پشت نهری که در سمت چپ کوه واقع شده بود. آخرین خیمه از پشم سیاه بود و خطوط سفیدی روی آن دیده می شد. کنار خیمه نشستم که قدری استراحت نمایم شخصی از خیمه به اسم مرا صدا زد و گفت : حاج سید خلیل . نظر کردم , دیدم آن شخص در خیمه ایستاده است گفتم : چه می گویی ؟ گفت : بیا وداخل شو. داخل خیمه شدم و سلام کردم . جـواب سـلامـم را داد. دیـدم وسـط خیمه روی زمین رو به قبله ایستاده و بساطی از پشم شتر و پوست در آن جا فرش است . در گوشه خیمه , پشت سر آن شخص , دو نفر برروی آن فرش نشسته و هر دو ساکت بودند. ایشان سؤال کرد: به دنبال که می گردی ؟بعد خودش گفت : به دنبال حاج سـیـد حـسین , داماد مرحوم حاج ملا هادی , می گردی .

گفت : حال خود و همسرش خوب است خـیـمه شان آن جا است و با دست به طرفی اشاره نمود و گفت : ایشان نزدیک فلان کاروان خیمه زده اند و اسمش را هم برد اما من فراموش نمودم . بـاز سـؤال کـرد: از کدام راه آمده ای ؟ و خودش گفت : از راه شام و از تهران آمده ای .

گفتم : بلی . خلاصه از هر چه در راه واقع شده بود, سؤال می کرد و خودش جواب می داد. از جمله چیزهایی که در بـیـن راه برای من اتفاق افتاد این که , در بیابان لیمو درحالی که محرم بودم بین من و یکی از اعـراب اخـتلافی واقع شد و آن شخص چندمرتبه با تازیانه بر سر من زد, اما من ساکت بودم , چون احـرام داشتم و نمی شد نزاع کنم . ایشان از این قضیه هم خبر داد و فرمود: هر چه بر بندگان خدا واقع می شود,خوب است . دیـدم نـزدیک ظهر است خواستم احتیاطا نیت وقوف عرفات را بنمایم گفت : امروزروز هشتم و فـردا نـهـم اسـت امروز نیت وقوف نکن . اجمالا از او پذیرفتم و نیت نکردم . بعد از آن برخاسته و از ایشان التماس دعا نمودم و از آن خیمه بیرون آمدم و به خیمه خود بازگشته و خوابیدم . فردا که روز نهم بود, با جناب حاج ملا محمد علی و دو نفر دیگر به دیدن حاج سیدحسین رفتیم و در بین راه که از منزل او سؤال می نمودیم , شخصی نام کاروانی که دیروز آن شخص ذکر کرده بود و مـن فـراموش نموده بودم را برد. خلاصه از حاج سیدحسین دیدن کردیم و به مسجد رفته چند رکعت نماز خواندیم و در حین بازگشت ازمسجد, همگی آن خیمه روز گذشته را دیدیم . بعضی از رفقای ما گفتند: آن قدرحاجی زیاد شده که تا این جا خیمه زده اند. بعضی دیگر از رفقا گفتند: این جا خیمه هیزم فروشها است . من گفتم : نه , این هم از خیمه حجاج است . نـزدیـک ظـهـر, در آن نهر غسل کردیم و به منزل رفتیم و بعد از غروب آفتاب از عرفات به سوی مـشعر حرکت کرده و وقتی صبح شد از مشعر به سوی منی براه افتادیم . دروقت قربانی , من و چند نـفـر دیـگـر قـربـانی هایمان را برداشتیم , که آنها را به مکان مخصوص قربانی , ببریم .

وقتی از بین خـیمه ها خارج شدیم و در جاده قرار گرفتیم ,شخصی که دیروز در آن خیمه بود و با من صحبت کرد, نزد من آمد و اسم مرا برد وفرمود: قربانیت را به آن جا نبر و خودش مکان دیگری را نشان داد و با دستش به آن جا اشاره نمود.

مـن قـبـول کـردم و سه نفر از رفقا همراه من آمدند ولی بقیه نپذیرفتند. .در آن وقت دردست آن شخص عصای کوچک یا چیزی غیر از آن بود و سخنی می گفت . آنچه ازکلام او فهمیدم و به یادم ماند این بود که می گفت : و قلیل من عبادی الشکور. (بندگان شکرگزار من ,کم هستند) بعد از قربانی و سایر اعمال , به مکه باز گشتیم . در مسجد الحرام من مشغول طواف شدم دیدم آن شـخـص مـقـابل حجرالاسود به فاصله دو ذراع (حدود یک متر) یا کمترایستاده و دستها را مقابل صورت نگه داشته و مشغول دعا است و در هر هفت دور, اورا به همان حال دیدم . بـعد از طواف که خواستم حجرالاسود را ببوسم , به سوی آن طرفی که او بود, رفتم دیدم حجاجی کـه در طوافند همین که به او می رسند, هیچ یک از جلویش نمی روند وایشان مثل کوهی ایستاده اسـت و مـردم از پـشت سر او طواف می کنند.

چون خواستم حجر را ببوسم و برآن دست بکشم آن شـخـص دست مرا گرفت و به حجرالاسودرسانید با کمال اطمینان آن را بوسیده و مس نمودم و دستم را بر کتف او گذاردم وگفتم : التمس منکم الدعا و اسئلکم الدعا(از شما التماس دعا دارم ) ایشان قبول نمودو برای من دعا کرد.

بـرای نـماز طواف به طرف مقام حضرت ابراهیم عليه‌السلام رفتم و چیزی به خادم مقام دادم و همان جا مقابل در مقام ایستادم و مشغول نماز طواف شدم . در بین نماز دیدم آن شخص مقابل حجرالاسود ایستاده است و هیچ چیز بین من و او حایل نیست نه خودمقام و نه ضریح , به خاطر این مطلب در فـکر فرو رفتم . وقتی مشغول تشهد شدم ,متوجه شدم و به خود گفتم , هیهات ! چطور مردم بین مـن و او حایل نشده اند با این که باید حایل باشند؟ خواستم نماز را قطع کنم . به من اشاره کرد که حرکت نکن نماز را تمام کردم و از جای خود برخاسته و دویدم , اما به زمین خوردم و وقتی به محلی که ایشان آن جـا ایـسـتاده بود, رسیدم حضرتش را ندیدم .

هر چه در اطراف خانه کعبه نظر کردم و جستجو نمودم , آن وجود مقدس را نیافتم , لذا یقین کردم که ایشان حضرت بقیة اللّه عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده اند

## 59 - تشرف شیخ محمد رشتی

شـیـخ مـحمد رشتی از ذاکرین با تقوی و شیفته اهل بیت عصمت عليه‌السلام خصوصاحضرت ولی عصر عـجل اللّه تعالی فرجه الشریف است و به خاطر آن که نام مقدس امام زمان عليه‌السلام را در منبر و غیر آن زیاد می برد, معروف به شیخ محمد صاحب الزمانی شده است وحتی کتابی در احوالات آن حضرت نوشته است .

ایشان فرمود: در سال 1338, به حج بیت اللّه الحرام مشرف شدم . در شهر جده خرجی مرادزدیدند. رفقا به خاطر ایـن کـه مـجـبور به کمک کردن من نشوند, از من دوری نمودند,لذا از هر جهت نا امید و بیچاره مـاندم . از کشتی خارج و محرم شدم و بعد هم متوجه به مکه معظمه شدم و از در بنی شیبه داخل مـسـجد الحرام گردیدم و برای هر چه بر سرم می آید, آماده شدم , چون چاره ای نداشتم . در مسیر رفـت و آمـد حـجـاج , با حال تضرع به خدای تعالی , ایستاده و عرض می کردم : پروردگارا اگر در مـشـهـد مـقدس این معامله با من می شد به حضرت رضاعليه‌السلام شکایت می کردم آیا در بین این همه حاجی خرجی من باید سرقت شود؟ نـاگـاه مـردی خوشرو که چشمهای سیاهی داشت و هیچ کس را به آن خوشرویی وخوش قامتی نـدیـده بـودم و در لباس اهل یمن بود به من فرمود: خیر است چه بسیارخرجی ها که سرقت شده است . خرجی فلان سید را هم برده اند داخل طواف شو وخود را مشغول کن . گـفـتم : یا اخی ما ترید منی دعنی واذهب عنی , یعنی ای برادر, از من چه می خواهی ؟مرا بگذار و برو. بـه رویـم تـبـسم نمود و من هم مشغول طواف شدم . چند قدمی که رفتم , دو مرتبه آمد وگوشه احـرام مـرا کـشـید و گفت : تعال اعطیک من الدراهم و تتشرف ان شاءاللّه الی المدینة و تروح الی الـزیـنـبـیـة و تـرجع من طریق الشام الی النجف ان شاءاللّه تعالی فتنفد نفقتک و یصلک هناک ما یوصلک الی خراسان بحال حسن .

(بیا به تو مقداری پول بدهم ان شاءاللّه به مدینه مشرف می شوی و بـه زیـنبیه می روی و از راه شام به نجف اشرف بر می گردی خرجی تو تمام می شود و آن جا ان شاءاللّه به قدری که به راحتی به خراسان برسی , پول می رسد. وقـتـی گـوشه احرام مرا گرفت , صد و چهارده لیره عثمانی شمرد و در احرام من ریخت . یکی از آنـهـا روی زمین افتاد فرمود: احرام را محکم ببند تا پولت را ندزدند. من خم شدم تا لیره ای را که افـتـاده بـود از روی زمین بردارم و با خود گفتم : ببینم این لیره ها چیست که به من داده است ؟ سـرم را بـلـند کردم , ولی کسی را ندیدم . آن وقت دانستم که این شخص حضرت حجت عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بوده است . بـعدا که به نجف اشرف رسیدم , خرجی من تمام شد و از آن جا به کربلای معلی شرفیاب شدم . این سفر من , سال آخر عمر مرحوم میرزا محمد تقی شیرازی رحمه‌الله و در دهه عاشورا بود. ایشان شبهای دهه را روضه خوانی و اطعام می کردند. منبری هم تنها من بودم . بعد از دهه عاشورا, آن قدر به من پول دادند که مرا با کمال راحتی به خراسان رسانید

## 60 - تشرف شاگرد شیخ محمد تقی تربتی

عـالـم متقی شیخ محمد تقی تربتی , که از علماء اخلاق و شاگردان علامه میرزاحبیب اللّه رشتی رحمه‌الله بود, فرمود: یکی از شاگردان متدینم که سید و از اهل تربت است گفت : در سفری که با یکی از طلاب بودم و از زیارت عتبات عالیات از راه خانقین به دنبال قافله و پیاده , رو بـه قـصرشیرین می رفتیم , از شدت عطش و خستگی , از راه رفتن عاجز شدیم در عین حال هر دو نـفـرمـان بـا زحـمت زیاد خود را به قافله رساندیم , امادیدیم دزدها کاروان ما را غارت کرده و امـوالـشـان را دزدیده اند و بعضی مجروح دربیابان افتاده اند. محملها را هم شکسته و روی زمین انداخته بودند. مـن و رفـیقم به کناری رفتیم و در نهایت ترس از تپه ای بالا آمدیم . ناگاه دیدیم سیدجلیلی با ما است . بعد از سلام و تحیت , هفت دانه خرمای زاهدی به من داد و فرمود:چهار دانه از آنها را خودت بـخـور و سـه تـای آن را به رفیقت بده . وقتی خرماها راخوردیم , بلافاصله عطش ما رفع شد. بعد ایـشـان فـرمود: این دعا را برای نجات و حفظ از شر دزدها بخوانید اللهم انی اخافک و اخاف ممن یـخـافـک و اعـوذ بـک مـمن لایخافک (خدایا بدرستی که من از تو می ترسم و از هر کس که از تو می ترسد, هراس دارم و از کسی که از تو نمی ترسد, به تو پناه می برم .) مقدار کمی که با آن سید راه رفتیم , اشاره کرد و فرمود: این منزل است . وقتی نظرکردیم , منزل را پـایـیـن آن تـپه دیدیم وارد شدیم و به خواب عمیقی فرو رفتیم , چون خیلی خسته شده بودیم و متوجه آنچه برای ما اتفاق افتاده بود, نشدیم . بعد از بیدار شدن , جریان را دریافته و برای ما معلوم شد که آن شخص حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه بوده است

## 61 - تشرف علی بن محمد بن عبدالرحمن شوشتری

علی بن محمد بن عبدالرحمن شوشتری می گوید: بـه قبیله بنی رواس رفته بودم یکی از برادران دینی گفت : ماه رجب و ایام طاعت وعبادت است خوب است به مسجد صعصعة بن صوحان برویم , زیرا آن مسجد ازاماکنی است که ائمه ما در آن جا نـمـاز خـوانده اند و زیارت این اماکن مقدسه در این ایام مستحب است .

با ایشان به مسجد صعصعه رفـتیم . کنار در مسجد, شتری را دیدیم که زانویش بسته بود و پالانی روی آن قرار داشت و همان جـا خـوابـیـده بـود. داخـل شـدیم .

در آن جا مردی را دیدیم که مانند ماه , درخشان است و لباس حجازی به تن کرده وعمامه ای مانند آنها به سر دارد. او نشسته بود و این دعا را می خواند اللهم یا ذا الـمـنن السابغة الی آخر. (این دعا در کتب ادعیه در اعمال مسجد صعصعه و اعمال ماه رجب ذکر شده است ) مـن و رفـیقم آن دعا را حفظ کردیم . سپس ایشان سجده ای طولانی بجا آورد وبرخاست و بر شتر خود سوار شد و رفت . رفیقم گفت : این مرد خضر نبی عليه‌السلام بود. وای بر ما که با او صحبتی نکردیم مثل این که بر دهانمان مـهر زده بودند که مبهوت شده و متوجه او نگردیدیم . از مسجد بیرون آمدیم در این هنگام به ابن ابی رواد رواسی برخورد کردیم . پرسید: از کجامی آیید؟ گفتیم : از مسجد صعصعه و جریان را برایش نقل کردیم . گفت : این مرد هر دو یا سه روز یک بار به این مسجد می آید و با کسی هم سخن نمی گوید. پرسیدیم : ایشان کیست ؟ گفت : فکر می کنید چه کسی باشد؟ گفتیم : احتمال می دهیم خضر نبی عليه‌السلام باشد.

گفت : به خدا قسم که ایشان حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه بود

ایـن نـکـته قابل ذکر است که علت قسم خوردن ابن ابی رواد رواسی بر این که آن شخص حضرت امام عصر عليه‌السلام بوده اند, این است که آن بزرگوار در همان مسجدخود را به او معرفی کرده بودند. و قضیه تشرف ایشان در صفحه 80 گذشت

## 62- تشرف یکی از مؤمنین بحرین

سید صالحی از اهل علم به نقل از مرد مورد اعتمادی فرمود: بـعـضـی از اهـل بـحرین در سالهای اخیر, تصمیم گرفتند به نوبت جمعی از مؤمنین رامیهمانی کـنند. تا آن که نوبت به یکی از ایشان رسید که چیزی نداشت . این شخص غمگین و اندوهناک شد, لـذا شـب به طرف صحرا رفت . ناگاه شخصی را دید و آن شخص به او فرمود: نزد فلان تاجر برو و بـگـو مـحـمـد بن الحسن عليه‌السلام می گوید: دوازده اشرفی که برای ما نذر کرده بود, به تو بدهد, آن اشرفیها را از او بگیر و در میهمانی خود خرج کن . آن مـرد نزد تاجر رفت و پیغام را از طرف آن شخص بزرگوار به او رساند. تاجر به اوگفت : محمد بن الحسن عليه‌السلام خودش این مطلب را به تو فرمود؟ مرد بحرینی جواب داد: آری . تاجر گفت : او را شناختی ؟ گفت : نه . گـفـت : او حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام بود و من این اشرفیها را برای ایشان نذر کرده بودم . بعد هم آن بحرینی را اکرام کرد و احترام نمود و آن مبلغ را به او داد و التماس دعاکرد و از او خواهش کرد کـه چـون حـضرت ولی عصر عليه‌السلام نذر مرا قبول کردند, نصف اشرفیها را به من بده , تا آنها را عوض کنم . پس از آن , مرد بحرینی به منزل برگشت و آن مبلغ را در میهمانی خود خرج کرد

## 63 - تشرف شیخ علی مهدی دجیلی در راه زیارت جناب حر

عالم فاضل , شیخ علی مهدی دجیلی (دجیل شهری است حدود پنجاه کیلومتری سامرا) فرمود: سـفـر اولـی کـه به زیارت حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام مشرف شدم , قصد داشتم به زیارت جناب حر رضي‌الله‌عنه نیز بروم .

حیوانی را برای رفت و برگشت کرایه کردم و مکاری همراه من نیامد. ساعت چهار بـعـد از ظـهر بود که به زیارت جناب حر مشرف شدم . درمراجعت , هیچ کس از زوار با من نبود و آفـتـاب در حال غروب کردن بود. رو به طرف شهر روانه شدم وقتی به خط آهن , که نزدیک مرقد جناب حر است رسیدم به خاطرتنها بودن , آن هم نزدیک غروب آفتاب , ترس مرا گرفت . نـاگهان گلوله ای از نزدیک سرم گذشت . گلوله دوم , سوم , چهارم و پنجم هم به همین ترتیب . یقین کردم که شلیک کنندگان دزدند و به قصد غارت و چپاول آمده اند. همان جا به حضرت ولی عـصـر عـجـل اللّه تعالی فرجه الشریف متوسل شدم و عرض کردم : مولی جان ,من زائر جدت عليه‌السلام می باشم و این اولین زیارت من است آیا شما راضی می شوید که مرا در شهر غربت غارت کنند؟ نـاگـاه رعـب و وحـشـت مـن از بین رفت و قلبم آرام گرفت و فراموش کردم که به آن حضرت متوسل شده ام . همان لحظه سیدی را که عمامه سیاهی داشت , دیدم . ایشان در سن چهل سالگی و در لباس اهل علم بود. نفهمیدم که از طلاب نجف اشرف است یا کربلای معلی و یا جای دیگر. او از کوچه باغها ظاهر شد و سلام کرد و فرمود: سامراچطور است ؟ گفتم : بحمداللّه خوب است . آنگاه از حال حجة الاسلام آقا میرزا محمد تهرانی پرسید. گفتم : خوب است . همین طور از حال ثقة الاسلام جناب شیخ آقا بزرگ تهرانی پرسید. گفتم : در بهترین حالات است . فرمود: حال شما طلاب سامرا چطور است ؟ گفتم : خوب است . فرمود: امر معیشت شما چگونه می گذرد؟ عرض کردم : از برکت حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام خوب است . تـعـارف کردم که سوار شود, ولی ایشان ابا نمود. پیاده شدم و بر سوار شدن او اصرارنمودم . مقدار کمی سوار و زود پیاده شد و دوباره خودم سوار شدم ناگاه خود را نزدقهوه خانه ای که در کنار نهر حـسـیـنیه است دیدم , قهوه خانه ای که ابتدای شهر کربلااست . سید وداع نمود و به یکی از کوچه باغها رفت . وقـتـی تشریف برد, به فکر افتادم که من الان کنار خط آهن بودم که آفتاب غروب کرد وبه فاصله پانزده دقیقه خودم را در شهر کربلا می بینم و صدای اذان بلند است با این که مسافت از یک فرسخ بـیـشتر است . این سید چه کسی بود که از اهل سامرا و اوضاع آن سؤال نمود؟ واصلا چطور فهمید که من از آن جا هستم ؟ تازه من همان اول به چه کسی متوسل شدم ؟ لـذا یـقـیـن کـردم کـه آن آقا, حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بوده است و آنچه یـقـیـنـم را مـحـکـم مـی کـنـد این است که در راه از ایشان پرسیدم : نام شما چیست ؟ فرمودند: سیدمهدی . بلافاصله برگشتم که ببینم کجا رفت , اما با کمال تعجب از آن بزرگوار اثری نبود, درحالی که در باغ یا راه دیگری غیر از مسیری که آمده بودیم , دیده نمی شد!

## 64 - تشرف ابوالقاسم حاسمی با رفیع الدین حسین

عـالـم جلیل , شیخ ابوالقاسم محمد بن ابی القاسم حاسمی با یکی از علمای اهل سنت به نام رفیع الدین حسین رفاقتی قدیمی داشت , به طوری که در اموال شریک و اکثراوقات حتی در سفر با هم بـودنـد و هیچیک مذهب و عقیده خود را از دیگری مخفی نمی کرد و گاهی به شوخی یکدیگر را ناصبی و رافضی می گفتند, اما در این مدت بین آنها بحث مذهبی نشده بود. تا آن که اتفاقا در مسجد شهر همدان , که آن را مسجد عتیق می گفتند, بحث مذهبی میان این دو پیش آمد. در اثنای صحبت , رفیع الدین فلان و فلان را بر امیرالمؤمنین عليه‌السلام برتری داد. ابوالقاسم , رفیع الدین را رد کرد و حضرت علی عليه‌السلام را بر فلان و فلان برتری داد. او برای مذهب خود به آیات و احادیث بسیاری استدلال کرد و مقامات وکرامات و معجزات بسیاری را که از امیرالمؤمنین عليه‌السلام صـادر شـده اسـت , ذکـر نـمـود,ولی رفیع الدین , مطلب را عکس نمود و برای برتری ابی بکر, به مـصاحبت او با پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در غار استدلال کرد و همچنین گفت : ابوبکر از بین مهاجرین و انصار این ویژگیها را داشت که : اولا پیامبر اکرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داماد او بود, ثانیا خلیفه و امام مسلمانان شد.

و باز ادامـه داد و گـفـت : دو حـدیث از پیغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در شان ابی بکر صادر شده است : یکی آن که , تو به مـنـزلـه پیراهن منی الی آخر. دوم این که , پیروی کنید دو نفری راکه بعد از من هستند, ابوبکر و عمر را! ابـوالـقاسم حاسمی بعد از شنیدن این سخنان گفت : به چه دلیل ابوبکر رابرتری می دهی بر سید اوصـیـاء و سـند اولیاء و حامل لواء (صاحب پرچم هدایت ) و امام انس و جن و تقسیم کننده جهنم و بهشت و حال آن که تو می دانی ایشان صدیق اکبر(راستگوی بزرگ ) و فاروق ازهر (جداکننده حق از بـاطـل ) اسـت و بـرادر رسـول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و همسر حضرت زهرا عليها‌السلام می باشد.

و نیز می دانی که هـنـگـام هجرت رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به سوی مدینه , امیرالمؤمنین عليه‌السلام در جای ایشان خوابید.

او با آن حـضرت در حالات فقر و فشار شریک بود و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در خانه صحابه به مسجد رابست , جز در خـانـه آن جـنـاب و عـلـی عليه‌السلام را بـرای شـکستن بتهای کعبه بر کتف شریف خود گذاشت . و پـروردگـار مـتـعال او را با صدیقه طاهره فاطمه زهرا عليها‌السلام در آسمانهاتزویج فرمود. با عمرو بن عـبـدود جـنـگ کرد و خیبر را فتح نمود. به خدای تعالی به قدر چشم بهم زدنی شرک نیاورد به خـلاف آن سه نفر. (که به تصریح خود اهل سنت دهها سال بت پرستی کرده اند. ) رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم , علی عليه‌السلام را به چهار نفر از پیامبران تشبیه نمود آن جا که فرمود: هر که می خواهد به آدم در علمش و نوح در حلمش وموسی در شدتش و عیسی در زهدش نظر کند, به علی بن ابیطالب عليه‌السلام بنگرد. بـا وجـود ایـن همه فضایل و کمالات آشکار و با نسبتی که با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داشت وهمچنین با برگردانیدن آفتاب برای او, چطور برتری دادن ابی بکر بر علی عليه‌السلام جایزاست ؟ چـون رفـیـع الـدیـن ایـن صـحبت را از ابوالقاسم شنید, که علی عليه‌السلام را بر ابی بکر برتری می دهد, دوستی اش با او سست شد و بعد از گفتگوی زیاد به ابوالقاسم گفت : صبرمی کنیم , هر مردی که به مسجد آمد آنچه را حکم کرد, چه به نفع مذهب من یا مذهب تو, همان را قبول می کنیم .

چون ابوالقاسم عقیده اهل همدان را می دانست , یعنی می دانست که همه سنی هستند,از این شرط می ترسید, ولی به خاطر کثرت مجادله , شرط مذکور را قبول کرد و باکراهت راضی شد. بلافاصله بـعـد از شرط مذکور, جوانی که از رخسارش آثار جلالت و نجابت ظاهر بود و معلوم می شد از سفر می آید, داخل مسجد شد و در آن جا گشتی زد و نزد ایشان آمد. رفیع الدین با کمال سرعت و اضطراب از جا برخاست و بعد از سلام و تحیت , از آن جوان سؤال کرد که واقعا بگوید علی عليه‌السلام بالاتر است یا ابوبکر؟ جوان بدون معطلی این دو شعر را فرمود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| متی اقل مولای افضل منهما |  | اکن للذی فضلته متنقصا |
| الم تر ان السیف یزری بحده |  | مقالک هذا السیف احدی من العصا |

وقـتـی جوان از خواندن این دو بیت فارغ شد, ابوالقاسم و رفیع الدین از فصاحت وبلاغتش تعجب کـردنـد, لذا برای این که از حالات او بیشتر جویا شوند, از او خواستندکه با ایشان صحبت کند, اما ناگهان از پیش چشمانشان غایب شد و دیگر او راندیدند.

رفیع الدین چون این امر عجیب و غریب را مشاهده کرد, مذهب باطل خود را ترک گفت و مذهب حق اثنی عشری را پذیرفت

## 65 - تشرف دلاکی در راه مسجد سهله

آقا شیخ باقر نجفی , از شخص صادقی که دلاک بود, نقل می کند: ایشان پدر پیری داشت و در خدمتگزاری او کوتاهی نمی کرد حتی آن که خودش کنارمستراح برای او آب حـاضر می کرد و منتظر می ایستاد تا بیرون بیاید و او را بجای اولش برساند و خلاصه همیشه مواظب خدمت او بود, مگر در شبهای چهارشنبه که به مسجدسهله می رفت . پس از مدتی رفتن به مسجدسهله را هم ترک نمود. از او پرسیدم : چرا رفتن به مسجد را ترک کرده ای ؟ گـفـت : چـهل شب چهارشنبه به آن جا رفتم . وقتی شب چهارشنبه آخر رسید, جزنزدیک مغرب رفـتن برایم ممکن نشد, لذا تنها به طرف مسجد براه افتادم . شب شد ومن می رفتم تا این که فقط یک سوم راه باقی ماند. آن شب مهتابی بود ناگاه شخص عربی را دیدم که بر اسبی سوار است و به طـرف من می آید. با خود گفتم الان این عرب مرا برهنه می کند. وقتی به من رسید به زبان عربی بدوی با من سخن گفت و از مقصدم پرسید. گفتم : به مسجدسهله می روم . فرمود: خوراکی همراه خود داری ؟ گفتم : نه . فرمود: دست در جیب خود ببر. گفتم : چیزی ندارم . بـاز هـمـان سـخن را به تندی تکرار فرمود. من هم دست خود را در جیبم کردم مقداری کشمش یافتم که برای طفل خود خریده بودم , ولی فراموش کرده بودم که به او بدهم ودر جیبم مانده بود. آنـگـاه به من فرمود: اوصیک بالعود تا سه مرتبه .

(در زبان عربی بدوی , پدر پیر را عود می گویند. یعنی تو را نسبت به پدر پیر خود, سفارش می کنم ) واز نظرم غایب گردید و متوجه شدم که ایشان حـضـرت مـهدی عليه‌السلام بوده و باز فهمیدم که آن حضرت راضی به جدایی من از پدرم , حتی شبهای چهارشنبه نیستند, لذا دیگربه مسجد نرفتم

## 66 - تشرف شیخ محمد طاهر نجفی

صالح متقی شیخ محمد طاهر نجفی , خادم مسجد کوفه , نقل نمود: مـن بعضی از علمای نجف اشرف را که به کوفه می آمدند, خدمت می کردم , به همین علت گاهی چـیـزی می آموختم از جمله وردی را تعلیم گرفتم و حدود دوازده سال شبهای جمعه در یکی از حجرات مسجد نشسته , آن را می خواندم و به ترتیب به حضرت رسول و آل طاهرین او عليه‌السلام متوسل بودم تا نوبت به امام عصر عليه‌السلام می رسید.

شـبی طبق معمول , مشغول ورد بودم , ناگاه شخصی بر من وارد شد و فرمود: چه خبراست ؟ چرا ول ول بر لب داری ؟ هر دعایی حجابی دارد, بگذار حجاب آن برداشته وهمه با هم مستجاب شود.

بعد از گفتن این مطلب از آن جا خارج و به طرف صحن حضرت مسلم عليه‌السلام رفت . من هم به دنبال او, بیرون آمدم , ولی کسی را ندیدم

## 67 - تشرف سید محمد هندی در حرم امیرالمؤمنین عليه‌السلام

عالم عامل سید محمد هندی فرمود: روایـتی را به این مضمون دیدم که اگر می خواهی شب قدر را بشناسی , هر شب از ماه رمضان صد مرتبه سوره مبارکه دخان (حم دخان ) را بخوان . همین کار را شروع نمودم و به طوری روان شدم , که شب بیست و سوم از حفظ می خواندم . آن شـب بـعـد از افـطـار به حرم امیرالمؤمنین عليه‌السلام مشرف شدم , اما جایی پیدا نکردم که در آن جا بـنـشینم و چون در طرف پیش رو, پشت به قبله و زیر چهل چراغ , به خاطرزیادی جمعیت در آن شـب , جایی نبود, رو به قبر منور کردم و چهارزانو نشستم ومشغول خواندن سوره دخان شدم . در ایـن بـیـن , مـرد عـربـی را دیـدم کـه کنار من و مثل من نشسته است . ایشان قامتی میانه , رنگی گندمگون , چشمها و بینی و رخسار نیکویی داشت و نهایت مهابت را مانند شیوخ و بزرگان عرب داشـت , جـز آن کـه جـوان بود و به خاطر ندارم که آیا محاسن مختصری داشت یا نه , ولی احتمال مـی دهـم کـه داشت . باخود می گفتم چه شده که این عرب بدوی به این جا آمده و نشسته است ! زیرا این شکل نشستن مانند نشستن عجمها است و امشب چه حاجتی دارد؟ آیا از شیوخ وبزرگان خزاعل (دسته ای از اعراب ) است که کلیددار یا غیر او دعوتش کرده اند و من مطلع نشده ام ؟ بعد از آن با خود گفتم : نکند ایشان حضرت بقیة اللّه عليه‌السلام باشند.

به صورتشان نگاه می کردم و ایشان به طرف راست و چپ خود به زوار نگاه می کردند نه به طوری که منافی با وقار باشد.

با خود گفتم از او سؤال می کنم که منزلش کجا است ؟ یا این که خودش کیست ؟ تا چنین اراده ای کردم , به طوری قلبم گرفت که مرا رنجاند و احتمال می دهم که رویم از آن درد زرد شـد.

هـمین طور درد دل داشتم تا آن که با خود گفتم خداوندا من ازایشان سؤال نمی کنم , دلم را به حال خود رها کن و از این درد نجاتم بده .

همان لحظه قلبم آرام شد. بـاز راجع به او فکر می کردم . دوباره تصمیم گرفتم سؤال کنم و جویای حالش شوم وگفتم : این سؤال چه ضرری دارد؟ همین که این قصد را نمودم , دلم به درد آمد و به همان شکل بودم تا از آن فکر منصرف شدم و عهد کردم چیزی از او نپرسم . همان جاباز دلم آرام شد. بـه زبان مشغول خواندن قرآن بودم , ولی چشمان خود را به رخسار و جمال ایشان دوخته و درباره ایـشـان فکر می کردم . تا آن که شوق او مرا واداشت که برای بار سوم تصمیم گرفتم از حالش جویا شـوم , بـاز دلـم به شدت به درد آمد و مرا آزار داد. این بارصادقانه تصمیم بر ترک سؤال گرفتم و بـرای خـود نشانه ای برای شناختنش تعیین کردم , بدون آن که از او بپرسم به این صورت که از او جدا نشوم و هر جا می رود با اوباشم . اگر منزلش معلوم شد, که از مردم معمولی است و چنانچه از نظرم غایب گردید, حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه است . ایـشان نشستن را به همان صورت طول داد و میان من و او فاصله ای نبود, بلکه گویاجامه من به جامه ایشان چسبیده بود. در این هنگام خواستم وقت را بدانم , چون صدای ساعت حرم را از کثرت جمعیت نمی شنیدم . شخصی پیش روی من بود وساعت داشت . قدمی برداشتم که از او بپرسم , اما بـه خاطر فشار جمعیت از من دورشد و من هم به سرعت به جای خود برگشتم و ظاهرا یک پایم را اصلا از جای خودبرنداشته بودم , ولی دیگر آن بزرگوار را ندیدم و نیافتم . از حـرکـت خـود پشیمان شدم و خود را سرزنش کردم که خودم را از چنین فیض بزرگی محروم نموده ام

## 68 - تشرف سید باقر اصفهانی در مسجد سهله

روزی در نجف اشرف در مجلسی از حالات امام عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف و اشخاصی که بـه حضور ایشان مشرف شده اند, صحبت شد. در اثناء کلام عالم جلیل آقا سید باقراصفهانی , که از شاگردان فاضل شیخ انصاری است , فرمود: شب چهارشنبه ای , چنانکه معمول مجاورین نجف است , به مسجد سهله رفته وبیتوته کردم . روز را هم در مسجد ماندم با قصد که عصر به مسجد کوفه بروم و شب پنج شنبه را در آن جا بیتوته کنم و روز بعد به نجف اشرف برگردم . اتـفـاقـا ذخیره ای که برداشته بودم , در آن جا تمام شد و بسیار گرسنه شدم . در آن زمانهامسجد سـهـلـه مـخروبه بود و در اطراف , ساختمان و اهالی نداشت و چون مردم بدون ذخیره به مسجد نـمـی رفـتـنـد و یـا مـثـلا چند روز نمی ماندند, نان فروش هم به آن جانمی آمد. خلاصه با وجود گـرسـنگی توقف کردم و در وسط مسجد مشغول نماز شدم . در اثنای نماز, مردی را دیدم که در لباس اهل سیاحت بود و به آن صفه آمد و نزدیک من نشست و سفره نانی که در دست داشت , پهن کرد. وقتی چشمم به نانها افتاد, باخود گفتم ای کاش این مرد پولی قبول می کرد و مرا هم بر این سـفـره دعوت می نمود. ناگاه دیدم به طرف من نگاهی کرد و مرا به خوردن دعوت کرد. من حیا کـردم ونـپـذیرفتم , اما پس از اصرار او و انکار من , تقاضایش را قبول کردم به نزد او رفتم و به قدر اشتهایم خوردم . بعد از صرف غذا, سفره را برداشت و به سوی حجره ای از حجرات مسجد که درمقابل چشمم بود, رفـت و داخـل حـجره شد. من پشت سر او چشم دوختم و آن حجره را از نظر نینداختم , تا این که مدتی گذشت , ولی بیرون نیامد. از مشاهده این جریان درفکر بودم که آیا این جریان اتفاقی بوده یا آن که این مرد به خاطر اطلاع از ضمیر من ,مرا به خوردن دعوت نمود. بالاخره با خود گفتم می روم و از حال او تحقیق می نمایم . برخاستم و داخل آن حجره شدم , ولی با کـمـال تـعـجب اثری از آن مرد ندیدم و او را پیدا نکردم ! با آن که آن اتاق بیشتر از یک در نداشت . مـتـوجـه شدم که آن شخص بر ضمیر من مطلع بود که مرا بااصرار به خوردن دعوت نمود و فکر می کنم آن بزرگوار کسی غیر از حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه نبوده است

## 69 - تشرف سید شاهر در حرم سامرا

آقـا مـحـمد, که متصدی شمعهای حرم عسکریین عليه‌السلام است , می گوید: کلیددار آن مکان مقدس , شخصی به نام سید حسین بود و خیلی از اوقات برادرش - سید شاهر -از طرف او این کار را انجام می داد.

سید شاهر می گوید: شـبـی در حرم مطهر به نیابت از برادرم سید حسین مشغول خدمت بودم , تا آن که تمام اشخاصی که در آن جا بودند, بیرون رفته و کسی در آن مکان شریف باقی نماند, لذاقصد کردم درهای حرم را بـبندم . یکی از درها را بستم ناگاه دیدم سید جلیل القدری ,در نهایت خشوع داخل شد و مقابل ضریح مقدس ایستاد. بـا خـود گـفـتـم , او می بیند که من می خواهم درهای حرم را ببندم , لابد زیارت خود رامختصر می کند. کـتـابی را که در دست داشت , گشود و شروع به خواندن زیارت جامعه کبیره با ترتیل واطمینان نـمـود و در بین خواندن هر یک از فقرات آن زیارت , مثل کسی که مضطرب وحیران باشد, گریه می کرد. نـزد او رفـتم و از او خواستم که زیارتش را تخفیف دهد و عجله کند, ولی اصلاتوجهی ننمود. من هم کمی نشستم , اما خلقم تنگ شد. دوباره برخاستم و از اوخواهش نمودم که زیارتش را تخفیف دهـد و این بار حرفهای خشنی به ایشان گفتم ,باز به من التفات نکرد. تا آن که برای بار سوم از او درخواست تخفیف در زیارت وتوقف را نمودم و کتابی که در دست داشت از او گرفته به او فحش دادم , بـاز آن سـیـدجـلیل متعرض من نشد و آن حال تانی و گریه و حضور قلب خود را از دست نداد,ولی همین که من کتاب را از دستش گرفتم , متوجه شدم چشمهایم چیزی رانمی بیند. تلاش کردم که شاید اطراف را ببینم , اما دیدم واقعا کور شده ام . با این حال خود رانزدیک دری که باز بود, کشاندم و دو طرف آن را با دو دست گرفتم و منتظر بیرون آمدن او شدم . وقـتی زیارتش را در پیش روی مبارک تمام کرد, متوجه پشت ضریح مقدس شد وحضرت نرجس خاتون و حکیمه خاتون را زیارت نمود که من صدای او رامی شنیدم .

بعد از زیارت به قصد خروج به طـرف در آمد همین که نزدیک در رسید وخواست بیرون رود, دامنش را گرفتم و تضرع و زاری نـمـودم و آن بـزرگـوار را قـسـم دادم کـه از تـقصیر من درگذرد و چشمهای مرا به حالت اول بـرگرداند.

ایشان کتاب را ازمن گرفت و به چشمهای من اشاره ای نمود, همان لحظه چشمهایم بـه حالت اول برگشتند و همه چیز را می دیدم , مثل این که اصلا نابینا نشده ام , اما آن بزرگوار از نظرم غایب شد و هر قدر که در رواق و صحن جستجو نمودم , احدی را ندیدم

## 70- تشرف آقا شیخ حسین نجفی

شـیـخ اسـداللّه زنـجـانی فرمود: این قضیه را دوازده نفر از بزرگان از شخصی که درمحضر سید بحرالعلوم بود, نقل کردند.

آن شخص می گوید: هـنـگامی که جناب آقا شیخ حسین نجفی از زیارت بیت اللّه الحرام به نجف اشرف مراجعت نمود, بزرگان دین و علماء برای تبریک و تهنیت به حضور او رسیدند و درمنزل ایشان جمع شدند. سـیـد بـحـرالعلوم رحمه‌الله , چون با جناب آقا شیخ حسین کمال رفاقت و صمیمیت راداشت , در اثناء صحبت روی مبارک خویش را به طرف او گرداند و فرمود: شیخ حسین تو آن قدر سربلند و بزرگ گـشـتـه ای کـه بـاید با حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام هم کاسه و هم غذا شوی . شیخ متغیر و حالش دگرگون شد. حضار مجلس , از شنیدن سخن سید بحرالعلوم اصل قضیه را از ایشان سؤال کردند. سـیـد فـرمود: آقا شیخ حسین , آیا به یاد نداری که بعد از مراجعت از حج در فلان منزل ,در خیمه خـود نـشـسـته و کاسه ای که در آن آبگوشت بود برای نهار خود آماده کرده بودی ناگاه از دامنه بیابان جوانی خوشرو و خوشبو در لباس اعراب وارد گردید و ازغذای تو تناول فرمود. هـمـان آقـا, روح هـمـه عـوالـم امـکـان حـضـرت صـاحـب الامـر والزمان عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بوده اند

## 71 - تشرف والده سید علی اصغر شهرستانی

فاضل جلیل , سید علی اصغر شهرستانی رحمه‌الله , فرزند عالم ربانی سید محمد تقی شهرستانی ساکن کربلا, فرمود: پـدر مـرحـومم به همراه والده و اخوی ها به قصد زیارت عسکریین عليه‌السلام به طرف سامرابراه افتادند.

والـده با طفل شیرخواره ای که داشت در یک طرف کجاوه بود. در طرف دیگر اخوی ام , مرحوم آقا سید علی , و دو طفل دیگر از اخوی هایم بودند و ابوی هم بابقیه زوار در مسیر متفرق بودند. به سه فـرسخی سامرا که رسیدند, حیوانی که کجاوه والده و اخوی ها بر آن بود, از رفتن واماند و از قافله عقب افتاد, تا آن که کم کم ازحرکت ایستاد. مکاری پشت سر ایشان راه می رفت و وقتی دید که آن حـیـوان ایـسـتـاد,بـه شدت مضطرب شد, چون در آن زمانها راه مخوف بود, لذا نزد والده آمد و گـفـت :ای عـلـویه حیوان وامانده و راه مخوف است . به اجداد طاهرینت متوسل شو, که رهایی از دست دزدها جز با توسل به ائمه طاهرین عليه‌السلام امکان پذیر نیست . وقتی والده این مطلب را شنید, جزع و فزع نمود و به اجداد طاهرینش عليه‌السلام استغاثه کرد. در آن بـین که مشغول استغاثه بود, ناگاه سیدی نورانی که آثار ابهت و جلال در وی ظاهر بود, از بـین تپه ها و بیابان با لباسهای سفید فاخری که در بر داشت , نمودار شد وبه آن حیوانی که کجاوه بر آن بود, نظر تندی نمود و بعد به ایشان تبسمی فرمود وهمان جا هم غایب شد. ناگاه آن حیوان که ناتوان و از راه رفتن باز مانده بود, مثل آن که دو بال درآورده باشد, با سرعت زیادی براه افتاد و خـیـلـی زود و قـبـل از آن کـه زوار به آن جا برسند به سامرا وارد شد و در مسیر هم از کنار قافله نگذشته بود. در سـامـرا بـه خـانه ای که پسر عموی ما, حجة الاسلام حاج میرزا محمد حسین شهرستانی منزل نموده بود, وارد شدند و قبل از ورود زوار به سامرا به زیارت مشرف شده بودند. پسرعموی ما وقتی دید والده قبل از زوار وارد شده , تعجب نموده و گفته بود: چطور شما قبل از زوار و پیش از قافله , آن هم به تنهایی وارد شدید! مـرحـوم پـدرم با زوار مدتی بعد از آنها رسیدند و به شدت نگران بودند وقتی با والده روبرو شدند بسیار تعجب نمودند و همگی از این معجزه روشن , مسرور گشتند

## 72 - تشرف دو نفر خادم در حرم امام حسین عليه‌السلام

عـبـد صالح , شیخ حسین , شماع حرم مطهر حسینی (مسئول شمعهای حرم مطهر), که فرد مورد اعتماد و از خدام پیر حرم حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام بود, فرمود: مـن و سـیـد جـلـیل , مرحوم سید هاشم نایب التولیه رحمه‌الله , مسئول بستن و باز کردن درهای حرم مـطهر بودیم و در صحن مقدس بیتوته می کردیم برنامه ما این بود که اول شب تمام زوایای رواق مقدس و حرم را جستجو می نمودیم , آنگاه درها را می بستیم و بعد از باز کردن درها هم تمام زوایا را تفحص می نمودیم که کسی مخفی نشده باشد. شـبـی , طـبـق معمول تمام زوایا را تفحص نمودیم و درها را بستیم و خوابیدیم .

آن شب من کمی زودتر از شبهای دیگر بیدار شدم و سید هاشم را بیدار کردم . گفت : نیم ساعت وقت باقی است و بد نیست که در حرم مشغول نماز شویم و وقتی زمان باز شدن درها رسید, آنها را باز کنیم . در رواق مـقـدس را باز کرده و از داخل بستیم و یکی از سه در حرم مطهر را که پیش روی مبارک اسـت . بـاز کـردیـم و داخـل شـدیم تا به بالای سر مقدس رسیدیم دیدیم سیدی نورانی ایستاده و مشغول نماز و در حال قنوت می باشد. سید هاشم گفت : فلانی , مگر اول شب و وقت بستن درها, جستجو نکردی ؟ گفتم : چرا کاملا جستجو کردم و دقت نمودم و احدی باقی نمانده بود. سـیـد هاشم گفت : پس چراغ بیاور تا به صورت او نگاه کنم و ببینم که او را می شناسم یانه . چراغ آوردم و نظر کردیم گفت : من او را نمی شناسم و هرگز ندیده ام . ایـسـتادیم و منتظر ماندیم که از نماز فارغ شود تا این که خسته شدیم و او همچنان درقنوت بود. سید هاشم گفت : بیا برویم و بگردیم که غیر از او کسی را در حرم می یابیم یا نه . از پشت ضریح به طرف پیش روی رفتیم و از آن جا به طرف بالای سر مقدس برگشتیم , ولی او را درآن جا ندیدیم . این بار مشغول تفحص از او شدیم اما ابدا اثری نیافتیم .

سـیـد هاشم گفت : درها که بسته است پس از کجا خارج شد؟ آنگاه عمامه خود را از سرانداخت و بنا کرد بر سر خود زدن .

گفتم : سید تو را چه می شود؟ گـفـت : یـقـیـن کـردم که این سید مولای ما حضرت حجت عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بوده است ,اما ما حضرتش را نشناختیم و نفهمیدیم و گریه زیادی کرد و زمانی که وقت داخل شد, درها را برای زوار باز کردیم

## 73 - تشرف شیخ محمد تقی حائری مازندرانی

شیخ محمد تقی حایری مازندرانی نقل می کند: شب چهارشنبه ای به مسجد سهله مشرف شدم در حجره فوقانی , که متصل به گنبدمقام حضرت مـهدی عجل اللّه تعالی فرجه الشریف است منزل نمودم .

همان جا به قصد این که برای نافله شب و تـهجد بیدار شوم , خوابیدم . وقتی بیدار شدم , دیدم نزدیک اذان صبح است , لذا برای تجدید وضو و تهجد برخاستم ناگاه صدای خواندن دعای کسی راشنیدم که زمین و هوا و در و دیوار مسجد با او هم صدا هستند به طوری که فضای مسجد پر از صدا شده بود. من آهنگ دعا خوان ها را در مسجد شنیده بودم , ولی این صدا و صوت غیر از آنها بود و با هم فرق بسیاری داشتند. رعـب و وحـشـت مـرا گرفت و می گشتم که ببینم صدای کیست ؟ شخصی را دیدم که پشت آن مـقام شریف مشغول دعا است . نشستم و به گنبد مقام , تکیه نمودم و به دعای او گوش فرا دادم کـه شاید , ولی چیزی از دعای او جز لفظ طوارق اللیل و النهارنفهمیدم و از شنیدن این کلمه هم چـیـزی دسـتـگـیـرم نشد چون این عبارت در بعضی ازدعاهای دیگر نیز هست و مطلب دیگری نفهمیدم جز این که برای شیعیانش به لفظ شیعتی دعا می نمود.

تـا این کلمه را شنیدم , خواستم برخیزم , اما به خاطر ضعف و حالت غشوه ای که بر من عارض شده بـود, نـتوانستم .

وقتی به حال آمدم , به سرعت برای تجدید وضو رفتم , اماهیچ کس را در آن مکان مقدس ندیدم

## 74 - تشرف شیخ محمد حسن مازندرانی حائری

شیخ محمد حسن مازندرانی حایری می فرماید: بـعد از ازدواج , به مرض سل شدیدی مبتلا شدم و ضعف بر من غلبه کرد, بحدی که قادر به بیرون رفـتـن از خـانـه نبودم , مگر آن که روزی یک مرتبه وقت عصر به حرم مطهر مشرف می شدم و به خـاطـر شـدت ضـعـفی که داشتم , فورا مراجعت می نمودم .

عادت من این بود که فرشی پشت بام انداخته بودند و به مجرد رسیدن از حرم مطهر,دراز می کشیدم .

یـک روز از حـرم بـرگـشـتـه و دراز کشیده بودم .

ناگاه دیدم سیدی , که به مرحوم سید مهدی قـزویـنی حلی در ایام کهولتش شباهت داشت , بدون آن که کسی را خبردهد روی بام آمد.

تعجب کـردم و خـواستم به احترام ایشان برخاسته و زنها را خبر کنم که بالا نیایند.

با دست اشاره کرد که ساکن و ساکت باش و دستش را بر پیشانی من مالیدو فرمود: حالت چطور است ؟ بعد فرمود: بر تو باد به مواظبت بر قرائت قرآن .

فورا احساس کردم مرضم رفع شد و آن سید هم غایب گردید

## 75 - تشرف یکی از طلاب مدرسه خان مروی در تهران

عالم متقی حاج سید خلیل تهرانی فرمود: در ایـامـی که در مدرسه خان مروی در تهران مشغول به تحصیل بودم , یکی از طلاب آن مدرسه , اعمالی را برای شرفیابی محضر حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف به مدت چهل شب انجام می داد.

شـب چـهـلم , نصف شب , برای کاری از حجره اش بیرون می آید. زمانی که به حوض وسط مدرسه مـی رسـد, شخصی را آن جا ایستاده می بیند. آن شخص همان طوری که ایستاده بود, از خانه های اطراف و صاحبان آنها خبر می داد و می گفت : این خانه ملک فلان و فلان است و تا چند نسل قبل را میگفت . آن طـلبه می گوید با خود گفتم : این دزد است و می خواهد مرا مشغول کند و بعد دزدی کند. به هـمـین دلیل سراغ خادم که پشت در مدرسه می خوابید, رفتم او را بیدار کردم وجریان و آنچه را گـمـان کـرده بـودم , بـه او گفتم .

خادم گفت : در مدرسه و در پشت بام بسته است دزد از کجا می تواند داخل شود. بـا هـم بـه آن مـحـلـی که آن شخص را دیده بودم , آمدیم , اما احدی را ندیدیم . یقین کردم که آن شخص حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بوده است

## 76 - تشرف حاج ابوالقاسم یزدی

حاج ابوالقاسم یزدی فرمود: مـن از گـمـاشـتگان حاج سید احمد, که از تجار محترم یزد و معروف به کلاهدوز است ,بودم و با ایشان به سفر حج مشرف شدم .

در این سفر, مسیر ما از نجف اشرف و راه جبل بود. سـه مـنـزل بـعد از نجف , یک روز صبح پس از طلوع آفتاب حرکت کردیم نزدیک دوفرسخ رفته بودیم , ناگاه شتری که اثاثیه روی آن بود و من بر آن سوار بودم , رم کرد ومرا با اثاثیه و بار انداخت و فرار کرد.

ارباب من هم غافل و هر چه صدا زدم که بیایید ومرا یاری کنید و شتر را بگیرید, کسی به حرف من گوش نداد.

از پشت سر نیز هر که رسید و هر چه گفتم بیایید مرا نجات دهید, کسی به حرف من اعتنا نکرد. تا عبورقافله ها تمام شد, به حدی که دیگر کسی دیده نمی شد. خـیلی می ترسیدم , زیرا شنیده بودم , عربهای عنیزه برای بدست آوردن پول و اجناس دیگر, حجاج را مـی کـشند.

نزدیک دو ساعت طول کشید و من در فکر بودم ناگاه کسی از پشت سرم رسید که سـوار بـر شـتری با مهار پشمینه بود.

سؤال کرد: چرا معطلی ؟گفتم : من عربی نمی دانم شما چه می گویید؟ این بار به زبان فارسی گفت : چرا ایستاده ای ؟ گفتم : چه کنم ؟ شتر, مرا به زمین زد وفرار کرد و من در بیابان متحیر و سرگردان مانده ام .

چیزی نگفت , ولی بازوی مرا گرفت و پشت سر خود سوار کرد.

گفتم : اثاثیه من این جا مانده است .

گفت : بگذار, به صاحبش می رسد.

قدری که راه رفتیم به یک تل خاکی خیلی کوچک رسیدیم .

شترسوار چوب کوچکی مانند عصا در دسـت داشـت با آن به گردن شتر اشاره نمود و شتر خوابید. مرا پیاده کرد وبا عصا اشاره ای به تل نمود.

نصف آن تل به طرفی و نصف دیگر به طرف دیگر رفت . در وسط, دری از سنگ سفید و براق باز شد. اما من متوجه نشدم که این در چطور بازشد.

بعد به من گفت : حاجی با من بیا. چـنـد پـله پایین رفتیم . جایی مثل دهلیز دیده شد طرف دیگر چند پله داشت از آن جابالا رفتیم . صـحـن بـسـیـار وسیعی دیدم که اتاقهای بسیاری داشت . باغی دیدم که به وصف در نیاید این باغ خیابانهایی داشت . من سر خود را به زیر انداخته بودم آن شخص فرمود: نگاه کن . نـگـاه کـردم , قصرهایی عالی دیده می شد. وقتی به آن غرفه ها رسیدیم , اتاقی را به من نشان داد و گفت : این مقام حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است دو رکعت نماز بخوان . گـفـتـم : وضـو ندارم .

گفت : بیا برویم . دو یا سه پله بالا رفتیم حوض کوچکی دیدم که آب بسیار زلال و صـافـی داشـت به طوری که زمین حوض پیدا بود. من مشغول وضوگرفتن به روشی که رسـم خـودمان است شدم , ولی با ترس و رعب که مبادا این شخص سنی باشد و بر خلاف روش او وضو گرفته باشم . گـفـت : حـاجـی نـشد وضو را این طور بگیر. اول شروع به شستن دست نمود بعد از آن برجلوی پـیشانی آب ریخت و انگشت شست و سبابه را تا چانه پایین کشید.

پس از آن به چشم و بینی دست کـشـیـد سـپس مشغول شستن دستها از آرنج تا سر انگشتها, بعد هم به رسم خودمان سر و پاها را مـسح کرد.

بعد از مسح گفت : این روش در وضو را ترک نکن .

بعد از وضو به مقام رسول خداصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفتیم .

فرمود: دو رکعت نماز بگذار. گـفـتـم : خـوب است شما جلو بایستید و من اقتدا کنم . گفت : فرادی بخوان .

من دورکعت نماز خواندم . بـعـد از نماز قدری راه رفتیم تا به غرفه ای رسیدیم گفت : این جا هم دو رکعت نمازبخوان این جا مقام حضرت امیرالمؤمنین عليه‌السلام ,داماد حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است . گـفـتم : خوب است شما جلو بایستید و من اقتدا کنم . گفت : فرادی بخوان .

دو رکعت دیگر نماز بجا آوردم . قـدری راه رفتیم گفت : این جا هم دو رکعت نماز بخوان این جا مقام جبرئیل عليه‌السلام است .

من هم دو رکـعـت نماز خواندم . سپس به وسط صحن و فضای آن آمدیم .

ایشان فرمود: دو رکعت نماز هم به نیت صد و بیست و چهار هزار پیغمبر, در این جا بخوان . من هم همین کار را کردم . مـقـام حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سبز رنگ بود و مقام حضرت امیرعليه‌السلام سفید و نورانی وخط دور آن هم همین طور سفید رنگ و نورانی بود.

غرفه ها همگی جز مقام جبرئیل سقف داشت . وقتی از نماز فارغ شدیم , گفت : حاجی بیا برویم و از همان راهی که آمده بودیم با هم برگشتیم . وقـتی بیرون آمدیم , گفتم : روی بام بروم تا یک دفعه دیگر آن مناظر را تماشاکنم . گفت : حاجی بیا برویم این جا بام ندارد و باز مرا سوار کرد. وقـتـی که شتر مرا به زمین زده بود, خیلی تشنه بودم و بعد از آن که همراه او سوار شدم هر چه با هم می رفتیم , اثر تشنگی رفع می شد. وقتی که با ایشان سوار بودم , می دیدم زمین زیر پای ما غیر طبیعی حرکت می کند تااین که از دور یـک سـیـاهـی بـه نظرم آمد گفتم : معلوم می شود این جا آبادی است .

گفت :چرا؟ گفتم : چون نخلهای خرما به نظر می رسد.

گفت : اینها علم حجاج و چادرهای آنها است . قافله دار شما کیست ؟ گـفتم : حاج مجید کاظمینی .

طولی نکشید که به منزل رسیدیم . شتر ما مثل ببر, از وسط طناب چـ درهـا عـبور می کرد, ولی پای او به طناب هیچ خیمه ای بند نمی شد.

تا به پشت خیمه قافله دار آمـدیـم .

بـاز بـا هـمـان چوب به چادر او اشاره نمود.

حاج مجید کاظمینی بیرون آمد و همین که چشمش به من افتاد بنای بد اخلاقی و تغیر را با من گذاشت , که کجا بودی و چقدر مرا به زحمت انداختی و بالاخره هم تو را پیدا نکردم ؟ آن شخص کمربند او را گرفت و نشاند, حال آن که حاج مجید مرد قوی هیکل و باقدرتی بود.

به او گفت : به حج و زیارت پیغمبر می روی , و کسی که به حج و زیارت پیغمبر می رود نباید این اخلاق را داشته باشد این حرفها چیست ؟ توبه کن .

بعد روانه شد تا به چادر ارباب من رسید.

فاصله تا آن جا حـدودا شـشـصـد متر بود, ولی فورا به آن جا رسید و بدون آن که از کسی چیزی بپرسد مجددا با چوب دستی خود به چادراشاره کرد.

ارباب بیرون آمد و همین که چشمش به من افتاد, گفت : آقا ابوالقاسم آمد.

شـتـر دار حـاج سـید احمد گفت : داخل بیایید. من با آن شخص به داخل چادر رفتیم . آن شخص گـفت : این هم امانتی است که بین راه مانده بود. حاج سید احمد نسبت به من تندی کرد که کجا بودی ؟ آن شخص گفت : حاجی , هر جا که بود, آمد.

دیگر حرفی نمی خواهد. سپس آن شخص پا در رکاب کرده و نشست و خواست برود, حاج سیداحمد به پسرش گفت : برو برای حاجی (کسی که مرا آورده بود) قهوه بیاور.

فرمود: من قهوه نمی خورم .

حاج سید احمد به پسرش گفت : برو انعام این شخص را بیاور.

رفت و یک طاقه شال خلیل خانی و یک کله قند آورد. آن شخص قند را برداشت و کنار گذاشت و گفت : برای خودت باشد. شال را برداشت و گفت : به مـسـتحق می رسانم و بیرون رفت . ارباب هم برای مشایعت ایشان بیرون رفت . به محض این که از چادر خارج شد او را ندید و یک مرتبه از انظار غایب شد. آن وقت من حکایت خود را گفتم و ارباب از این جریان افسوس خورد. شب آن جا بودیم . صبح , قبل از بار کردن و حرکت , برای کاری از چادر بیرون آمدم شخصی را دیدم که باری به دوش گرفته و می آورد. به من رسید و فرمود: اینها اثاثیه شما است , بردار. من آنها را از دوش او برداشتم و ایشان رفت , ولی این شخص آن مرد سابق نبود

## 77 - تشرف سید هاشم شوشتری

سید کاظم شوشتری ایده اللّه فرمود: سـال 1357, روزهـا در نـجف اشرف به مقام حضرت مهدی عليه‌السلام در وادی السلام مشرف می شدم .

روزی , در بین راه آقا سید هاشم شوشتری را ملاقات کردم و به اتفاق ایشان به مقام حضرت مهدی عليه‌السلام رفـتـیـم .

در مـراجعت , سید هاشم نقل کرد که روزی در وقت برگشتن از مقام شریف به این محل رسیدم - مکان را نشان داد - دیدم سیدی که عمامه سبزی بر سر داشت و محاسنش سیاه بود در حـال راه رفـتـن اسـت .

وقتی به من رسید, سلام کرد جواب سلامش را دادم و از من گذشت . شب , در عالم رؤیا عده ای رادر مکانی که آن سید را دیده بودم , ایستاده دیدم . و آن سید هم آن جا بود و طی طریق می کرد. کمی که گذشت راه خود را کج کرد. پرسیدم : این سید کیست ؟ گفتند: فرزند امام حسن عسکری عليه‌السلام می باشد

## 78 - تشرف سید مرتضی نجفی در مسجد کوفه

صـالـح عـادل , سـیـد مرتضی نجفی رحمه‌الله , که از صلحاء نجف اشرف بود و شیخ الفقهاء,شیخ جعفر نجفی را درک کرده و در نزد علماء, به صلاح معروف بود, فرمود: در مـسـجـد کـوفـه با جمعی که در میان آنها یکی از علماء مبرز و بزرگ بود, حضورداشتیم وقت مغرب شد.

برای ادای نماز جماعت با آن عالم بزرگ , در فکر مقدمات نماز افتادم .

آن وقتها میان موضع تنور در وسط مسجد کوفه , مقدار اندکی آب بود که از مجرای قناتی مخروبه مـی آمـد و راه تـنگی داشت که گنجایش بیش از یک نفر را نداشت .

به آن جا رفتم که وضو بگیرم وقـتـی خـواسـتـم پـایـین بروم شخص جلیلی را به هیات اعراب دیدم که کنار آب نشسته و وضو می گیرد, اما در نهایت طمانینه و وقار نشسته بود. من برای رسیدن به نماز جماعت عجله داشتم کـمـی توقف کردم , ولی وقتی دیدم که او به همان آرامش نشسته و ندای اقامه نماز هم بلند شده اسـت بـه خـاطـر آن کـه عـجـله کند, به او گفتم : مثل این که قصد نداری با شیخ نماز جماعت بخوانی ؟ فرمودند: نه , زیرا او شیخ دخنی (ارزنی ) است .

منظورش را از این جمله نفهمیدم و صبر کردم تا فارغ شد و رفت . من هم رفتم و وضو گرفتم و با شیخ نماز خواندم . بعد از نماز و متفرق شدن مردم , جریان را برای شیخ نقل کردم . نـاگـاه دیـدم حالش دگرگون و رنگش متغیر شد و در فکر فرو رفت بعد به من گفت :حضرت حـجـت عليه‌السلام را دیـده ای , ولـی ایشان را نشناخته ای .

آن حضرت از چیزی که جز خدای تعالی کس دیگری بر آن مطلع نبود, خبر دادند. بدان که من امسال در رحبه ارزن کاشته بودم (رحبه موضعی در غـرب دریای نجف است که به خاطر رعایت نکردن بادیه نشینان معمولا محل ترس است ) وقتی ایـسـتـادم و نماز را شروع کردم به فکر آن زراعت افتادم و غصه آنها مرا از حالت نماز واداشت , لذا حضرت از وضع من خبر دادند

## 79 - تشرف کلیددار عسکریین در حرم سامرا

آخـونـد مـلا زیـن العابدین سلماسی رحمه‌الله , که از خواص و صاحب اسرار علامه بحرالعلوم رحمه‌الله بود, فرمود: مردی از ایران در تابستان , که هوا بسیار گرم بود به زیارت عسکریین عليه‌السلام مشرف شد.

زمان تشرف او وقتی بود که کلیددار درهای حرم مطهر را بسته و آماده خوابیدن در رواق , نزدیک پنجره غربی کـه بـه صـحن باز می شود, بود, اما چون صدای پای زوار را شنید در را باز کرد و خواست برای آن شـخـص زیارت بخواند.

آن زائر به او گفت :این یک اشرفی را بگیر و مرا به حال خود واگذار که با تـوجـه و حـضـور قـلب , زیارتی بخوانم .

کلیددار قبول نکرد و گفت : ما رسم و قاعده خود را بهم نمی زنیم . زائر اشرفی دوم و سوم را به او داد. باز هم قبول نکرد و وقتی زیاد شدن اشرفی ها را دید, بیشترامتناع نمود و آنها را رد کرد. آن زائر مـتوجه حرم مطهر شد و با دل شکسته عرض کرد: پدر و مادرم به فدایتان باد,قصد داشتم با خضوع و خشوع شما را زیارت کنم , ولی او نگذاشت و شما هم ازممانعت او مطلع شدید. در این جا کلیددار او را بیرون کرد و در را بست , به این خیال که آن شخص به اومراجعت می کند و هـر چه بتواند پول می دهد. خودش هم به طرف شرقی رواق متوجه شد تا از طرف غربی برگردد.

وقـتی به رکن اول , که باید از آن جا به طرف پنجره بپیچد, رسید, دید سه نفر رو به او می آیند, به طوری که یکی از آنها کمی جلوتر ازبغل دستی خودش بود.

همچنین دومی از سومی .

شخص سوم از نظر سن از همه کوچکتر بود و در دست نیزه ای داشت .

وقتی کلیددار آنها را دید, مبهوت ماند.

در این جا صاحب نیزه رو به او کرد و در حالتی که مملو از ناراحتی و غضب و چشمانش سرخ شده بود و نیزه خود را به قصد زدن به او حرکت می داد, فرمود: ای مـلـعـون پـسـر ملعون , گویا این شخص به زیارت تو آمده بود که او را مانع شدی .

در این حال شخصی که از همه بزرگتر بود متوجه او شد و بادست خویش اشاره کرد و نگذاشت ضربه ای بزند و فرمود: همسایه تو است باهمسایه ات مدارا کن .

صاحب نیزه دست کشید, ولی دوباره غضبش به هیجان آمد و نیزه را حرکت داد وهمان سخن اول را تـکـرار نـمـود. بـاز همان شخص بزرگتر اشاره نمود و مانع شد. درمرتبه سوم باز آتش غضبش مـشتعل شد و نیزه را حرکت داد. کلیددار دیگر متوجه چیزی نشد و غش کرد و بر زمین افتاد و به حال نیامد مگر در روز دوم یا سوم , آن هم در خانه خود. وقـتـی کـه خـویشانش او آمدند و در رواق را, که از پشت بسته بود, باز کردند, مشهده نمودند که بـیـهـوش افـتـاده اسـت . او را بـا همان حال به خانه اش بردند. پس از دو روز که به حال آمد, دید نـزدیـکـانـش کـنار بستر او گریه می کنند.

او هم آنچه میان خود و شخص زائر و آن سه نفر اتفاق افتاده بود, برای ایشان نقل کرد و فریاد می زد: مرا با آب دریابیدکه سوختم و هلاک شدم . نـزدیـکـانش در حالی که او استغاثه می کرد مشغول ریختن آب بر او شدند تا آن که پهلوی او را باز کـردند, دیدند به مقدار درهمی از آن سیاه شده است . کلیددار که نامش حسان بود می گفت : مرا صاحب نیزه با نیزه خود زد. او را برداشتند و به بغداد بردند وبه پزشکان نشان دادند همه از درمان او عـاجـز ماندند. ناگزیر او را به بصره بردند, چون در آن جا طبیب فرنگی معروفی بود وقتی او را دیـد و نـبـضـش را گـرفـت , متحیر ماند,زیرا چیزی که از بدی مزاج و ورم آن موضع سیاه شده , حـکـایـت کـند, ندید, لذا گفت :گمان می کنم این شخص نسبت به بعضی از اولیاء الهی بی ادبی کرده باشد که خداونداو را به این درد مبتلا کرده است .

وقـتـی از عـلاج نـا امـیـد شـدنـد او را بـه بـغـداد بـرگـردانـدنـد در بغداد یا بین راه , به درک واصل شد.

## 80- تشرف ثروتمند مازندرانی

جمعی از اهالی مازندران و بعضی از علمای تهران فرمودند: در زمـان عـالـم ربـانـی , حـاج ملا محمد اشرفی مازندرانی رحمه‌الله , یکی از ثروتمندان آن سامان که صـاحب زمین و املاک بسیاری بود, به بلا و مصیبتهایی مبتلا شد, به طوری که همه ثروتش را از دسـت داد و امـرار مـعـاش او مـنـحصر به غله یک روستای وقفی که ظاهرا متولی شرعی آن بود, گردید و از حقی که برای این کار از سوی واقف تعیین شده بود زندگیش را می گذراند.

در هـمین ایام یکی از ثروتمندان حوالی , مدعی مالکیت آن روستا شد و این مطلب را منتشر کرده بود که آن محل از املاک من بوده و غصب شده است , بنابراین وقفیت آن درست نیست , و چون در آن دیـار بـا ثروت و اقتدار بود, لذا طبق ادعای خود, شهودی ترتیب داد و در هر محضری که نزاع طـرح مـی شـد بر حسب ظاهر شرع , حکم به حقانیت او نسبت به مالکیتش می دادند. طرف مقابل (ثروتمند ورشکسته ) که ظاهرامتولی وقف در آن جا بود, از اجرای این حکم امتناع می کرد.

ایـن مشاجرات طول کشید و دو طرف خسته شدند.

بعضی از مصلحین خیراندیش به میان آمده و هر دو را ملزم نمودند که دعوی را به محضر عالم ربانی ,مرحوم حاجی اشرفی مازندرانی , برده و هر چه ایشان حکم فرمود, تسلیم شوند و به مرحله اجرابگذارند.

آنها هم این کار را انجام دادند.

بعد از طرح دعوی و اقامه شهود, متولی (ثروتمنداولی ) متوجه شد کـه حـاجـی اشـرفـی بـا این حساب , حکم به ملکیت آن جا خواهد داد,لذا درمانده شد و از شدت درماندگی , خود را به مدرسه بخش اشرف (از بخشهای مازندران ) رساند که شاید با دیدن طلاب , در این خصوص راه حلی پیدا شود.

وقتی وارد مدرسه شد, دید آنها مشغول مباحثه علمی هستند.

آن بیچاره , مهموم و مغموم در گوشه ای نشست و سر به گریبان تفکر فرو برد در این بین , یکی از طـلاب نـزد او آمد و علت هم و غم او را پرسید.

بعد از انکار متولی و اصرارزیاد آن طلبه , جریان را برای او بیان کرد و در ضمن راه چاره ای از ایشان خواست .

طلبه گفت : چاره کار تو این است که به بیرون شهر رفته و نماز حضرت ولی عصرعليه‌السلام را بخوانی و بعد از نماز به آن ملجا اعجاز متوسل شوی , شاید حضرت تو را از این هم و غم نجات دهند.

بـعد از این راهنمایی , متولی به بیرون شهر در بیابانی خالی از مردم رفت و بعد از اقامه نماز, به آن حضرت متوسل شد.

در همین بین , دید مردی به هیات رعایای آن اطراف ,نزد او ظاهر و نمایان شد و عـلت هم و حزن و بیرون آمدنش به آن بیابان را پرسید. او هم تمام خصوصیات ماجرا را به عرض رساند. آن مـرد بـه ظـاهـر روسـتایی فرمود: مشکلت آسان و هم و غمت تمام شد.

به شهرمراجعت کن و خـدمـت جناب حاجی اشرفی شرفیاب شو به او عرض کن از جانب شخص بزرگی ماموریت داری که حکم به وقفیت این جا بدهی . متولی عرض کرد: با وجود اقامه شهودی که طرف مقابل من نموده , چطور حاجی اشرفی حکم به وقفیت خواهد داد؟ فـرمـود: اگـر ایـشـان بـر حکم به وقفیت دغدغه ای داشتند, عرض کن از جانب آن شخص بزرگ عـلامـت و نـشـانه ای بر وقفیت آورده ام .

وقتی گفت آن نشانه و علامت چیست ؟به ایشان بگو آن شـخص بزرگ فرموده اند: ما امثال شماها را تایید می نماییم که درحکم و فتوا خطا نکنید و نشانی این که اگر حکم به وقفیت دادی صحیح است آن است که در وقت تشرف به مکه معظمه , موقعی کـه در مـقـام ابراهیم عليه‌السلام مشغول نماز بودی ,در قنوت , فلان دعا را خواندی و یک کلمه آن دعا را غـلط خواندی من آهسته به گوشت گفتم این کلمه غلط و صحیحش فلان چیز است و از نظرت ناپدید شدم . همین که آن مرد به ظاهر روستایی این جملات را فرمود, از نظر متولی غایب گردید ومتولی خرم و شـادان به شهر برگشت و شرفیاب حضور مرحوم حاجی اشرفی گردیدو ماجرا را خدمت ایشان عرض کرد.

ایشان هم به فرمایش حضرت بقیة اللّه الاعظم ارواحنافداه حکم به وقفیت را صادر نمودند و متولی را از هم و غم خارج کردند

## 81 - تشرف یکی از خدام حرم سامرا

عالم جلیل القدر شیخ محمد جعفر نجفی رحمه‌الله فرمود: در سامرا آشنایی از اهل آن جا داشتم , که هرگاه به زیارت می رفتم , به خانه او سرمی زدم .

یک بار که به دیدنش رفتم , او را رنجور و زار و مریض دیدم که مشرف به مردن بود. علت مرض او را سؤال کردم و گفتم : چرا به این حال هستی ؟ گـفـت : چـنـدی قبل , قافله ای از تبریز برای زیارت , به سامرا مشرف شدند.

من همان طوری که معمول خدام این حرمها و سامرا است , به پیشواز آنها رفتم که برای خودمشتری پیدا کنم و برایش زیـارت نامه بخوانم و پولی کسب کنم . در بین قافله جوانی را دیدم در زی اهل صلاح و نیکان و در نهایت صفا و طراوت که با لباسهای نیکو به کنار دجله رفت .

غسلی بجا آورد و لباسهای تازه پوشید و با نهایت خضوع و خشوع روانه حرم مطهر شد.

بـا خود گفتم از این جوان خیلی می توان استفاده کرد, لذا دنبال او براه افتادم . دیدم داخل صحن مـقـدس عـسـکریین عليه‌السلام شد و بر در رواق ایستاد و کتابی به دست گرفت ومشغول خواندن اذن دخول شد, اما با کمال خضوع و اشک از دو چشمش به زمین جاری بود.

نزد او رفتم و گوشه ردای او را گرفتم و گفتم : می خواهم برایت زیارت نامه بخوانم . دسـت بـرد و یک اشرفی به دست من داد و اشاره کرد, برو و به من کاری نداشته باش .

من که اگر چـنـد روز زیارت نامه می خواندم به یک دهم این مبلغ هم راضی بودم ,آن را گرفتم و قدری دور شـدم , ولـی طـمـع مـرا بـر آن داشت که دوباره چیزی بگیرم ,برگشتم , دیدم در نهایت خضوع , مشغول خواندن اذن دخول است باز مزاحم او شدم و گفتم : باید زیارت را به تو تعلیم دهم .

ایـن بـار نـیم اشرفی به من داد و اشاره کرد که برو و به من کاری نداشته باش . من رفتم و با خود گـفـتـم خـوب شـکـاری به دست آوردم , لذا مراجعت کردم و او را در همان حال خضوع دیدم و گفتم : کتاب را ببند, باید من برای تو زیارت بخوانم و ردای او راکشیدم . ایـن بـار یـک ریـال به من داد و مشغول خواندن اذن دخول شد.

من رفتم , ولی باز طمع مرا بر آن داشت که برگردم وقتی برگشتم همان مطلب را تکرار کردم .

این بار کتاب رازیر بغل گذاشت و چـون حـضـور قلبش از بین رفته بود, خارج شد.

از کار خود پشیمان شدم و نزد او رفتم و گفتم : برگرد و هر طور که می خواهی خودت زیارت کن دیگرکاری به تو ندارم .

گریه کنان گفت : برای من حال زیارتی نماند و رفت .

مـن خود را سرزنش کردم و به خانه برگشتم .

از در منزل که وارد فضای خانه شدم ,دیدم سه نفر بـر لـب بـام روبـروی در ایستاده اند.

شخص وسطی جوانتر بود و کمانی دردست داشت تیری در کـمـان گذاشت و به من گفت : چرا جلوی زائر ما را گرفتی , و زه کمان را کشید.

ناگاه سینه ام سوخت و آن سه نفر غایب شدند و سوزش سینه من شدت پیدا کرد.

بعد از دو روز سینه ام مجروح و به تدریج جراحت آن زیاد شد, الان تمام سینه مرا گرفته است .

شـیـخ جعفر نجفی فرمودند: در این جا سینه خود را باز کرد دیدم تمام پوسیده بود.

دوسه روزی نگذشت که آن شخص از دنیا رفت

## 82 - تشرف حاج سید حسین حائری

حـاج سید حسین حائری , ساکن ارض اقدس مشهد الرضا عليه‌السلام , در اوایل ماه ذی القعدة الحرام سال 1364, فرمود: حـدود سـال 1304 هـجری , در ایام دهه محرم سیدی غریب که او را نمی شناختم به منزل من در کـرمـانـشاه وارد شد. غالبا زوار چه اهل علم و چه غیر ایشان از عراقین (ایران و عراق فعلی ) بدون هیچ آشنایی بر من وارد می شدند و من از ایشان پذیرایی می نمودم . پس از دو روز, یکی از اهل علم نجف اشرف به دیدن من آمد و آن سید را شناخت .

به من اشاره کرد که این آقا را می شناسید؟ گفتم : سابقه ای با ایشان ندارم .

گفت : یکی از مرتاضین بسیار مهم می باشد.

به ظاهر در کوچه مسجد هندی در نجف اشرف دکان عـطـاری دارد و غالبا از نجف و اهل و عیال خود مفقود می شود.

هر چه درکربلا و کاظمین و حله تفحص می نمایند, او را نمی یابند بعد از چند ماه معلوم می شود که در یکی از حجرات مسجد کوفه پـنـهـان و با موی بلند سر و ریش , درآن جاست .

با حال پریشانی او را به نجف آورده , باز هم بعد از چند روز مفقودمی شود و در مسجد به خادم می سپرد که به اهل و عیالش خبر ندهد.

مـن بـعد از اطلاع بر حال سید, به ایشان بیشتر محبت کردم و اظهار داشتم که بعضی ها شما را از مـرتاضین می دانند! با کمال انکار و امتناع این مطلب را رد می کرد و بالاخره بعد از معاهده به این کـه اظـهـار نشود, گفت : من دوازده سال در مسجد کوفه و غیره ریاضت کشیدم و شرط تکمیل ریـاضـت دوازده سال است و در کمتر از آن زمان , کسی به مقامی نمی رسد.

او کمالات خودش را مـخفی می کرد فقط گفت : احضار جن ممکن است , ولی جن دروغ می گوید و گاهی راست هم مـی گـویـد, لـذا اعتمادی به قول آنهانیست .

احضار ملک هم ممکن است , ولی چون آنها مشغول عـبادت هستند, شایسته نیست ایشان را از عبادت باز داشت .

ولی من روح همین علماء گذشته را احضارمی کنم و آنچه از مغیبات سؤال کنم , جواب می گویند.

مـن در آن چـنـد سـال اخیر که به تو به مجالس روضه خوانی و سینه زنی توهین می کردند, جهت تـقـویـت اسـاس شرع , مجلس روضه خوانی خیلی مفصلی اقامه می نمودم که از اول فجر, مجلس مـنـعـقـد و تـا یک ساعت بعد از ظهر ختم می شد و ازلحاظ هزینه زیاد و زحمات بدنی , خیلی در زحـمت بودم . در آن مجلس شصت نفرروضه خوان شهری و غریب که از سایر شهرها آمده بودند و پـنـج مداح , روضه می خواندند و در این هشت و نه ساعت که مدت مجلس بود, سی نفر و بقیه در بـاقـی ایـام می خواندند و همه آنها حقوق داشتند, لذا از سید خواهش کردم که شما از علماءسؤال کنید, آیا این مجلس با این زحمات مقبول اهل بیت عليه‌السلام هست ؟ گفت : من شبها روح علماء را احضار می کنم .

بـنـا شـد این کار را انجام دهد, لذا گفت : من به چهار نفر از علماء مراجعه و از آنها سؤال می کنم : مـرحوم آقا میرزا حبیب اللّه رشتی , مرحوم آقا میرزا محمد تقی شیرازی ,مرحوم آقا سید اسماعیل صـدر و مـرحـوم آقـا سـیـد علی داماد رحمه‌الله که ایشان داماد آقاشیخ حسن مامقانی و به این جهت معروف به داماد بود.

روز بـعـد گفت : من آقایان را احضار و سؤال کردم , گفتند: بلی , این مجلس مقبول اهل بیت عليه‌السلام است و در روز نهم یا دهم حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف تشریف می آورند.

با کمال وجد و شوق گفتم : چرا روزش را تعیین نکردید؟ گفت : امشب سؤال می کنم .

فردا صبح گفت : آنچه می گویم بنویسید و نگه دارید.

آن روز, روز پنجم محرم بود.

وضع من بر خلاف وضع ریاست و ترتیب علماء درکرمانشاه بود که در جـای مـعـیـنـی بنشینند و اشخاص محترم به طرف ایشان بیایند وقهرا آن قسمت , صدر مجلس مـحـسـوب شـود, بلکه کنار در خانه نشسته یا می ایستادم و برای هر کسی قیام می نمودم , لذا این مـجـلـس مورد توجه عموم اهل شهر بود و غالباراهش مسدود می شد و یک دسته دیگر در کوچه انتظار می کشیدند تا زمانی که اشخاص داخل منزل خارج شوند و آنها به جایشان بیایند.

سید گفت : در روز نهم , حدود ساعت دو کنار چاهی که نزدیک درخانه است ,نشسته اید یک مرتبه حال شما منقلب می شود و تمام بدنتان تکان می خورد, در آن حال به نقطه ای که آخرین حد محل نـشـسـتن زنها است نگاه کنید.

هر وقت تکان خوردید متوجه آن نقطه مجلس باشید که یک عده اشـخاص (ده دوازده نفر) به یک هیئت و یک لباس و یک شکل , نشسته اند یکی از آنها حضرت ولی عـصـر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف است .

آنها ساعت دو, از در اتاق روضه خوانها از طرف بیرونی , وارد مـی شـونـد وتا ساعت سه تشریف دارند و ساعت سه که مجلس برای خارج و وارد شدن افراد بـهـم مـی خـورد, ایشان در ضمن مردم بیرون می روند و شما ملتفت نمی شوید.

با وضوباشید و به مـحـضر مبارکشان برسید و خدمتی از قبیل : چای دادن یا استکان برداشتن انجام دهید.

آنها برای شـمـا قیام نمی کنند و می گویند: این خانه , خانه خودمان است ,در خانه بروید و از مردم پذیرایی کنید.

در هـمـان سـاعـتـی که تشریف دارند دو روضه خوان , روضه می خوانند و هر دو از امام زمان عليه‌السلام می گویند و کسی مصیبت نمی خواند با این حال , مجلس خیلی دگرگون وضجه و ناله بیشتر از هـر روز مـی شود.

آقای اشرف الواعظین که هر روز یک ساعت بعد از ظهر می آید و مجلس را ختم می کند, در همین ساعت آمده و منبر می رود و ازامام زمان عليه‌السلام می گوید.

بـه هـر حـال ایـن مذاکرات در روز پنجم محرم بین من و سید مرتاض اتفاق افتاد و این مطالب را نوشتم .

مـن هـمـیشه دم در می ایستادم و پذیرایی می کردم و اتاقی در بیرونی , مجمع آقایان روضه خوانها بود.

تا روز نهم در انتظار این قضیه روز شماری می کردم .

در آن روز,مجلس جمعیت زیادی داشت و مـن در آن سـاعـت معین کنار چاه نشسته بودم ناگاه لرزشی بر من عارض شد و بدنم شروع به تـکان خوردن نمود فورا به آن نقطه معین نگاه کردم , دیدم در همان مکان حلقه ای مشتمل بر ده , دوازده نفر دایره وار و در لباس معمول اهل کرمانشاه (عبای بلند و کلاه نمدی و دستمال روی آن و کـفـش پـاشـنـه خوابیده ) نشسته اند.

آنها تماما گندمگون و قوی استخوان و در سن نزدیک به چـهـل سـالـگـی بـودنـد بـه مـن تـبسم کردند و قیام و تواضعی که معمول همه کس بود, حتی اهـل حـکـومت و امراء لشکر, نکردند و گفتند: خانه خودمان است همه چیز آورده اند شمادر خانه بروید و مشغول پذیرایی باشید.

به مکان خود مراجعت نمودم و دانستم که این آقایان از در اتاق بیرونی به اندرونی آمده اند.

به هر حال در آن ساعت دو نفر منبر رفتند و با آن که روز تاسوعا معمولا مصیبت حضرت اباالفضل عليه‌السلام را مـی خـوانـنـد, هر کدام چند دقیقه منبر رفتند و به امام زمان عليه‌السلام به عنوان تسلیت خطاب مـی کـردند.

مجلس از گریه و زاری هنگامه بود.

آقای اشرف الواعظین که باید بعد از ظهر بیایند, ساعت دو آمدند و به اتاق روضه خوانها نرفتند و در همان مجلس وارد شدند و کنار در خانه , پهلوی مـن نشستند وگفتند: من امروز برای رفع خستگی تعطیل کردم , چون فردا که عاشورا است کار زیاداست .

ولی نتوانستم این جا نیایم .

ایـشـان بعد از چای و قلیان , به منبر رفت و سکوتی طولانی کرد و بعد بدون مقدمه ای که معمول اهـل مـنـبـر است صدا زد: ای گمشده بیابانها روی سخن ما با توست .

مجلس بحدی از این کلمه پـریـشان و مردم به سر و سینه می زدند که همگی بی اختیارشدند.

پس از لحظه ای دیدم افراد آن حلقه نیستند. و دانستم از همان در اتاق وسطی رفته اند

## 83 - تشرف شیخ قاسم در راه مکه

سـید علیخان مشعشعی در کتاب خیر المقال فرموده است : مردی از اهل ایمان به نام شیخ قاسم , خیلی به حج می رفت .

او می گفت : در یک سفر روزی از راه رفتن خسته شدم .

زیر درختی خوابیدم و خوابم طول کشید.

حجاج هم از من گذشتند و بسیار دور شدند.

وقتی بیدار شدم متوجه شدم که خیلی خوابیده ام و حجاج از من دور شده اند. از طرفی نمی دانستم به کدام سمت متوجه شوم , لذا به طرفی متوجه شده و با صدای بـلـنـد فـریـاد می زدم : یا اباصالح و با این جمله حضرت صاحب الامر عليه‌السلام را قصد می کردم , همان طـوری کـه سـید بن طاووس درکتاب امان فرموده است .

ایشان در آن کتاب می فرماید: در وقت گم کردن راه , این جمله گفته شود.

در حـال فریاد زدن بودم که ناگاه شخصی را دیدم که بر شتری سوار است .

ایشان درزی و شمایل عربهای بدوی بود وقتی مرا دید, فرمود: از حجاج دور افتاده ای ؟ عرض کردم : آری .

فرمود: پشت سرم سوار شو تا تو را به آنها برسانم .

مـن هـم پشت سر ایشان سوار شدم .

ساعتی نکشید که به قافله رسیدیم و در نزدیکی آنها مرا پیاده کـرد و فرمود: پی کار خود برو.

عرض کردم : عطش و تشنگی مرا اذیت کرده است .

در این جا از زیر شتر خود مشک آبی در آورد و مرا از آن سیراب نمود, به خدا قسم از آن آب گواراتر نخورده بودم .

پس از نوشیدن آب , رفتم تا به حجاج رسیدم . بعد متوجه او شدم , اما کسی را ندیدم . قبلا هم ایشان را در بین حجاج ندیده بودم و بعد از این جریان هم ندیدم

## 84 - تشرف حسن بن فضیل یمانی در یک مسجد

حسن بن فضیل یمانی می گوید: پـدرم بـه خط خود عریضه ای خدمت حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه نوشت و جواب آن رسید.

پس از مـدتـی بـه خط من عریضه ای نوشت .

جواب آن هم رسید.

بعد از آن به خط مردی از فقهای شیعه عـریضه ای نوشت , اما جواب آن نیامد.

وقتی دقت کردیم ,معلوم شد که آن مرد به مذهب قرامطه , کـه طـایـفه ای از اسماعیلیه و ملاحده اند,میل پیدا کرده است و علت نیامدن جواب , همین بوده است .

حسن بن فضیل می گوید: بعد از آن , به طوس مشرف شدم و با خود عهد کردم که تادلیل قاطعی نـبـینم و مقصودم حاصل نشود, خارج نشوم .

در اثنای توقف , ترسیدم که مبادا طول آن باعث شود کـه حـج از من فوت شود, لذا دلتنگ شدم .

تا آن که روزی نزدمحمد بن احمد که از وکلای ناحیه مـقـدسه بود, رفتم و با او در این باره صحبت کردم .

فرمود: به فلان مسجد برو در آن جا مردی را ملاقات می کنی و تشویش تو رفع می شود.

به آن مسجد رفتم ناگاه مردی داخل شد.

وقتی مرا دید, خندید و فرمود: دلتنگ نشو,زیرا امسال بـه حـج مـشرف می شوی و با سلامت نزد اهل و عیال خود برمی گردی .

این کلمات را که شنیدم مـطمئن شدم و با خود گفتم : همین است والحمدللّه , یعنی این مردباید حضرت صاحب الامر عليه‌السلام باشد.

پس از آن به عسکر (سامرا) رفتم ناگاه کیسه ای برای من رسید که در آن چند دینار ویک پیراهن بـود.

ناراحت شدم و با خودم گفتم : آیا جزای من و شان من همین بود؟ وجهالتم باعث شد که آن کـیـسـه را رد کـنم و نامه ای در این باره نوشتم و کیسه و نامه را به شخص آورنده دادم .

او آنها را گرفت و رفت و اصلا به من در مورد این عکس العمل چیزی نگفت .

بـعد از رفتنش خیلی نادم و پشیمان شدم و با خود گفتم : با این کار کافر شدم , زیرامولای خود را رد کـردم .

دوباره نامه ای نوشتم و از کار بد خود معذرت خواهی و توبه کردم و استغفار نمودم .

و از شـدت پـشیمانی دستهای خود را به یکدیگر می مالیدم و باخود فکر می کردم و می گفتم اگر آن دیـنـارها را به من برگردانند, خرج نمی کنم و نزدپدرم می برم تا آنچه را که صلاح می داند, عمل کند, چون او در این باره از من داناتراست .

ناگاه آن کسی که کیسه را آورده بود, آمد و گفت : بد کردی , خیلی وقتها عطای کم را برای تبرک می دهند, نه رفع احتیاجات .

بعد نامه ای به من داد که در آن نـوشـته بود: به خاطر رد احسان خطا کردی , اما به خاطر استغفارت , خدا تو را بیامرزد.

حال کـه قصد و تصمیم تو آن است که دینارها را به مصرف خود نرسانی و خرج راه نکنی , آنهارا به تو باز نمی گردانیم , ولی پیراهن را چون برای احرام است مجددا فرستادیم .

حسن بن فضیل می گوید: راجع به دو مطلب دیگر نامه ای نوشتم و البته مطلب سومی هم داشتم و به گمان آن که حضرت آن را دوست ندارند, از آن ذکری به میان نیاوردم ,اما وقتی جواب رسید مطلب سوم هم در آن پاسخ داده شده بود

## 85- تشرف ابوالحسین بن ابی البغل کاتب

ابوالحسین بن ابی البغل کاتب نقل می کند: از طرف ابی منصور بن صالحان , کاری را به عهده گرفتم , ولی اتفاقی افتاد که باعث شد من خودم را از او پنهان کنم او هم در جستجوی من برآمد.

مـدتی پنهان و هراسان بودم .

آنگاه قصد کردم به مقابر قریش , یعنی مرقد منورحضرت کاظم عليه‌السلام بروم و شب جمعه را در آن جا بمانم و دعا و مسئلت کنم تا خدای تعالی به برکت آن حضرت , فرجی در کـار من بنماید.

آن شب باد و باران بود.

ازابوجعفر قیم , خواهش کردم که درهای حرم مطهر را ببندد و سعی کند که آن جا خالی شود تا من در حرم خلوت کنم و بتوانم آنچه را می خواهم , انجام دهم .

ابوجعفر همین کار را کرد و درها را بست . نصف شب شد و به قدری باد و باران آمدکه تردد زوار را از آن مـکـان مقدس قطع کرد.

من هم در آن جا ماندم و دعا و زیارت می نمودم و نماز می خواندم .

نـاگـاه صـدای پـایی از سمت ضریح مولای خود, حضرت موسی بن جعفر عليه‌السلام , شنیدم و مردی را دیدم که زیارت می کند. او در زیارت خود برحضرت آدم و انبیاء اولوالعزم عليه‌السلام و بعد بر یک یک ائمه سلام کرد تا به صاحب الزمان عليه‌السلام رسید ولی ایشان را ذکر نکرد. از ایـن عـمل تعجب کردم و گفتم شاید حضرتش را فراموش کرده یا ایشان رانمی شناسد و یا این یک مذهبی است که خودش دارد. وقـتـی از زیـارت فارغ شد, دو رکعت نماز خواند و رو به طرف مرقد حضرت امام جواد عليه‌السلام کرد و حضرتش را مثل امام کاظم عليه‌السلام زیارت کرد و دو رکعت نمازخواند.

مـن تـرسـان بـودم و او را نمی شناختم .

دیدم شخصی است که سن جوانی را تمام کرده ودر زمره افراد کامل محسوب می شود, پیراهن سفیدی به تن و عمامه ای باتحت الحنک بر سر دارد و ردایی بر کتف انداخته بود.

فرمود: ای ابوالحسین ابن ابی البغل , چرا دعای فرج را نمی خوانی ؟ گـفـتـم : مولای من , دعای فرج کدام است ؟ فرمود: دو رکعت نماز می خوانی و می گویی :یا من اظـهـر الـجمیل و ستر القبیح یا من لم یؤاخذ بالجریرة و لم یهتک الستروالسریرة یا عظیم المن یا کریم الصفح یا حسن التجاوز یا واسع المغفرة یا باسطالیدین بالرحمة یا منتهی کل نجوی و یا غایة کـل شـکـوی یا عون کل مستعین یامبتدء بالنعم قبل استحقاقها یا رباه ده مرتبه یا غایة رغبتاه ده مـرتـبـه اسئلک بحق هذه الاسماء و بحق محمد وآله الطاهرین علیهم السلام الا ما کشفت کربی و نـفـست همی و فرجت غمی واصلحت حالی و بعد از این دعا هر چه می خواهی , بطلب .

آنگاه طرف راست صورت خود را بر زمین گذاشته و صد مرتبه در سجده می گویی : یامحمد یا علی , یا علی یا محمد اکفیانی فانکما کافیای وانصرانی فانکماناصرای .

بـعـد طـرف چـپ صـورت را بر زمین بگذار و صد مرتبه بگو: ادرکنی و آن قدرمی گویی الغوث , الغوث , الغوث تا این که نفست تمام شود بعد هم سرت را از سجده بردار.

به درستی که خدای تعالی به کرم خود, حاجت تو را ان شاءاللّه بر می آورد.

ابن ابی البغل می گوید: وقتی مشغول نماز و دعا شدم , او بیرون رفت . هنگامی که نمازم تمام شد, نزد ابوجعفر رفتم تا از او راجع به این مرد سؤال کنم , که چطور داخل شده است , اما با کمال تعجب دیدم درها به حال خود بسته و قفل است ! بـا خود گفتم : شاید دری در این جا باشد که من نمی دانم و خود را به ابوجعفر قیم رساندم .

او هم از اتـاق زیت (اتاقی که محل روغن چراغ حرم بود) به طرف من آمد.

جریان آن مرد و کیفیت داخل شدنش را پرسیدم .

گفت : درها همان طوری که می بینی قفل است و من آنها را باز نکرده ام .

قـضـیه را خبر دادم در این جا ابوجعفر گفت : این آقا, مولای ما حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام است و من مکرر حضرتش را در مثل چنین شبی که حرم خالی از مردم است مشاهده نموده ام .

بـا ایـن کـلام ابوجعفر, به خاطر آنچه از دستم رفته بود, تاسف خوردم .

نزدیک طلوع فجر, از حرم مطهر خارج شدم و به کرخ (محلی که پنهان بودم ) رفتم . هنوز روز نشده بود که یاران ابن صالحان جویای ملاقات من شدند و راجع به من از دوستانم سؤال می کردند.

آنها با خود امانی از وزیر آورده بـودنـد.

مـن هـم هـمـراه شـخص امینی ازدوستان , نزد او حاضر شدم .

ابن صالحان از جای خود برخاست و مرا در آغوش گرفت به طوری که تا به حال از او چنین کاری را ندیده بودم بعد گفت : کار تو به جایی رسید که از من نزد حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام شکایت کنی ؟ گفتم : دعایی می کردم و سؤالی از آن جناب داشتم .

و این جمله را به این خاطر گفتم تااز گفته خود صرف نظر کند ولی او گفت : دیشب (شب جمعه ) مولای خود, حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام , را در خواب دیدم . آن حضرت با من درشتی کردند و دستوردادند که هر کار نیک و خوبی را نسبت به تو انجام دهم , به طوری که ترسیدم .

ابـوالـحـسـین ابن ابی البغل می گوید, گفتم : لا اله الا اللّه گواهی می دهم که ایشان حقند.

شب گـذشـتـه مولای خود را در بیداری زیارت کردم .

ایشان به من فرمودند: فلان کار رابکن .

و شرح آنچه را در حرم مطهر دیده بودم , برایش گفتم .

او تـعـجب کرد و بعد از آن نسبت به من کارهای بزرگ و خوبیهایی انجام داد و به برکت مولایمان حضرت ولی عصر عليه‌السلام به مقاصدی که گمانش را هم از او نداشتم ,رسیدم ((151)).

قال رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم: طوبی لمن لقیه خوشابه حال کسی که او (حضرت بقیة اللّه ارواحنا فداه ) را ملاقات کند.

# بخش دوم : مشاهدات و مکاشفات

در ایـن بـخـش قـضـایـای کـسـانـی نـقـل شـده اسـت که ,امام زمان عليه‌السلام را در حالت مکاشفه یا مشاهده زیارت کرده اند.

ضـمـنـا مـعـلـوم بـاشـد کـه مـکـاشفه , حالتی است بین خواب و بیداری نه آن که فقط قبل از خـوابـیـدن بـاشـد و شخصی که مکاشفه برایش اتفاق می افتد,چیزهایی را می بیند که مربوط به حـواس ظـاهری نیستند, بلکه به ادراکات روحی و معنوی او برمی گردند, همان گونه که انسان وقـتـی خـوابـی می بیند, این دیدن وشنیدن در خواب , با چشم وگوش ظاهری نیست .

فرقی که مـکاشفه با خواب دارد این است که , شخص خواب , حواس ظاهری اش چیزی را درک نمی کنند, اما در مکاشفه ,ضمن این که روح مشغول درک حقایق است , درهمان زمان گوش ظاهری , صداهای اطـراف را هـم مـی شـنـود.

حـال اگر روح باقدرت و تمرکز بیشتری عمل کند و در هنگام ادراک مطالب , چشم انسان نیزباز باشد, این حالت را مشاهده می نامند.

ایـن حـالات غـالـبـا نـشان دهنده آن است که , شخص نسبت به چیزی که در مکاشفه یا مشاهده دیـده اسـت , عـلاقـه زیـادی دارد وبـه خـاطر انقطاع ازدیگران و اطراف خود, چنین حالتی را به طورموقت یا دائم بدست آورده است .

## 1 - مشاهده شیخ محمد کوفی شوشتری

حاج شیخ محمد کوفی شوشتری فرمود: حـدود سـال 1335, در شب هجدهم ماه مبارک رمضان قصد کردم به مسجد کوفه مشرف شوم و شب نوزدهم , یعنی شب ضربت خوردن حضرت امیرالمؤمنین عليه‌السلام ,و شب بیست و یکم که شهادت ایشان است , را در آن جا بیتوته کنم و در این مساله وحادثه بزرگ تفکر نمایم و عزاداری کنم .

نـمـاز مـغـرب و عـشـاء را در مقام مشهور به مقام امیرالمؤمنین عليه‌السلام به جا آوردم وبرخاستم تا به گـوشـه ای از اطـراف مسجد رفته و افطار کنم .

افطارم در آن شب نان وخیار بود.

به طرف شرق مـسجد به راه افتادم وقتی از طاق اول گذشتم و به طاق دوم رسیدم , دیدم بساطی فرش شده و شـخـصی عبا به خود پیچیده , بر آن فرش خوابیده است و شخص معممی در لباس اهل علم نزد او نشسته است .

به او سلام کردم .

جواب سلامم را داد و گفت : بنشین نشستم .

سپس از حال تک تک علماء و فضلاء سؤال نمودو من در جواب می گفتم : به خیر و عافیت است .

شخصی که خوابیده بود کلمه ای به اوگفت که من نفهمیدم و او هم دیگر سؤالی نکرد.

پرسیدم : این شخص کیست که خوابیده است ؟ گفت :ایشان سید عالم است .

(سرورتمام مخلوقات است ) جمله او را سنگین دانستم و گمان کردم که می خواهد این شخص را بدون جهت بزرگ شمارد.

با خود گفتم سید عالم , آن حجت منتظر عليه‌السلام است , لذا گفتم : این سید,عالم است .

(این آقا شخص دانشمندی است ) گفت : نه , ایشان سید عالم است .

ساکت شدم و از کلام او متحیر گشتم و از این که می دیدم در آن شـب تاریک , نور بر دیوارها ساطع است , مثل این که چراغهایی روشن باشد, با این که اول شب بود, در حـیـرت بودم ولی با وجود این موضوع و همچنین باوجود کلام آن شخص که می گوید ایشان سید عالم است , باز ملتفت نشدم .

در این هنگام شخصی که خوابیده بود, آب خواست , دیدم مردی در حالی که دردستش کاسه آبی بـود, ظـاهـر شـد و بـه طـرف ما آمد ظرف آب را به او داد و ایشان آشامیدو بقیه اش را به من داد گـفـتـم : تشنه نیستم .

آن شخص کاسه را گرفت و همین که چندقدمی رفت , غایب شد.

من هم بـرای نـمـازخـواندن در مقام , و تفکر در مصیبت عظمای امیرالمؤمنین عليه‌السلام برخاستم که بروم آن شخص از قصد من سؤال کرد من هم جوابش را دادم .

او مرا تشویق و اکرام نمود و برایم دعا کرد.

بـه مـقام آمدم و چند رکعت نماز خواندم , اما کسالت و خواب بر من غالب شد, لذاخوابیدم و وقتی بیدار شدم که دیدم هوا روشن است .

خود را به خاطر فوت شدن عبادت و کسالتم سرزنش نمودم و می گفتم امشب که باید در مصیبت امیرالمؤمنین عليه‌السلام محزون باشم , چرا خوابیدم آن هم در چنین جایی و درحالی که تمام بهره من , دربیداری و در این مقام بود.

ولی در آن جا دیدم جمعی دو صف ترتیب داده و نمازمی خواندند و یک نفر هم امام جماعت ایشان بود.

یکی از آن جمع گفت : این جوان را با خود ببرید.

امام جماعت فرمود: او دو امتحان در پیش دارد: یکی در سال چهل و دیگری در سال هفتاد.

در ایـن جـا من برای گرفتن وضو به خارج مسجد رفتم و وقتی برگشتم , دیدم هواتاریک است و اثـری از آن جـمـاعت نیست .

تازه متوجه شدم که آن سیدی که خوابیده بود, همان حجت منتظر, امام عصر روحی فداه , بوده است و نوری که بر دیوارها ساطع می شد, نور امامت بود و حضرت , امام جماعت آن عده بوده اند و هوا هم به خاطر آن نور, روشن شده بود. .و باز معلوم شد که آن جمعیت , خواص حضرت بوده اند و آب آوردن و برگشتن آن شخص , از معجزات حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه بوده است

## 2 - مشاهده حاج سید احمد رشتی

حاج سید احمد رشتی می فرماید: در سـال 1280, بـه قـصد حج بیت اللّه الحرام از رشت به تبریز آمدم و در خانه حاج صفر علی تاجر تـبـریـزی مـنـزل کـردم , امـا چون قافله ای نبود, متحیر ماندم تا آن که حاج جبار جلودار سدهی اصفهانی برای طرابوزن (از شهرهای ترکیه ) بار برداشت .

من هم به تنهایی از او حیوانی کرایه کرده و رفتم .

وقتی به منزل اول رسیدیم , سه نفر دیگر به تشویق حاج صفر علی به من ملحق شدند: یکی حـاج مـلا بـاقـر تـبریزی , دیگری حاج سید حسین تاجر تبریزی و سومی حاجی علی نام داشت که خـدمـت می کرد که به اتفاق روانه شدیم . به ارزنة الروم (شهری تجاری و صنعتی در شرق ترکیه ) رسیدیم واز آن جا عازم طرابوزن شدیم .

در یکی از منازل بین این دو شهر, حاج جبار جلودارآمد و گـفـت : مـنزلی که فردا در پیش داریم مخوف است امشب زودتر حرکت کنید که به همراه قافله بـاشـید.

این مطلب را به خاطر آن می گفت که ما در سایر منازل , غالبا بافاصله ای پشت سر قافله راه مـی رفـتـیم .

لذا حدود سه ساعت پیش از اذان صبح , حرکت کردیم .

حدود نیم فرسخ از منزل خـود دور شده بودیم که ناگاه هوا دگرگون شد و برف باریدن گرفت به طوری که هر کدام از رفقا, سر خود را پوشاندند و به سرعت رفتند,اما من هر قدر تلاش کردم نتوانستم به آنها برسم و در آن جـا تـنـهـا مـانـدم .

از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم .

خیلی مضطرب بودم , چون حدود ششصد تومان برای مخارج سفر همراه داشتم و ممکن بود راهزن یا دزدی پیدا شود و مرا به خاطر آنـهـا ازبـیـن بـبـرد.

بـعـد از تـامـل و تـفـکـر, با گفتم : تا صبح همین جا می مانم بعد به منزل قـبـلـی برگشته , چند محافظ همراه خود می آورم و به قافله ملحق می شوم . در همان حال ناگاه بـاغی مقابل خود دیدم و در آن باغ باغبانی که در دست بیلی داشت ,مشاهده می شد.

او بر درختها مـی زد که برف آنها بریزد.

پیش آمد و نزدیک من ایستادو فرمود: تو کیستی ؟ عرض کردم : رفقایم رفته و من مانده و راه را گم کرده ام .

فرمود: نافله شب بخوان تا راه را پیدا کنی .

مـشـغول نافله شب شدم .

بعد از تهجد (نماز شب ), دوباره آمد و فرمود:نرفتی ؟ گفتم :واللّه , راه را بلد نیستم .

فرمود: جامعه بخوان تا راه را پیدا کنی .

مـن جـامـعـه را از حفظ نداشتم و الان هم از حفظ نیستم با آن که مکرر به زیارت عتبات مشرف شـده ام .

از جـای بـرخاستم و زیارت جامعه را از حفظ خواندم .

باز آن شخص آمد و فرمود: نرفتی ؟ بی اختیار گریه ام گرفت و گفتم : همین جا هستم چون راه را بلدنیستم .

فرمود: عاشورا بخوان .

مـن زیـارت عـاشـورا را از حـفظ نداشتم و الان هم حفظ نیستم در عین حال برخاستم و مشغول زیارت عاشورا از حفظ شدم , و تمام لعن وسلام ها و دعای علقمه را خواندم .

دیدم باز آمد و فرمود: نـرفـتی ؟ گفتم : نه , تا صبح همین جا هستم .

فرمود: الان تو را به قافله می رسانم .

ایشان رفت و بر الاغی سوار شدو بیل خود را به دوش گرفت و آمد.

فرمود: پشت سر من بر الاغم سوار شو.

سوار شدم و اسب خود را کشیدم اما حیوان حرکت نکرد.

فرمود: دهنه اسب را به من بده .

ایشان بیل را به دوش چپ گذاشت و عنان اسب را با دست راست گرفت وبراه افتاد.

اسب کاملا آرام می آمد و ایشان را اطاعت می نمود بعد آن بزرگوار دست خود را بر زانوی من گذاشت و فرمود: شما چرا نـافـلـه نـمـی خوانید؟ نافله , نافله , نافله .

باز فرمود: شما چرا عاشورا نمی خوانید؟ عاشورا, عاشورا, عاشورا.

بعد فرمود: شماچرا جامعه نمی خوانید؟ جامعه , جامعه , جامعه .

در زمـان طی مـسـافـت , مـسیری دایره ای را پیمودیم ناگاه برگشت و فرمود: اینها رفقای شما هستند.

دیدم رفقا کنار نهر آبی پیاده شده , مشغول وضو برای نماز صبح بودند.

از الاغ پـیاده شدم تا سوار اسب خود شوم , نتوانستم .

آن جناب پیاده شد و بیل را دربرف فرو کرد و مـرا سـوار نمود و سر اسب را به سمت رفقا برگرداند.

من در آن حال به فکر افتادم این شخص که بود که به زبان فارسی صحبت می کرد در حالی که این طرفهازبانی جز ترکی و مذهبی جز مذهب عیسوی وجود ندارد! تازه چطور به این سرعت مرا به رفقای خود رسانید.

بـه خـاطر همین فکرها پشت سرم را نگاه کردم , اما کسی را ندیدم و از ایشان اثری نیافتم .

و بعد از این جریان به رفقای خود ملحق شدم

## 3 - مکاشفه ملا محمد تقی مجلسی رحمه‌الله

مرحوم ملا محمد تقی مجلسی رحمه‌الله می فرماید: در اوایـل بـلـوغ در پی کسب رضایت الهی بودم و همیشه به خاطر یاد او ناآرام بودم , تاآن که بین خـواب و بـیـداری حـضـرت صاحب الزمان عليه‌السلام را دیدم که در مسجد جامع قدیم اصفهان تشریف دارنـد.

بـه آن حضرت سلام کردم و خواستم پای مبارکشان راببوسم , ولی نگذاشتند و رفتند. پس دست مبارک حضرت را بوسیدم و مشکلاتی که داشتم ,از ایشان پرسیدم . یکی از آنها این بود که من در نـماز وسوسه داشتم و همیشه باخود می گفتم اینها آن نمازی که از من خواسته اند, نیست لذا دائمـا مـشغول قضا کردن آنها بودم و به همین دلیل نماز شب خواندن برایم میسر نمی شد.

در این بـاره حکم را از استاد خود, شیخ بهایی رحمه‌الله پرسیدم .

ایشان فرمود: یک نماز ظهر و عصر و مغرب را بـه قـصـد نـمـاز شـب بجا آور.

من هم همین کار را می کردم .

در این جا از حضرت حجت عليه‌السلام این موضوع را پرسیدم فرمودند: نماز شب بخوان و کار قبلی را ترک کن .

مسائل دیگری هم پرسیدم که یـادم نیست .

آنگاه عرض کردم : مولای جان , برای من امکان ندارد که همیشه به حضورتان مشرف شوم , لذا تقاضا دارم کتابی که همیشه به آن عمل کنم , عطا بفرمایید.

فـرمـودنـد: کـتـابی به تو عطا کردم و آن را به مولا محمد تاج داده ام , برو و آن را از او بگیر.

من در همان عالم مکاشفه آن شخص را می شناختم .

از در مـسـجـد, خارج شدم و به سمت دار بطیخ (محله ای است در اصفهان ) رفتم وقتی به آن جا رسیدم مولا محمد تاج مرا دید و گفت : حضرت صاحب الامر عليه‌السلام تورافرستاده اند؟ گفتم : آری .

او از بـغـل خـود کـتـاب کـهـنه ای بیرون آورد, آن را باز کردم وبوسیدم و بر چشم خود گذاشتم و بـرگشتم و متوجه حضرت ولی عصر عليه‌السلام شدم .

ودر همین وقت به حال طبیعی برگشتم و دیدم کتاب در دست من نیست . به خاطر ازدست دادن کتاب , تا طلوع فجر مشغول تضرع و گریه و ناله بـودم . بـعد از نماز وتعقیب , به دلم افتاده بود که مولا محمد تاج , همان شیخ بهایی است و این که حضرت او را تاج نامیدند به خاطر معروفیت او در میان علما است , لذا به سراغ ایشان رفتم .

وقتی به محل تدریس او رسیدم , دیدم مشغول مقابله صحیفه کامله [سجادیه ]هستند.

سـاعـتـی نـشـستم تا از کار مقابله فارغ شد. ظاهرا مشغول بحث و صحبت راجع به سندصحیفه سجادیه بودند, اما من متوجه این مطلب نبوده و گریه می کردم . نزد شیخ رفتم و خواب خود را به او گفتم و به خاطر از دست دادن کتاب گریه می کردم . شیخ فرمود: به تو بشارت می دهم زیرا به علوم الهی و معارف یقینی خواهی رسید. گرچه شیخ این مطلب را فرمود اما قلب من آرام نشد. با حالت گریه و تفکر خارج شدم تا آن که به دلم افتاد به آن سمتی که در خواب دیده بودم , بروم . به آن جا رفتم وقتی به محله دار بطیخ که آن را در خـواب دیـده بودم , رسیدم , مرد صالحی را که اسمش آقا حسن تاج بود, دیدم همین که او را دیدم سلام کردم .

گـفت : فلانی , کتابهایی وقفی نزد من هست هر کس از طلاب که آنها را می گیرد به شروط وقف عـمـل نمی کند, ولی تو عمل می کنی . بیا و به این کتابها نگاهی بینداز و هرکدام را احتیاج داری , بردار. بـا او بـه کتابخانه اش رفتم و اولین کتابی که ایشان به من داد, کتابی بود که در خواب دیده بودم , یـعـنـی کتاب صحیفه سجادیه .

شروع به گریه و ناله کردم و گفتم : همین برای من کافی است و نـمی دانم خواب را برای او گفتم یا نه .

بعد از آن به نزد شیخ بهایی آمده و نسخه خودم را با نسخه ایـشان تطبیق و مقابله کردم . نسخه جناب شیخ مربوط به جدپدر او بود که ایشان از نسخه شهید اول و او هـم از نـسـخـه عمید الرؤسا و ابن سکون برداشته بود. این دو بزرگوار صحیفه خود را با نـسـخـه ابـن ادریس بدون واسطه یا با یک واسطه اخذ کرده بودند و نسخه ای که حضرت صاحب الامر به من عطا فرمودند, ازخط شهید اول نوشته شده بود و حتی در مطالب حاشیه , کاملا با هم موافقت داشتند. بـعـد از مـقـابـلـه و تطبیق نسخه خودم , مردم نزد من آمده و شروع به مقابله نمودند و به برکت حـضرت حجت عليه‌السلام , صحیفه کامله [سجادیه ] در شهرها مخصوصا اصفهان مثل آفتاب ظاهر شد و در هـر خـانه ای از آن استفاده می شود, و خیلی از مردم صالح , واهل دعا و حتی بسیاری از ایشان , مـسـتجاب الدعوه شدند. و اینها همه آثار معجزاتی از حضرت صاحب الامر عليه‌السلام است و آنچه خدای متعال از برکات صحیفه سجادیه به من عنایت فرمود, نمی توانم به شمار آورم

## 4 - مشاهده سید بحرالعلوم رحمه‌الله در مسجد سهله

مولی محمد سعید صد تومانی , که از شاگردان مرحوم سید بحرالعلوم بود, نقل می کند: روزی در مـجـلس سید, صحبت از قضایای کسانی که حضرت مهدی عليه‌السلام را دیده اندبه میان آمد.

سید فرمود: روزی میل پیدا کردم که نمازم را در مسجد سهله بخوانم .

آن وقت , ساعتی بود که فکر می کردم کسی در آن جانیست .

وقـتـی رسیدم , دیدم مسجد پر از جمعیت و صدای ذکر و قرائت بلند است و البته درچنین وقتی معمول نبود که کسی آن جا باشد.

آن جمع صفهایی تشکیل داده و برای نماز جماعت آماده بودند.

کـنار دیوار در جایی که شنی بود, ایستادم ولی باز رفتم که شاید مکان دیگری را پیدا کنم .

در یکی از صفها جای یک نفر را پیدا کردم و رفتم وایستادم .

در ایـن جـا یـکی از حاضرین مجلس به سید بحرالعلوم گفت : بگو [حضرت ] مهدی رادیدم .

با این کـلام , سید ساکت شد و گویا خواب بود و الان بیدار شده است .

هر چه ازایشان درخواست شد که صحبت را به پایان برساند, راضی نشد

## 5 - مشاهده شیخ محمد طاهر نجفی

صـالح متقی , شیخ محمد طاهر نجفی سالها است که خادم مسجد کوفه می باشد و باخانواده خود در هـمـان جـا مـنـزل دارد و اکثر اهل علم نجف که به آن جا مشرف می شوند, او را می شناسند و تاکنون چیزی جز حسن و صلاح از او نقل نکرده اند وایشان الان از هر دو چشم نابینا است .

او مـی گفت : هفت یا هشت سال قبل , به علت نیامدن زوار و جنگ بین دو طایفه درنجف اشرف , کـه بـاعـث قـطـع تـردد اهل علم به آن جا شد, زندگانی بر من تلخ گشت ,چون راه درآمد من مـنـحـصـر بـه ایـن دو دسته (زوار و اهل علم ) بود, به طوری که اگرآنها نمی آمدند, زندگی ام نـمـی چـرخید.

با این حال و با کثرت عیال خود و بعضی ازایتام , که سرپرستی آنها با من بود, شب جمعه ای هیچ غذایی نداشتیم و بچه ها ازگرسنگی ناله می کردند.

بسیار دلتنگ شدم .

من غالبا به بعضی از اوراد و ختوم مشغول بودم .

در آن شب که بدی حال به نهایت خود رسیده بود, رو بـه قـبـله , میان محل سفینه (معروف به جای تنور) و دکة القضاء(جایی که امیرالمؤمنین عليه‌السلام برای قضاوت می نشسته اند) نشسته بودم و شکایت حال خود را به خدای متعال می نمودم و اظهار می کردم که خدایا به همین حالت فقر وپریشانی راضی هستم .

و باز عرض کردم : چیزی بهتر از آن نیست که چهره مبارک سید و مولای عزیزم را به من نشان دهی و دیگر هیچ نمی خواهم .

نـاگهان خود را سر پا دیدم که در یک دستم سجاده ای سفید و دست دیگرم در دست جوان جلیل الـقدری که آثار هیبت و جلال از او ظاهر است , قرار داشت .

ایشان لباس نفیسی مایل به سیاه در بر داشـت .

مـن ظـاهـربـیـن , خیال کردم که یکی از سلاطین است ,اما عمامه به سر مبارک داشت و نـزدیـک او شـخص دیگری بود که لباس سفیدی به تن کرده بود. با این حالت به سمت دکه ای که نزدیک محراب است براه افتادیم وقتی به آن جا رسیدیم , آن شخص جلیل که دست من در دست او بود فرمود: یا طاهر افرش السجادة (ای طاهر سجاده را فرش کن .

) آن را پهن نمودم دیدم سفید است و می درخشد و با خط درخشان چیزی بر آن نوشته شده بود ولی جـنـس آن را تشخیص ندادم .

من با ملاحظه انحرافی که در قبله مسجدبود, سجاده را رو به قبله فرش کردم . فرمود: چطور سجاده را پهن کردی ؟ من از هیبت آن جناب از خود بی خود شدم و ازشدت حواس پرتی گفتم : فرشتها بالطول و العرض (سجاده را به طول و عرض پهن نمودم .

) فرمود: این عبارت را از کجا گرفته ای ؟ گـفـتـم : ایـن کـلام از زیـارتـی اسـت که با آن , حضرت بقیة اللّه عجل اللّه تعالی فرجه الشریف را زیارت می کنند.

در روی مـن تبسم کرد و فرمود: اندکی فهم داری .

بعد هم بر آن سجاده ایستاد و برای نماز تکبیر گفت و پیوسته نور عظمت او زیاد می شد به طوری که نظر بر روی مبارک ایشان ممکن نبود.

آن شـخص دیگر به فاصله چهار وجب پشت سر ایشان ایستاد.

هردو نماز خواندند و من روبروی ایشان ایستاده بودم .

ناگهان در دلم راجع به او چیزی افتاد و فهمیدم ایشان از آن اشخاصی که من خیال کرده ام , نیست .

وقتی از نماز فارغ شدند, حضرتش را دیگر در آن جا ندیدم اما مشاهده کردم که آن بزرگوار روی یک کرسی حدود دومتری که سقف هم داشت , نشسته اند و آن قدر نورانی بودند که چـشـم را خـیـره مـی کـرد.

از هـمان جا فرمودند: ای طاهر احتمال می دهی من کدام سلطان از این سلاطین باشم ؟ عرض کردم : مولای من , شما سلطان سلاطینید و سید عالمید و از این سلاطین معمولی نیستید.

فرمود: ای طاهر به مقصد خود رسیدی دیگر چه می خواهی ؟ آیا ما شما را هر روزرعایت نمی کنیم ؟ آیا اعمال شما بر ما عرضه نمی شود؟ بعد هم وعده گشایش ازتنگدستی را به من دادند.

در هـمـیـن لـحظه شخصی که او را می شناختم و کردار زشتی داشت از طرف صحن مسلم وارد مـسـجـد شـد.

آثـار غـضـب بر آن جناب ظاهر و روی مبارک را به طرف او کردو رگ هاشمی در پـیـشانیش پدیدار شد و فرمود: ای فلان , کجا فرار می کنی ؟ آیا زمین و آسمان از آن ما نیست و در آنها احکام و دستورات ما جاری نمی شود؟ تو چاره ای جز آن که زیردست ما باشی ,نداری ؟ آنگاه به من توجه کرد و تبسم نمود و فرمود: ای طاهر به مراد خود رسیدی , دیگر چه می خواهی ؟ بـه خـاطـر هـیـبت آن جناب و حیرتی که از جلال و عظمت او به من دست داد, نتوانستم سخنی بـگـویـم .

باز ایشان سخن خود را تکرار فرمودند, اما شدت حال من به وصف نمی آمد.

لذا نتوانستم جـوابـی بـدهـم و سـؤالـی از حـضرتش بنمایم .

ودر این جا به فاصله چشم برهم زدنی نگذشت که ناگهان خود را در میان مسجد, تنها دیدم .

به طرف مشرق نگاه کردم , دیدم فجر طلوع کرده است .

شیخ طاهر گفت : با آن که چند سال است که کور شده ام و بسیاری از راه های کسب درآمد بر من بـسته شده , که یکی از آنها خدمت علماء و طلابی بود که به کوفه مشرف می شدند, اما طبق وعده حـضـرت , از آن تاریخ تا به حال الحمدللّه در امر زندگی گشایش شده و هرگز به سختی و تنگی نیفتاده ام

## 6 - مکاشفه شیخ حر عاملی

شیخ حر عاملی رحمه‌الله فرمود: ده سـالـه بـودم و به مرض سختی مبتلا شدم , به طوری که دوستان و آشنایان جمع شده وگریه می کردند و آماده عزاداری برای من شدند.

آنها یقین داشتند که همان شب خواهم مرد.

هـمـان شـب در عـالـم بین خواب و بیداری (مکاشفه ) پیامبر و دوازده امام عليه‌السلام را زیارت کردم بر ایـشـان سلام کردم و با یک یک آنها مصافحه نمودم .

بین من و امام صادق عليه‌السلام سخنی گذشت , که در ذهـنم نماند, جز آن که حضرت در حق من دعا کردند.

بعد برحضرت صاحب الزمان عليه‌السلام سلام کردم و با ایشان مصافحه نمودم و گریستم و عرضه داشتم : مولای من , می ترسم که در این مرض بمیرم و اهداف علمی و عملی خود را بدست نیاورده باشم .

فـرمودند: نترس , زیرا تو در این مرض نخواهی مرد, بلکه خداوند متعال تو را شفا می دهد و عمری طـولانـی خـواهـی داشـت .

آنـگـاه قدحی را که در دست مبارکشان بود به دست من دادند.

از آن آشامیدم و در همان لحظه شفا یافتم و مرض , کاملا از من رفع شد و در بستر خود نشستم .

خانواده و بـسـتـگـان از ایـن حـالـت مـن تـعـجب کردند! اما آنهارا تا چند روز به آنچه دیده بودم , اطلاع ندادم

## 7 - مشاهده راشد همدانی

احـمـد بـن فارس ادیب می گوید: اهل همدان همه شیعه اند.

از علت آن پرسیدم .

گفتند:جد ما, سالی به مکه مشرف شد و جریانی از سفر خود برای ما نقل کرد. او می گفت : پس از اعمال حج , در بازگشت , چند منزلی که راه پیمودم در یکی از منازل از سواری خسته شدم , لذا مقداری پیاده حرکت کردم , ولی باز خسته شدم با خود گفتم : کمی می خوابم و خستگی راه را از تن بیرون می کنم , بعد خود را به قافله می رسانم .

پس خوابیدم , اما خواب مرا ربود, به طوری که هـمـه کـاروانـیان از کنارم رد شدند و من بیدارنشدم , مگر از حرارت آفتاب . برخاستم اما کسی را نـدیـدم . وحـشت زیادی به من روآورد. آخرالامر چاره ای ندیدم , جز آن که بر خدای مهربان توکل کـرده و حـرکـت کـنـم . چند قدمی راه رفتم ناگاه به زمینی رسیدم که بسیار سبز و خرم بود به طـوری که گویاتازه باران در آن باریده باشد. خاک بسیار خوبی داشت . در وسط آن زمین قصری ازدور نمایان بود. رو به آن قصر رفته و چون به در آن رسیدم دو خادم سفید روی دیدم سلام کردم و آنها جواب خوبی به من دادند و گفتند: بنشین که خدای تعالی برای توخیری خواسته است . یـکـی از آن دو نفر بلند شد و داخل قصر گردید. بعد از لحظاتی برگشت و گفت : برخیزو داخل شـو, چـون داخـل شـدم , دیدم قصری است که هرگز مثل آن به چشمم نخورده است . در یکی از اتاقهای قصر, خادم , پرده ای از جلوی در بلند کرد, مشاهده کردم که جوانی در وسط اتاق نشسته و شـمـشیر بسیار درازی بالای سر او از سقف آویخته وگویا نوک آن به سر ایشان چسبیده باشد.

آن جوان بزرگوار مثل ماه شب چهارده بود. سلام کردم در نهایت لطف و ملایمت جوابم دادند بعد از آن فرمودند: آیا مراشناختی ؟ عرض کردم : به خدا قسم , نه . فـرمـود: مـنم قائم آل محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم که در آخرالزمان با همین شمشیر خروج و زمین راپر از عدالت می کنم . من خود را بر زمین انداخته و صورتم را به خاک مالیدم . حضرت فرمودند: نکن سرخود را بالا بیاور.

تو از مردم همدانی ؟ عرض کردم : بلی .

فرمودند: می خواهی به شهر خود برسی ؟ گفتم : بلی و می خواهم اهل دیار خود را به آنچه خداوند متعال به من کرامت کرده ,بشارت دهم . حـضرت به خادمی اشاره کرده و کیسه ای به من دادند. خادم دست مرا گرفت و چندقدمی با هم رفـتـیم دیدم درختان و سایه دیوار و ساختمان مناره مسجدی نمایان شد. ازمن پرسید: این جا را می شناسی ؟ گـفـتم : ظاهرا اسدآباد که نزدیک شهر همدان است , می باشد.

گفت : بلی , همان جااست , برو به سلامت .

آمدم و وارد اسدآباد شدم .

اهل و عیال خود را جمع کرده آنها را به این کرامت بشارت دادم . آن کـیـسـه ای که به من داده بودند چهل یا پنجاه اشرفی داشت و مادامی که در آن , اشرفی وجود داشت چیزهایی به چشم خود دیدیم . به همین دلیل اهل شهر همدان همگی شیعه شدند

## 8 - مشاهده شیخ ابراهیم قطیفی

مـحدث جلیل , شیخ یوسف بحرانی رحمه‌الله در حالات شیخ ابراهیم قطیفی (معاصرمحقق ثانی ) نقل فرموده است : حـضـرت بـقـیة اللّه ارواحنافداه به منزل شیخ ابراهیم , در صورت مردی که او را می شناخت ,وارد شدند و از او سؤال کردند: کدام آیه از آیات قرآنی درباره موعظه از همه مهمتراست ؟ شـیخ عرض کرد: آیه( إِنَّ الَّذِينَ يُلْحِدُونَ فِي آيَاتِنَا لَا يَخْفَوْنَ عَلَيْنَا أَفَمَن يُلْقَىٰ فِي النَّارِ خَيْرٌ أَم مَّن يَأْتِي آمِنًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ)

فرمودند: راست گفتی ای شیخ .

آنگاه از نزد او خارج شدند.

شیخ از اهل بیت خود پرسید: فلانی رفت یا هنوز نرفته است ؟ گفتند: ما کسی را ندیدیم که داخل شده باشد و کسی را هم ندیده ایم که خارج شود

## 9 - مشاهده شیخ محمد حسن مازندرانی حائری

شیخ محمد حسن مازندرانی حائری فرمود: شبی , ساعت یازده میهمانی بر ما وارد شد و حال آن که در خانه هیچ چیز برای پذیرایی نداشتیم .

با توکل بر خدای تعالی از خانه بیرون آمدم , ولی دیدم تمام دکانهابسته است . در بازار می گشتم که شـایـد مـغـازه ای بـاز بـاشـد بالاخره به دکانی برخوردم که باز بود.

سؤال کردم : برنج و روغن - و چیزهای دیگری که می خواستم - داری یانه ؟ گفت : هر چه می خواهی دارم .

مـن هـم آنـچـه می خواستم خریدم و از کیفم پولی درآوردم که خرد کند و قیمت اجناس خود را بردارد بعد هم بقیه اش را بدهد.

گفت : بقیه را ندارم .

فردا صبح بیا و ظرف روغن و کیسه ای را که در آن برنج است ,بیاور تا پولت را خرد کنم .

به منزل آمدم و برای میهمان تهیه شام دیدم . او شام خورد و بعد هم خوابیدیم . صبح که شد, ظرف روغن و کیسه برنج را با مبلغی که طلب داشت , برداشتم و به بازاررفتم . دیدم همان شخص در دکانش نشسته است .

ظرف روغن و کیسه برنج را به اودادم گفت : اینها چیست ؟ گفتم : اینها همان است که دیشب از تو گرفتم . انـکـار کـرد و گـفـت : مـن دیـشب ساعت نه در دکانم را بستم و اینها از من نیست حتمااشتباه کرده ای . کیسه و ظرف را از من نگرفته ای . کم کم اصرار کردم و قسمش دادم . قسم خورد که اینها از من نیست . دکان دیگری هم جنب دکان او نبود که برنج و روغن و امثال اینها در آن فروخته شود. کـم کـم یـقـیـن کـردم کـه او یا امام عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف یا یکی از ملازمین دربار آن بزرگوار بوده است

## 10 - مشاهده حاج میرزا مقیم قزوینی

عالم ربانی و عارف صمدانی , حاج میرزا مقیم قزوینی فرمود: قصد کردم چله ای در سرداب غیبت باشم و در اوقات خلوت خود, به آن جا مشرف می شدم . نزدیک تـمام شدن چله , روزی به سبب بعضی عوارض , کدورتی پیدا کردم . با دلی گرفته و قلبی شکسته به آن جا مشرف و مشغول نماز و اوراد مخصوص شدم . نـاگـهـان بـین خواب و بیداری , دیدم سرداب مطهر مملو از بوی عطر و عنبر گردید. چشم باز نمودم دیدم , سید جلیلی با عمامه سبز از سرداب شش ضلعی که قبل از خودسرداب مقدس است وارد شد و آرام آرام قدم بر می دارد, تا داخل صفه گردید. من چنان بی خود شدم که قادر بر حرکت دادن هیچ عضوی از اعضای خود نبودم جزآن که چشمم باز بود و جمال آن منبع انوار را مشاهده می نمودم .

پـس از مـدتی با همان وقار و سکینه ای که وارد محل مذکور شد, نماز خواند و بعد ازنماز با همان حالت اطمینان روانه گردید و من به همان شکل از خود بی خبر بودم .

وقـتـی از سرداب اصلی داخل سرداب اولی شدند, به خود آمدم برخاستم و گفتم : یقیناهنوز بالا نرفته اند. با کمال سرعت دویدم , ولی کسی را ندیدم .

از پله ها بالا رفتم , ابدا اثری نبود. گفتم : حتما اشتباه کرده ام و هنوز در سرداب تشریف دارند دویدم و همه جا حتی مسجد زنها را جستجو کردم , ولـی چـیـزی ندیدم . ضمن این که به مجرد غایب شدن ایشان , آن بوی مشک و عنبر هم از مشامم محو گردید.

با کمال گرفتگی و زاری نشستم و به نفس بی قابلیت خود عتاب و خطاب زیادی کردم ولکن چه سود با این بی لیاقتی

## 11 - مشاهده حاج میر سید علی سدهی

عالم جلیل و عابد زاهد حاج میر سید علی سدهی اعلی اللّه مقامه فرمود: در مـسـافـرت بـودم و بـه مـشهد مقدس رضوی عليه‌السلام می رفتم و دعا می کردم که شرفیاب محضر مقدس امام عصر ارواحنافداه شوم .

همان وقتها یک صدای غیبی به گوشم رسید که وعده تشرف به محضر حضرت را در لیلة التسمیة دادند. در مراجعت , در منزل خاتون آباد مریض شدم

احساس کردم شخصی به عیادتم آمده و مدتی با من صحبت فرمود, که از سخنش لذت بردم . از حالم پرسید و درنهایت به من وعده شفا داد. پس از رفتنش سراغ او را از اطرافیان گرفتم گفتند: کسی به این جا نیامده است . بـاز صدای غیبی را شنیدم که فرمود: مگر لیلة التسمیة وعده ملاقات نبود؟ امشب هم همان شب است

## 12 - مکاشفه شیخ محمد صالح بارفروشی

شیخ محمد صالح بارفروشی می فرماید: در سال 1325, در بارفروش مازندران (بابل فعلی ) نزدیک طلوع فجر رو به قبله و به هیئت محتضر خوابیده بودم .

وقتی از خواب بیدار شدم چشمم می دید و گوشم می شنید و ادراکات قلبی ام کاملا فـعال بودند, ولی هنوز بدنم خواب بود ونمی توانستم هیچ حرکتی داشته باشم .

صحبت کردن هم برایم امکان نداشت .

در هـمـان وقـت دیـدم قـوسی از یک نور ضعیف بر تمام بدنم از سر تا پنجه پا به عرض دو وجب یا بـیشتر سایه انداخته است و گویا تمام ذرات آن چشم هستند و با تمامی آنها اطراف را می توانستم بـبینم .

با خود فکر می کردم که این قوس نوری چیست و ازکجا آمده است ؟ و می خواهد چه کاری انـجـام دهـد و به کجا برود؟ خیلی دوست داشتم که آن را بگیرم , اما هر چه خواستم حرکت کنم , اصلا ممکن نبود.

تا چند لحظه به همین حالت بودم که ناگاه دیدم از دیوار قبله حیاط, که رو به روی ایوانی بود که مـن در آن خـوابیده بودم , حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه ظاهر شدند و در این که ایشان آن حضرت هستند هیج شکی نداشتم .

مثل آن که حضرت را می شناختم ومی شناسم .

ایـشـان عمامه سیاهی , مانند عمامه های ایرانی که ژولیده هستند, بر سر و قبای سفیدتابستانی به تن کرده بودند.

یقه قبا باز بود و سینه مبارک نمودار و هیچ مویی در آن دیده نمی شد.

عبای نازک سیاهی از جنس شالهای عبایی بر دوش انداخته بودند.

شباهت زیادی به سیدی هندی , به نام سید صـاحـب , کـه سالها در کربلا با من رفیق ومانوس بود, داشتند.

حضرت مثل همان سید سبزه فام , مایل به زردی بودند در عین حال اصلا شک نداشتم که ایشان حضرت بقیة اللّه عليه‌السلام هستند.

در این جـا متوجه نبودم که چرا از در خانه وارد نشده اند و چطور از دیوار سمت قبله بدون آن که بشکافد آمده اند؟ آن حـضـرت بـه آهـسـتگی به طرف من تشریف آوردند و نزدیک بدنم ایستادند و دست خود را به طرف من دراز کردند و فرمودند: بیعت کن .

مـن بـا کـمال شوق تلاش کردم برخیزم و بیعت کنم , اما بدنم به همان حالت اولیه بودیعنی هیچ تـکـانـی نمی خورد, ولی بالاخره از شدت تقلایی که داشتم , بدنم به حرکت آمد و بیدار شدم و در هـمـین لحظه دستم دراز شد و به دست مبارک آن حضرت رسید,به طوری که هنوز لذت تماس دستم را با دست ایشان در خود احساس می کنم .

در همان لحظه ای که دستم به دست حضرت رسید, قوس نور فورا به بدنم برگشت ,در حالی که تمام این حرکات و تقلاها در یک لحظه انجام شده بود, اما دیگر کسی راندیدم و آن جناب از نظرم نـاپـدیـد شـد و مـتـوجه شدم که قوس نور, روح خودم بوده است که هنوز کاملا به بدن برنگشته بود

## 13 - دو مشاهده از ملا عبدالحمید قزوینی

ملا محمود عراقی رحمه‌الله می فرماید:

ملا عبدالحمید قزوینی , ساکن نجف اشرف , با من مانوس بود.

خیلی وقتها روزهای پنج شنبه , برای حـضـور در مـجـلـس روضه امام حسین عليه‌السلام به منزل ما می آمد.

ایشان ازاشخاصی بود که زیارات مـخصوصه امام حسین عليه‌السلام را پیاده می رفت و بلکه سر حلقه زائرینی بود که پیاده از نجف به کربلا مـی رفتند, چون آنها را در مسیر راهنمایی می کرد و این به خاطر آن بود که راه را زیاد رفته بود, و کـاملا با آن آشنایی داشت .

اوایل , در مدرسه کوچکی که در صحن مطهر واقع است منزل داشت و بعدها که ازدواج کرد خانه ای تهیه و به آن جا منتقل شد و گویا فوت او در سال 1294 هجری باشد.

او از کسانی بود که به حضور حضرت ولی عصر ارواحنافداه رسیده اند.

من مدتی شبهای چهارشنبه بـه مـسـجـد سـهـله می رفتم و بعد از تمام شدن اعمال مسجد سهله ,گاهی در همان جا بیتوته می کردم و صبح به مسجد کوفه می رفتم و یا آن که به نجف مراجعت می کردم .

هر وقت به مسجد سهله می رفتم , ملا عبدالحمید را هم در آن جایا بین راه می دیدم که به مسجد می رود, به طوری که متوجه شدم , او هم از جمله کسانی است که بر بیتوته سهله , مداومت دارند.

اتـفاقا شبی با دو نفر از اشراف تهران که تازه با قصد مجاورت به نجف اشرف آمده ,ولی هنوز کاملا ایـن کـار را نـکـرده بودند, در مسجدسهله بیتوته کردیم و صبح به مسجد کوفه رفتیم و چون هوا گـرم بود, در طاق بزرگ مسجد, نزدیک محراب , که مقتل امیرالمؤمنین عليه‌السلام است منزل نمودیم .

خـیـلی نگذشت , ناگاه ملا عبدالحمید باکوزه آبی در دست و سفره نانی که زیر بغل داشت , وارد طاق بزرگ گردید.

وقتی نگاهش به همراهان من افتاد که در لباس دیوانیان بودند, راه خود را به طـرف دیـگـر کـج کـرد.

در این جا من او را با اصرار به سمت خود خواندم و نزد خود نشانیدم و به اوفـهـمـانـدم کـه هـمراهان اگر چه در لباس بیگانه اند, اما در باطن یگانه اند.

وقتی این راشنید, مـطـمـئن شد و محرمانه صحبت می کرد.

در اثنای صحبت به او گفتم : فکر می کنم که بر بیتوته مـسـجـد سـهـلـه مـداومـت داری , چه چیزی باعث این کار شده و از آن چه اثراتی دیده ای ؟ ملا عـبدالحمید ساکت شد و فهمیدم که همراهان مرا رازدار نمی داند.

به او گفتم : ایشان هم چنانکه عرض کردم اهل حالند و از این نوع مطالب وحشتی ندارند بلکه خریدارند.

بعد از اطلاع به حال آنها فرمود: سـبـب اول ایـن کار, آن بود که بدهی داشتم و از لحاظ ظاهر از اداء آن مایوس و ناامید وبه همین جهت متفکر و غمگین بودم .

اتفاقا شبی خوابیده بودم و مردی جلیل را درعالم رؤیا دیدم که به نزد من آمد و از اندوه من پرسید.

گـفـتم : بدهی دارم که فکر آن مرا راحت نمی گذارد.

ایشان به من دستو داد که به مسجدسهله بروم .

به همین جهت بنا را بر آن گذاشتم که مدتی شبهای چهارشنبه به آن جابروم .

مـدتـی رفـتم و بدهی ام با وسایل غیر عادی پرداخت شد.

وقتی این اثر را در رفتن به مسجد سهله دیـدم , تصمیم گرفتم که مثل مجاورین نجف اشرف , یک چله شب چهارشنبه به آن جا بروم شاید به شرفیابی حضور حضرت قائم عليه‌السلام همان طوری که معروف است , برسم .

شروع به این کار کردم تا آن که سی و نه شب چهارشنبه را موفق شدم .

اتفاقا شب چهارشنبه چهلم مـصادف با یکی از زیارتهای مخصوصه امام حسین عليه‌السلام شد به طوری که هر کدام را انجام می دادم دیـگری از دست می رفت و از طرفی به زیارت هم مداومت داشتم ولی هر حال بعد از تامل با خود حـسـاب کـردم کـه تـجـدید اعمال مسجدسهله و از سر گرفتن شبهای چهارشنبه مشکل است .

ناگزیر بیتوته را ترجیح دادم وشب چهارشنبه را به مسجد سهله رفتم .

برنامه ام این بود که بعد از اتمام اعمال مسجد,برای خواب بر بام مقامی که در گوشه غربی مسجد, در سمت قبله واقع است , بالامی رفتم و آخر شب را برخاسته , مشغول نماز شب می شدم .

اتفاقا در آن شب چون اکثر مجاورین برای زیارت مخصوصه به کربلا رفته بودند,مسجد خلوت بود و آن عده ای هم که برای اعمال مسجد در اول شب آمده بودند به مسجد کوفه رفتند.

مـسـجـدسهله در آن زمانها مخروبه بود و نان و آب در آن پیدا نمی شد.

از طرفی بعضی از زوار از تـرس دسـتبرد اعراب بیابان , جرات ماندن نکردند و رفتند.

من چون چیزی با خود نداشتم و آب و نـان بـه مـقدار نیاز به همراهم بود و از طرفی مقصودم اتمام عمل بود, در آن جا تنها ماندم .

بعد از نـمـاز مـغـرب و عـشا و اتمام اعمالی که در مسجدسهله وارد است به بام مقام رفته غذا خوردم و خـوابـیدم , تا آن که بیشتر شب گذشت .

ناگاه دیدم کسی با دست خود مرا حرکت می دهد وقتی چـشـم باز کردم شخصی بر بالین من نشسته و مرا می جنباند او گفت : شاهزاده تشریف دارد اگر دوست داری او را ملاقات کنی , بیا و شرفیاب شو.

جواب دادم من به شاهزاده کاری ندارم .

وقتی این را شنید برخاست و رفت .

بعد من با خودم گفتم اول شب که کسی غیر از من در مسجد نـبـود این شاهزاه کیست و چه وقت آمد؟ لذا برخاسته و نشستم و به صحن مسجد نگاهی انداختم دیـدم فـضـای مـسجد روشن و بین جایی که من بر بام آن بودم ومقام روبرویش عده ای حلقه وار ایستاده اند و در وسط آنها شخصی بزرگ و با مهابت ایستاده و نماز می خواند.

خیال کردم که یکی از شـاهـزادگـان عجم , در نجف اشرف بوده و امشب برای بیتوته مسجد آمده و بعد از خوابیدن من رسـیده است .

با این فکردوباره دراز کشیدم ولی در همین لحظه متوجه شدم که روشنایی مسجد بـدون شمع ومشعل بود و این طور عبادت کردن به شاهزادگان نمی خورد, لذا دوباره نشستم و به صحن مسجد نظر انداختم که با کمال تعجب این بار مسجد را خلوت و تاریک دیدم و از آن جمع اصـلا اثـری نـبـود! دانـسـتـم که این شاهزاده , مولا و آقای من بوده اند, اما من سعادت صحبت با حضرتش را نداشته ام .

لذا پشت دست خود را به دندان حسرت گزیدم .

صـبح گریان و نالان به نجف اشرف بازگشتم و با خود می گفتم که از فیض زیارت سیدالشهداء بـاز ماندم و به مقصود و مطلوب خود هم نرسیدم , اما از مداومت بیتوته شبهای چهارشنبه مسجد سـهـلـه دست بر نداشتم .

تا آن که مدتی گذشت .

اتفاقا شبی درمسجد ماندم و بعد از طلوع فجر, نـمـاز را در آن جـا خواندم و بعد هم بین الطلوعین به سوی نجف اشرف روانه شدم برای آن که به درس صـبـح چـهـارشـنـبـه در نـجـف برسم چنانکه غالبا در ایام تحصیل همین کار را می کردم , یـعـنـی عـصـر سـه شـنـبـه از آن جا به مسجد سهله رفته و شب را می ماندم و بعد از نماز صبح بر می گشتم .

از طرفی بین الطلوعین , غالبا راه مسجد سهله خلوت است , زیرا از سمت نجف , بستن دروازه مانع از خروج مردم می باشد و از سمت مسجد هم در آن وقت , کمتر به نجف می روند.

بـیـن راه مـرد عـربـی را دیـدم کـه پـیـاده از پـشـت سـر به من ملحق شد.

پس از سلام گفت : ملاعبدالحمید, می خواهی حضرت صاحب الامر را ببینی ؟ من از سؤال او و بردن اسمم , با آن که هر قدر دقت کردم او را نشناختم و هیچ وقت هم او را ندیده بودم , تعجب کردم ! لذا در جواب گفتم این سعادت کجا و من کجا؟ گفت : حضرت ایشانند که به سوی نجف می روند.

اگر می خواهی برو با ایشان بیعت کن و به پشت سر اشاره نمود.

تـا این را شنیدم متوجه پشت سر شدم شخصی را دیدم که در لباس بزفروشان بود و دوراس بز هم در جـلـو داشـت .

از دیـدن ایـن شـخص در تکلیف خود متحیر ماندم که اگربیعت کنم , شاید آن حضرت نباشد و اگر بیعت نکنم , شاید حضرت باشند.

بنا گذاشتم که می روم و ودایع انبیاء (آنچه که از انبیاء گذشته نزد حضرت ولی عصرعليه‌السلام هست ) را که دلیل صدق ایشان است می خواهم , ولی باز با خود گفتم چرا من این کار را بکنم ؟ این شخص کـه بـه نـجف می رود و ادعای خود را اعلام می کند بعد ازاظهار این ادعا, علمای نجف مثل شیخ مهدی و شیخ راضی و شیخ مرتضی و غیرهم در مقام تحقیق بر می آیند و اینها هم در تحقیق از من واردترند.

پس بهتر آن است که تاورود به نجف صبر کرده و شتاب نکنم .

تـصـمیم خودم را گرفتم , اما در همین لحظه , به اطراف و پشت سر خود نگاه کردم , ولی کسی را نـدیـدم و از بـزها هم خبری نبود.

آن مرد, که با من همراه بود و به من گفته بودایشان امام زمان عليه‌السلام اسـت , هـم نـاپدید شد.

از آرزوی رسیدن به این نعمت مایوس شدم و دانستم که من بیشتر از آنچه که دیده ام , نخواهم دید و از آن خیال منصرف گشتم

## 14 - مشاهده سید محمد علی عراقی کوه رودی

عارف جلیل , سید محمد علی عراقی کوه رودی می فرماید: سالی به زیارت ائمه عراق عليه‌السلام مشرف شدم و ملا محمود عراقی رحمه‌الله را هم در نجف اشرف ملاقات نـمـودم .

در هـمـان سـفـر بعد از ورود به بعقوبه که در یک منزلی بغداداست با همراهان تصمیم گرفتیم که قبل از ورود به بغداد از راه علی آباد به سامرا رفته و پس از زیارت قبر عسکریین عليه‌السلام به بـغـداد و کـاظـمـین باز گردیم , لذا یکی از اهالی بعقوبه را به عنوان راهنما گرفته , روانه سامرا شدیم .

وقـتـی از علی آباد و جزانیه گذشتیم , بین راه به نهری عریض و پر از آب رسیدیم .

این نهر طوری بود که عبور از مسیر معمولی آن خیلی وقتها منجر به غرق می شد ولی به ناچار زوار وارد نهر شده عبور می کردند.

اتفاقا یکی از زوار, زنی بود که بر قاطری سوار بود. در اثنای عبور پای قاطرش ازمعبر لغزید و شاید هـم از مـسـیـر خـارج شد و توی گودالی که در آب بود, افتاد و در آب فرو رفت .

زن هم به دنبال حـیـوان در نـهـر آب فرو رفت .

حیوان اگر چه توانست خود رابا شنا کردن حفظ کند و از زیر آب بـیرون بیاید, اما چون بارش زیاد و بعلاوه آب هم دربار و اثاثیه اش رفته بود و از طرفی جریان نهر تند و روان بود, لذا پاهایش بر زمین قرار نمی گرفت و نتوانست خود را نگه دارد و شدیدا مضطرب بود.

در ایـن جـا آن زن بـیـچاره , صدای خود را به استغاثه یا صاحب الزمان ,یا صاحب الزمان بلند کرد, همان طوری که رسم زوار است .

بـا دیـدن ایـن حادثه , سوار حیوان خود شدم و با عجله داخل آب شدم که شاید بتوانم کاری انجام دهـم .

سـایـر زوار هم مشغول کار خود بودند و توجه و اعتنایی نداشتند.

ناگاه شخصی را مشاهده کـردم کـه جـلـوی مـن و عقب حیوان آن زن , روی آب حرکت می کند یعنی مثل این که بر زمین سـخـت راه مـی رفـت بـه طـوری کـه پاهای او در آب فرونمی شد و بلکه به نظر می رسید که اثر رطـوبـتی هم از آب در پا و لباس و سایر اعضای ایشان نباشد.

ایشان دست انداخت و زن و قاطر را گـرفـت و با سرعت از آب خارج کردو آنها را کنار نهر گذاشت , به طوری که گویا آن زن جز آن کـه خـود و مـرکـبـش را کناررودخانه دید, احساس چیز دیگری نکرد.

من هم بیشتر از آن که آن شـخـص را روی آب دیـدم و بـه فـریاد زن رسید و به سرعت او و حیوانش را با دراز کردن دست , درساحل گذاشت , چیزی متوجه نشدم .

بـعـد از ایـن واقـعه هم حضرتش را ندیدم جز آن که در همان نگاه ایشان را با قامت معتدل و روی نـورانـی و بـینی کشیده و سایر شمایل حضرت ولی عصر عليه‌السلام زیارت کردم و در آن حال , لااقل نود درصد اطمینان داشتم که حضرت هستند.

پس از مشاهده این موضوع , آن شمایل را در خاطر خود سپرده بودم و با یادآوری آن ,خود را مسرور و خاطرم را تسلی می دادم تا آن که وارد نجف اشرف شدیم .

اتـفـاقا روزی به زیارت امیرالمؤمنین عليه‌السلام مشرف و در حرم مطهر آن حضرت بودم .

در بین زیارت چشمم به سمت بالای سر افتاد ناگاه همان شخص را در آن جا دیدم که ایستاده و مشغول سلام و یـا دعا بود.

به طرف ایشان رفتم , اما ازدحام زوار مانع از آن شد که خود را سریعا برسانم و گویا در اعضای خود هم یک سستی از حرکت وسرعت , احساس نمودم , به طوری که وقتی آن جا رسیدم , حـضـرتـش را ندیدم .

اطراف حرم و رواقها را گشتم , ولی اثری از آن سرور عالمیان نبود.

ناامید و مایوس برگشتم

## 15 - مکاشفه علوی مصری و نجات از حاکم مصر

احمد بن محمد بن علی علوی حسینی مصری می گوید: حاکم مصر نزد احمد بن طولون , از من سعایت کرده بود, لذا هم و غم شدیدی مرا درخود گرفت , به طوری که بر جان خود می ترسیدم .

به همین جهت به قصد بیت اللّه الحرام از مصر خارج شدم و از آن جـا بـه عـراق رفـتـه وارد کربلا شدم و به قبرمطهر حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام پناه آوردم و از حضرتش امان طلبیدم و تا پانزده روزدر آن مکان شریف بودم و دعا و زاری می نمودم .

تا آن که یک وقـت در مـیـان خـواب وبـیداری ناگاه مولای خود حضرت صاحب الزمان و ولی الرحمن عليه‌السلام را زیارت کردم .

فرمودند: امام حسین عليه‌السلام به تو می فرمایند: فرزند من , آیا از فلان کس ترسیده ای ؟ عـرض کردم : آری , چون قصد کشتن مرا دارد و به همین جهت به مولای خود پناه آورده ام تا از او شکایت کنم .

حـضـرت فـرمودند: چرا خدا را به دعایی که پیامبران در شداید و فشارها خوانده ونجات یافته اند, نخوانده ای ؟ عرض کردم : آن دعا کدام است ؟ فـرمودند: شب جمعه غسل کن و نماز شب بخوان و سجده شکر انجام بده .

بعد این دعا را در حالی کـه بـر سـر زانو و سر انگشتان پاها نشسته ای , بخوان .

و خود حضرت آن دعا را برایم خواندند و پنج شـب مـتـوالی این کار را انجام می دادند تا از حفظ شدم .

شب ششم شب جمعه بود و دیگر تشریف نـیـاوردند.

من برخاستم و غسل نمودم و تغییرلباس دادم بعد نماز شب را به جای آورده و سجده شکر کردم .

سپس بر سر زانو وانگشتان پا نشسته دعا را خواندم .

شب شنبه آن حضرت را در خواب دیدم , فرمودند: دعایت مستجاب شد و دشمنت بعد از آن که دعا را خواندی پیش روی کسی که نزد او سعایت کرده بود (احمد بن طولون ) به هلاکت رسید.

احـمـد بن علوی مصری می گوید: صبح امام حسین عليه‌السلام را وداع گفته به سوی مصرروانه شدم .

وقـتی به اردن رسیدم مردی از همسایگان مصری خود را دیدم , که از اهل ایمان و شیعه بود.

او به مـن خـبر داد که احمد بن طولون دشمن تو را دستگیر کرد ودستور داد سرش را از پشت گردن بریدند و بدن او را به نیل انداختند و این جریان درشب جمعه اتفاق افتاد.

بعد از تحقیق , معلوم شد این کار مقارن تمام شدن دعای من بوده است , همان گونه که مولایم به من خبرش را داده بودند.

سـیـد بـن طـاووس این قضیه را با سند دیگر و اندک اختلافی نقل کرده است که :احمد بن علوی مصری می گوید: در بازگشت به مصر وقتی به یکی از منازل رسیدم ناگاه قاصدی از طرف اولاد خودم را دیدم .

آن قـاصـد بـه هـمـراه خود نامه ای به این مضمون داشت : آن مردی که از او فرارکردی , عده ای را به میهمانی دعوت کرد و برایشان سفره ای مهیا نمود.

میهمانان بعد ازصرف غذا متفرق شدند و او هم شـب خـوابـید در حالی که غلامانش در همان مکان حضور داشتند.

صبحگاهان از وی هیچ صدا و اثری احساس نشد.

لحاف را ازصورتش برداشتند اما با کمال تعجب مشاهده کردند که سرش از قفا بریده و خونش جاری است

## 16 - مکاشفه محمد علی حائری کاتب العبقری الحسان

کاتب و نسخه نویس کتاب شریف العبقری الحسان , جناب آقای محمد علی حائری ,می نویسد: هـنـگامی که مشغول نوشتن این کتاب بودم و تقریبا دو ثلث آن تمام شده بود, در ماه صفر خود و همسر و طفل یک ساله و مادر و برادرم یکباره به مرض حصبه (تیفوئید)مبتلا شدیم و در یک اتاق در بستر افتاده بودیم .

زنی سالخورده پرستار همه ما بود.

حال من در نهایت سختی بود و نزدیک به مردن رسیدم .

ابدا هم و غمی در دنیا نداشتم جز آن که با خود می گفتم : دو ثلث این کتاب شریف را با زحمات زیادی نوشته ام حال که از دنیا می روم به امضا و اسم دیگری تمام خواهد شد.

تا این که یـک روز دربـحـبـوحـه مـرض و نـهـایت ضعف و بیهوشی که همه از حیات من قطع امید کرده بـودنـد,تـوسـلـی قـلـبـی بـه سـاحـت مـقـدس فـریادرس حقیقی , حضرت ولی عصر و ناموس دهـرارواحـنـافداه , نمودم و در همان حال مرض و شدت عرض کردم : آقاجان ای امام زمان راضی نشوید که زحمات نوشتن این کتاب به اسم و امضای دیگری تمام شود.

در همان لحظه ناگاه دیدم همان طوری که مرا رو به قبله خوابانده بودند, از آن دری که به حیاط خانه باز می شود و از آن جا تا کف حیاط خیلی عمیق است و راه پله ندارد,نیم تنه سید بزرگواری کـه چند سال قبل در مسجد گوهرشاد امامت جماعت داشتند,ظاهر شد, نظر مشفقانه ای به من نـمودند و با سر مبارک اشاره ای به راست و چپ فرمودند مثل اشخاصی که با اشاره از حال یکدیگر می پرسند, یعنی حالت چطوراست ؟ مـن از جواب دادن عاجز بودم , فقط دو دست خود را به این طرف و آن طرف خود بازکردم , یعنی هـمـیـن طور که می بینید.

نه ایشان حرفی زدند و نه بنده توانستم چیزی بگویم .

آنگاه سر مبارک خود را دو سه مرتبه حرکت دادند و با اشاره سه بار فرمودند:خوب می شوی .

فورا برخاستم و نشستم اما کسی را ندیدم .

از آن روز به بعد, کم کم کسالت خود وخانواده و والده و برادرم برطرف شد و بحمداللّه موفق به نوشتن بقیه این کتاب گردیدم

# بخش سوم : رؤیاهای صادقه

در ایـن بـخـش قـضـایای کسانی را می خوانید که در عالم رؤیا به حضور مقدس حضرت بقیة اللّه ارواحنا فداه رسیده اند و خوابشان توام با معجزه یا امثال آن بوده است و همین موجب اعتماد بر آن رؤیا می باشد.

## 1 - رؤیای ملا محمود عراقی

مرحوم ملا محمود عراقی می فرماید: سـال 1273, کـه سال سوم مجاورتم در نجف اشرف بود, شبی در خواب دیدم که از درقبله صحن مطهر وارد شدم و ازدحام زیادی در آن جا بود.

از شخصی پرسیدم : علت این اجتماع چیست ؟ گـفـت : مـگر نمی دانید که حضرت صاحب الامر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف ظهور فرموده اند والان در صحن تشریف دارند و مردم با ایشان بیعت می کنند؟ بـا شـنـیـدن این مطلب متحیر شدم که اگر بروم و بیعت کنم شاید آن حضرت نباشند وبیعت را بـاطـل کـرده باشم و اگر این کار را نکنم شاید ایشان خود حضرت باشند, که درآنصورت بیعت با حق ترک شده است .

بـا خـود گـفـتم می روم و با او اظهار بیعت کرده , دست خود را به سویش دراز می کنم اگرامام است , که می داند من در امامت او شک دارم , لذا دست خود را کشیده و بیعت مراقبول نخواهد کرد آن وقت خواهم فهمید که ایشان امام هستند و بیعت خواهم کرد.

اگر امام نباشند, از قلب من خبر نـداشـتـه و دست خود را برای پذیرفتن بیعت به طرف من دراز می کنند و معلوم می شود که امام نیستند و با ایشان بیعت نمی کنم و دست خودرا می کشم .

این علامت را پیش خود قرار دادم و وارد صحن شدم و جمال بی مثال آن حضرت رازیارت کردم و یـقین نمودم که این شخص , خود حضرت می باشند و از قلب خودغفلت کرده , دست خود را برای بـیـعـت دراز نـمـودم .

آن بزرگوار وقتی این کار مرادیدند, دست مبارک خود را کشیدند.

من از ملاحظه این عمل امام عليه‌السلام خجل وپریشان شدم و چون حضرت این حالت را دیدند, تبسم نموده و فـرمـودند: دانسته شدکه من امامم .

و سپس دست مبارک را دراز کردند و به بیعت اشاره نمودند.

در ایـن لـحـظه من به یاد مطلب قلبی خود افتاده , خوشحال شدم و بیعت نمودم و از شدت شوق , مشغول دور زدن به گرد وجود منور و مطهر ایشان شدم .

نـاگـاه یـکی از آشنایان متدین , از دور ظاهر شد. صدایش کردم که حضرت ولی عصرارواحنافداه ظـهـور فرموده اند.

تا این جمله را شنید آمد و بدون تامل با آن بزرگوار بیعت کرد و دور حضرتش می گشت .

در این اثنا بود که از خواب بیدار شدم .

خـواب دومی که دیدم , به فاصله چند سال پس از آن واقعه و در همان مکان مقدس (نجف اشرف ) بـود.

این خواب را بعد از آن که مدتی در عاقبت کار خود زیاد به فکرفرو می رفتم , مشاهده کردم , چـون مـی دیـدم بـسـیـاری از گذشتگان و جوان ترها ومعاصرین , اوایل عمر خود, در زمره اخیار بوده اند, ولی بعدها اعتقاداتشان فاسد و با همان عقاید فاسد از دنیا رفته اند.

ایـن اندیشه و خیال , به طوری قوت گرفت که باعث تشویش و اضطراب خاطرم گردید.

تا آن که شـبـی در عـالم رؤیا, دیدم حضرت ولی عصر عليه‌السلام در مسجد هندی (ازمساجد معتبر نجف اشرف ) تـشـریـف دارنـد و در انتهای مسجد ایستاده اند.

جمعیت ,حضرت را احاطه کرده و من نزدیک در ایستاده بودم و منتظر بودم که هنگام خروج ,به محضرشان شرفیاب شوم .

نـاگـاه آن بـزرگـوار بـه قصد بیرون رفتن , تشریف آوردند وقتی به من نزدیک شدندخودم را بر پـاهـای مـبـارک آن بـزرگوار انداختم و گریان شدم و عرضه داشتم : فدایت شوم عاقبت کار من چـطـور خـواهـد شـد؟ آن حـضـرت دست مبارک را دراز کرده و باعطوفت و مرحمت دست مرا گرفتند و از خاک برداشتند و بعد با تبسم و ملاطفت فرمودند: بی تو نمی روم .

من در همان عالم رؤیا فهمیدم که منظور حضرت آن است که بدون تو وارد بهشت نمی شوم .

تا این بشارت را شنیدم , از نهایت شادی بیدار شدم و دیگر از افکار سابق آسوده خاطر گردیدم

## 2 - رؤیای همد شیخ حر عاملی

شیخ حر عاملی می فرماید: روز عـیدی در روستای مشغرا (از مناطقی که آن مرحوم در آن جا سکونت داشته اند) در مجلسی که از طلاب و صلحاء تشکیل شده بود, نشسته بودیم . .من به آن جمع گفتم : ای کاش می دانستیم که در عید آینده , کدام یک از ما زنده و کدام یک از دنیا رفته است .

مـردی کـه نـامـش شـیـخ محمد و همدرس ما بود, گفت : من می دانم که تا عید دیگر زنده ام و همچنین عید بعد از آن و حتی عید بعد و تا بیست و شش سال دیگر در دنیا هستم .

ومعلوم بود که در این گفته سخت قاطع است و مزاح نمی کند.

به او گفتم : مگر علم غیب می دانی ؟ گـفـت : نه , ولی زمانی مرض سختی داشتم و می ترسیدم که در حالی که هنوز هیچ عمل صالح و زاد و تـوشه ای برنداشته ام , بمیرم .

در عالم رؤیا حضرت بقیة اللّه ارواحنا فداه را زیارت کردم .

ایشان فـرمودند: نترس , خدای متعال تو را از این مرض شفا می دهد و تا بیست و شش سال دیگر زندگی خـواهـی کرد.

آنگاه جامی که در دست مبارکشان بود به من عطا فرمودند.

آن را نوشیدم و مرضم رفع شد و شفا پیدا کردم و یقین دارم که این رؤیا, رؤیای شیطانی نیست .

شیخ حر عاملی می گوید: وقتی این سخن را از شیخ محمد شنیدم تاریخ آن را که سال1049 بود, یـادداشت کردم و مدتی گذشت .

در سال 1072, به مشهد مقدس هجرت کردم .

وقتی سال آخر از بیست و شش سال شد, به دلم افتاد که مدت مقرر گذشته است , لذا به تاریخ رجوع و آن را حساب کردم دیدم که از آن زمان (روز عیدی که درمجلس نشسته بودیم ) بیست و شش سال می گذرد.

با خود گفتم این مرد باید از دنیارفته باشد.

حـدود یـکـی دو مـاه گـذشت که از طرف برادرم نامه ای رسید, چون او در همان مناطق قبل از هجرت من بود.

در آن نامه نوشته بود که شیخ محمد در همان سال وفات کرده است

## 3 - رؤیای ابوالوفاء شیرازی و راه توسل به معصومین عليه‌السلام

ابوالوفاء شیرازی می گوید: در زندان ابوعلی الیاس , با وضع سختی اسیر بودم و برایم معلوم شد که او قصد کشتن مرا دارد, لذا شکایت را نزد خداوند تبارک و تعالی بردم و مولای خود ابی محمد علی بن الحسین , زین العابدین عليه‌السلام را شفیع قرار دادم .

در ایـن بـین به خواب رفتم . در عالم رؤیا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را زیارت کردم . حضرت فرمودند: نه به مـن و نه به دخترم و نه به دو پسرم (امام حسن و امام حسین عليه‌السلام ) برای مادیات متوسل نشو, بلکه برای آخرت و آنچه از فضل خدای تعالی امیدواری , به ما متوسل شو.

و اما ابوالحسن (امیرالمؤمنین ), برادرم , او انتقام تو را از کسی که به تو ظلم نموده می گیرد.

عرض کردم : یا رسول اللّه , آیا مگر به فاطمه عليها‌السلام ظلم نکردند, ولی ایشان صبر کرد؟و میراث شما را غصب کردند, اما صبر نمود؟ پس چطور انتقام مرا از کسی که ظلم نموده , می گیرد؟ حـضـرت از روی تـعجب نظری به من کردند و فرمودند: این موضوع عهدی بود که من با او بسته بـودم و فرمانی بود که من به او داده بودم و برای او کاری جز بپا داشتن آن پیمان جایز نبود.

او هم حق را ادا کرد. و وای بر کسی که متعرض دوستان و شیعیان ماشود.

[زیرا امیرالمؤمنین عليه‌السلام انتقام او را می گیرد. ] امـا عـلـی بن الحسین , برای نجات از سلاطین و شر شیاطین و محمد بن علی و جعفربن محمد, برای آخرت , [به روایتی آنچه از طاعت خداوند و رضوان او بخواهی ] اما موسی بن جعفر, عافیت را به وسیله او بخواه .

و اما علی بن موسی , برای نجات .

[به روایتی نازل شدن رزق ] امـا عـلـی بـن مـحـمد, برای قضای نوافل و نیکی برادران دینی و آنچه از طاعت خداوندعزوجل بخواهی . و حسن بن علی , برای آخرت . و امـا الـحجة , هرگاه شمشیر به محل ذبح تو رسید - حضرت با دست به سوی گلوی خود اشاره فـرمـودند - به او استغاثه کن , به درستی که او در می یابد و فریادرس و پناه است برای هر کس که استغاثه کند و بگوید: یا مولای یا صاحب الزمان انا مغیث بک .

ابـو الـوفـاء مـی گـوید: همان جا (در عالم خواب ) فریاد زدم : یا صاحب الزمان انا مغیث بک .

همان لحظه دیدم شخصی از آسمان فرود آمد که سوار بر اسب است و در دست خنجری از نور داشت .

عرض کردم : مولای من شر آن که مرا اذیت می کند,رفع کن .

فرمود: کار تو را انجام دادم .

صبح شد, الیاس مرا خواست و گفت : به چه کسی استغاثه کردی ؟ گفتم : به آن کسی که فریادرس درماندگان است

## 4 - رؤیای صادقه شیخ عبدالحسین حویزاوی

شیخ عبدالحسین حویزاوی فرمود: بـیـسـت و پـنـج سال قبل , رئیس شهرداری نجف اشرف مردی به نام میرزا احمد که کاروانسرای مصلی , متعلق به اوست , بود. او مرد متدین خوبی بود و به اجبارشهردارش کرده بودند.

شـبـی در عـالـم رؤیـا دیدم , در محلی دو تخت گذاشته اند و در وسط, سجاده ای پهن کرده اند و نـامـوس دهـر, حـضـرت بـقـیـة اللّه عليه‌السلام , روی سـجاده تشریف دارند و همان مرد متدین (رئیس شـهـرداری ) نـزد آن سـرور حـاضر است . حضرت با تندی به او فرمودند:چرا داخل شغل حکومتی شدی و اسم خود را در زمره آنها محسوب داشتی ؟ در آن بـین حضرت فرمایشی فرمودند, ولی آن مرد فرمایش حضرت را نفهمید من خواستم گفته ایـشـان را بـه او بـفـهمانم , لذا گفتم : حضرت حجت عليه‌السلام می فرمایند: ولاترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم الن ار

حضرت روی مبارک به من نمود و فرمود: پس تو چرا آنها را مدح می کنی ؟ عرض کردم : تقیه می کنم . حضرت دست مبارک را بر دهان خویش گرفته و تبسم کنان سه مرتبه فرمودند: تقیه ,تقیه , تقیه . به عنوان رد و انکار بر من , یعنی چنین نیست و از روی خوف و تقیه نیست که آنها را مدح می کنی . دو باره متوجه رئیس شهرداری شدند و فرمودند: هفت روزبیشتر از عمر تو باقی نمانده است .

فردا برو و مهر حکومتی را رد کن . روز بعد اول صبح از خانه بیرون آمدم و در فکر خواب خود بودم . دیدم بعضی به یکدیگر می گویند: خـبـر داری چـه شد؟ رئیس شهرداری نزد حکومت رفته و استعفاداده و کلیدها را به آنان تسلیم نموده است .

من تعجب کردم ! روز بعد میرزا احمد مریض شد و حالش دگرگون گردید. با خود گفتم بروم و او راعیادت کنم . وقـتـی وارد خانه اش شدم , دیدم حالش خوب نیست و از هوش رفته است .

نزد او نشستم , چون به هـوش آمـد, چـشـم باز کرد و هنگامی که نظرش به من افتاد, گفت : ها یا شیخ انت چنت حاضر, یعنی ای شیخ تو هم در آن جا حاضر بودی . و دست مرا گرفته , با کمال ضعف و زاری گفت : تو در آن مجلس بودی و آنچه آن جا بود دیدی و شنیدی .

من خواستم به او آرامش و دلداری بدهم گفتم : بلی و ان شاءاللّه تعالی تو خوب می شوی . گفت : چه می گویی ؟ مطلب از همان قرار است و من رفتنی هستم . اهـل مجلس و حضار هیچ کس متوجه نشد که ما چه می گوییم , بلکه خیال کردندسابقه ای با هم داریم که چندی قبل جایی بوده ایم و مطلبی واقع شده است . بـه هـر حال مرض میرزا احمد کم کم شدیدتر شد تا سر وعده بعد از هفت روز رحلت کرد و از دنیا رفت

## 5 - رؤیای مصطفی الحمود و کر شدن او

آقا محمد, شمعدار حرم عسکریین عليه‌السلام در سامرا می گوید: مردی از اهل سنت سامرا, به نام مصطفی الحمود در لباس خدام حرم بود و شغلی جزآزردن زوار و گـرفتن اموال آنها به هر حیله و مکری نداشت و اکثر اوقات در سرداب مقدس بود و پشت پنجره نـاصـر عـبـاسـی , حاضر می شد.

او بیشتر زیارات را از حفظ داشت و هر کس وارد آن مکان شریف مـی شد و شروع به زیارت می کرد, او را ازحالت زیارت و حضور قلب می انداخت و پیوسته خواننده را مـتـوجـه غـلطهایی که معمولا افراد در زیارات و ادعیه دارند, می کرد و با این کار باعث از بین رفتن حضورقلبشان می شد. شـبـی در عـالم رؤیا حضرت حجت عليه‌السلام را دید که به او می فرمایند: تا کی زوار مرا اذیت می کنی و نمی گذاری زیارت بخوانند؟ تو چه کار داری که در این مسائل دخالت می کنی ؟ آنها و آنچه را که می گویند, به حال خود واگذار.

در ایـن جـا آن خـبـیث از خواب بیدار شد, اما هر دو گوشش را خداوند کر نموده بود وپس از آن دیـگـر چـیـزی نـمـی شـنـیـد و زوار آسـوده شـدنـد و بـه هـمین حالت بود تا به اسلاف خویش پیوست

## 6 - رؤیای صادقه حاج ملا سلطان علی روضه خوان

شیخ جلیل حاج ملا سلطان علی روضه خوان تبریزی که از جمله عباد و زهاد بود, نقل کرد: در عـالـم رؤیـا بـه حـضور حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه مشرف شدم و خدمت ایشان عرض کردم : مولای من , آنچه در زیارت ناحیه مقدسه ذکر شده است که می فرمایید:فلاندبنک صباحا و مساء و لابکین علیک بدل الدموع دما, صحیح است ؟ فرمودند: بلی صحیح است .

عـرض کـردم : آن مـصـیـبتی که در آن بجای اشک خون گریه می کنید, کدام است ؟ آیامصیبت حضرت علی اکبر است ؟ فرمودند: نه , اگر علی اکبر زنده بود, در این مصیبت او هم خون گریه می کرد.

گفتم : آیا مصیبت حضرت عباس است ؟ فرمود: نه , بلکه اگر حضرت عباس عليه‌السلام در حیات بود, او هم در این مصیبت خون گریه می کرد.

عرض کردم : لابد مصیبت حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام است .

فرمود: نه , حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام هم اگر در حیات بود, در این مصیبت , خون گریه می کرد.

عرض کردم : پس این کدام مصیبت است که من نمی دانم ؟ فرمودند: آن مصیبت , مصیبت اسیری حضرت زینب عليها‌السلام است

## 7 - رؤیای سجاده بردار آقا محمد باقر بهبهانی

آقا محمد باقر بهبهانی فرمودند: اوایلی که به کربلای معلی وارد شدم , روی منبر مردم را موعظه می کردم .

روزی حدیث شریفی که در کـتـاب خـرائج راوندی نقل شده است لابلای صحبت ها بر زبانم جاری شد مضمون حدیث این اسـت کـه زیـاد نگویید: چرا حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف ظهور نمی کنند چون شـما طاقت معاشرت با ایشان را ندارید, زیرا لباس حضرت خشن و درشت و خوراک ایشان نان جو است .

بعد هم گفتم از الطاف الهی نسبت به ما, غیبت حضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالی فرجه الشریف است , زیرا ما طاقت اطاعت ایشان را نداریم .

اهـل مجلس به یکدیگر نگاهی کرده و شروع به نجوا کردند و می گفتند: این مرد راضی نیست که آن حـضـرت ظهور کند, تا مبادا ریاست از دستش برود.

و بحدی زمزمه دربین مردم افتاد که من ترسیدم , لذا با سرعت از منبر فرود آمده به خانه رفتم و در رابستم .

بعد از ساعتی درب خانه را زدند.

پشت در آمدم و گفتم : کیستی ؟ گفت : فلانی که سجاده بردار تو هستم .

در را گشودم او سجاده را از همان جا به حیاط خانه پرت کرد و گفت : ای مرتد, سجاده ات را بردار, در این مدت بی خود به تو اقتداکردیم و عبادات خود را باطل انجام دادیم .

من سجاده را برداشتم او هم رفت و از ترسی که داشتم در را محکم بستم و متحیرنشستم .

پاسی از شب گذشت ناگاه صدای در منزل بلند شد.

من با وحشت هر چه تمامتر پشت در رفتم و گفتم : کیستی ؟ دیدم همان سجاده بردار است که با معذرت خواهی و اظهار عجز و بیچارگی آمده است و مـرا قـسـمـهای غلیظ می دهد که در را بازکنم , اما من از ترس در را باز نمی کردم . آن قدر قسم خـورد و اظـهار عجز نمود, که به راستی و صداقتش یقین کردم , و در را گشودم ناگاه خود را بر پاهای من انداخت و آنهارا می بوسید. به او گفتم : ای مسلمان , آن سجاده آوردن و مرتد گفتن تو به من چه بود واین پا بوسیدنت چه ؟ گـفـت : مـرا سرزنش نکن .

وقتی از نزد شما رفتم و نماز مغرب و عشا را بجا آوردم وخوابیدم , در عالم رؤیا دیدم که حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام ظهور فرموده اند.

خدمت ایشان مشرف شدم . حضرت بـه من فرمودند: فلانی عبای تو از اموال فلان شخص است و تو ندانسته آن را از دیگری گرفته ای حال باید آن را به صاحبش بدهی . من هم عبا را به صاحب اصلی اش دادم . سپس فرمودند: قبایت نیز مربوط به فلان شخص است و تو آن را از دیگری خریده ای باید این را هم بـه صاحب اولش برگردانی همچنین تا تمام لباسهایم را دستور دادند که به مردم بدهم بعد نوبت بـه خـانـه و ظـروف و فرشها و چهارپایان و زمینها و سایر چیزها رسید و برای هر یک مالکی معین کـرده به او رد نمودند.

سپس فرمودند: همسری که داری خواهر رضاعی تو است و تو ندانسته با او ازدواج کرده ای باید او را هم به خانواده اش رد کنی .

این کار را هم کردم .

مـن پـسری به نام قاسم علی دارم ناگاه در آن اثنا همان جا پیدا شد و همین که نظرحضرت بر او افتاد فرمودند: این پسر هم از این زن متولد شده است , لذا فرزند حرام است .

این شمشیر را بردار و گردنش را بزن .

در ایـن جـا من غضبناک شدم و گفتم : به خدا قسم که تو سید نیستی و از ذریه پیغمبرنمی باشی چـه رسـد بـه ایـن کـه صـاحب الزمان باشی .

همین که این سخن را گفتم ازخواب بیدار شدم و فـهمیدم که ما طاقت اطاعت و فرمان برداری از آن حضرت را نداریم و صدق فرمایش جناب عالی بر من معلوم شد و از عمل خود نادم و از گفته خود پشیمانم . مرا عفو بفرمایید

## 8 - رؤیای زنی از اهل سنت و شفای چشمان او

سید محمد سعید افندی خطیب می گوید: زنـی از اهل سنت به نام ملکه , که همسرش شخصی به نام ملا امین بود و این شخص در مکتبخانه حـمـیـدی واقـع در نـجف اشرف معاون بود, شب سه شنبه دوم ربیع الاول سال 1317 به سردرد شـدیـدی مـبـتلا شد و صبح هم نور از دو چشمش رفت و نابیناگردید به طوری که هیچ چیز را نمی دید.

مـرا از ایـن جـریـان مـطـلـع کـردنـد.

بـه شـوهرش ملا امین گفتم : شبانه او را به حرم حضرت امـیـرالمؤمنین عليه‌السلام ببر و آن حضرت را نزد خداوند شفیع قرار بده , شاید به برکت ایشان به این زن شفا کرامت فرمایند.

آن شـب کـه شب چهارشنبه بود, به خاطر شدت دردی که زن در سر خود احساس می کرد, تعلل نمودند و به حرم مطهر نرفتند, ولی درد چشم قدری تخفیف پیدا کرده ,و آن زن به هر صورتی بود خواب رفته بود.

در عالم رؤیا دید که خود و شوهرش -ملا امین - با زنی دیگر به نام زینب در حال تـشرف به حرم حضرت امیرالمؤمنین عليه‌السلام هستند.

در بین راه گویا مسجد بزرگی را دیده بود که مـمـلو از جمعیت است .

برای تماشا کردن داخل آن مسجد شدند. یک نفر از آن جمعیت صدا زد: یا ملکه , نترس , ان شاءاللّه هر دو چشم تو شفا می یابد. ملکه می گوید گفتم : تو کیستی ؟ آن بزرگوار فرمود: منم مهدی . زن در حـالـی کـه خـوشحال و مسرور بود,از خواب بیدار شد و صبح (روز چهارشنبه سوم ماه ) با زنـهای زیادی از نجف اشرف خارج و وارد مقام حضرت مهدی عليه‌السلام دروادی السلام شدند.

ملکه به تـنـهایی داخل محراب آن مقام شریف شد و شروع به تضرع و زاری نمود. پس از گریه زیاد, حالت غشوه ای به او دست داد. در آن حال مشاهده کرد دو مرد جلیل , که یکی از آنها بزرگتر از دیگری و جـلـو بـود و یـکـی کـوچـکـتـر و در پـشت سر قرار داشت , حضور دارند. آن مرد بزرگتر به ملکه فرمود:نترس و به خود وحشت راه مده . ملکه گفت : تو کیستی ؟ فـرمود: منم علی بن ابیطالب و این مردی که پشت سر من است , فرزندم مهدی است . بعد آن مرد بـزرگـتـر به زنی که آن جا ایستاده بود, دستور داد و فرمود: ای خدیجه ,برخیز و دست خود را بر چـشـمـهـای ایـن ضعیفه بکش . آن زن برخواست و برچشمهای ملکه دست کشید و او هم در این هنگام , از حالت غشوه به خود آمد و دیدکه چشمهایش از اول نورانی و بیناتر شده اند. زنهایی که با او بودند, بالای سر او جمع شدند و صدای خود را به صلوات بلندنمودند به طوری که اکثر اهل نجف اشرف صدای آنها را از وادی السلام می شنیدند.

از جـمله افرادی که صدای آنها را می شنید, ناقل قضیه است . ایشان می گوید: الان حدود چهارده سال است که از آن قضیه می گذرد, ولی صدای آنها هنوز گوشهایم راپر کرده است بـا همین کیفیت ملکه را وارد نجف نمودند و به حرم حضرت امیرالمؤمنین عليه‌السلام بردند و چشمهای آن زن بهتر از اول شد

## 9 - رؤیای حاج میرزا محمد رازی

حاج میرزا محمد رازی می فرماید: من بسیار مشتاق زیارت حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه بودم و همیشه با خود می گفتم که اگر من هم جزو شیعیان آن حضرت بودم , حتما به شرف ملاقات ایشان در خواب یا بیداری می رسیدم .

پس لابـد شایسته آن نیستم و در من کوتاهی هست و از این موضوع زیاد ترس و اضطراب داشتم . تا آن کـه مـوفـق بـه زیارت قبله هفتم و امام هشتم حضرت رضا عليه‌السلام گردیدم و پس از زیارت به نجف اشرف برگشتم و چند روزی گذشت . شـبـی در خـواب دیـدم کـه شـخـصـی به من گفت : امام عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف به نجف تشریف آورده اند.

پرسیدم : کجا هستند؟ گفت : در مسجد هندی .

(از مساجد معتبر نجف اشرف ) همین که این خبر را شنیدم مسرور شدم و با سرعت و عجله تمام به قصد زیارت ورسیدن به شرف حضور آن بزرگوار, به طرف مسجد هندی روانه شدم .

وقتی داخل مسجد شدم , دیدم آن حضرت کـنـار مسجد ایستاده و اجتماع مردم بحدی است که راه عبور بسته و نمی شود به حضرت نزدیک شد.

نـاامـیـدانـه ایـسـتـادم و با خود گفتم : مردم در همه کارها پیش دستی می کنند و به دیگری راه نمی دهند.

ناگاه دیدم آن بزرگوار سر مبارک را برداشتند و نظری به سوی جمعیت انداختند در این هنگام چشم مبارکشان به من افتاد و با اشاره دست مرا به سوی خودخواندند.

جـمعیت وقتی آن نوع ملاطفت را از حضرت نسبت به من دیدند, راه را باز کردند ومن خدمتشان رسیدم .

آن بزرگوار, به من اظهار رافت و مرحمت نمودند و فرمودند:وقتی که از مشهد مراجعت کردی , ما در آن بالاخانه به دیدنت آمدیم , ولی تو ما رانشناختی .

ایـن مطلب را که شنیدم , فهمیدم که آن بزرگوار در یکی از روزهای بعد از مراجعت ازمشهد, که در بـالاخـانـه بیرونی منزل برای آمدن مردم نشسته بودم , تشریف آورده اند,در حالی که در لباس مـعـمول اهل نجف بوده اند و من تصور کرده ام از نجفیهایی هستند که به قصد ثواب , به دیدن من آمـده انـد و اصلا متوجه این که مولای من و بلکه آقای اهل زمین و آسمان هستند, نشده ام .

از این کلام حضرت شرمنده شده و ازخواب بیدار شدم و به خاطر تشرف به خدمت آن سرور در بیداری و خـواب , خـیـلـی خـوشحال بودم و به شکرانه این نعمت عظمی و این که در شمار اهل آن درگاه هستم ,سجده شکری بجا آوردم

## 10 - رؤیای صادقه سید حسن

آقای میرزا هادی بجستانی فرمود: رفیق متدینم سید حسن نقل کرد: چله ای گرفتم , یعنی چهل شب چهارشنبه به مسجدسهله مشرف می شدم .

شب چهارشنبه چهلم بزرگواری را با کمال مهابت در عالم رؤیا دیدار نمودم , ولی صورت مبارکش را ندیدم . فرمود: برخیز کار تو درست شد. وقت نماز است کار تو درست شد. از خواب بیدار شدم , دیدم یک ساعت به صبح مانده است مشغول نماز شب شدم . وقتی به نجف اشرف مراجعت کردم , چند روزی گذشت , اما اثری نیافتم . بنا گذاردم که یک چله دیگر به مسجد بروم .

عـصـر سه شنبه براه افتادم در بازار مردی به من رسید و گفت : من صد لیره وجوه شرعیه بر ذمه دارم و مـی خـواهم به مکه مشرف شوم . این مبلغ را با تو به بیست لیره مصالحه می کنم که هشتاد لـیـره به من ببخشی . من قبول کردم .

صد لیره به عنوان خمس دریافت کردم و هشتاد لیره اش را بخشیدم .

او به مکه رفت و بعد از آن هم رسیدگیهایی به من نمود

## 11 - رؤیای صادقه آقا عبدالصمد زنجانی

شیخ اجل , آقا عبدالصمد زنجانی گفت : در زمـانـی تـقـریـبـا هـشـتـاد تـومان بدهکار شدم و از ادای آن عاجز بودم و خیلی بر من سخت مـی گـذشت , لذا مشغول به بعضی از ختومات و ریاضتهای شرعی و توسلات شدم . تا آن که شبی حضرت صاحب العصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف را در خواب دیدم ودیده جان را از نور جمالش منور کردم .

آن حضرت دست کرم را باز کرده و فرمودند:ساعت خود را به من نشان بده .

من ساعت خـود را از جـیـب درآوردم و بـدست آن حضرت دادم .

آن سرور ساعت را گرفتند و دوباره به من برگرداندند.

از خـواب بیدار شدم و از بی قابلیتی خود ناراحت شدم و با خود گفتم : بعد از این همه زحمات , آن سـرور فقط به ساعت من نظر فرمودند, ولی خودم هیچ بهره ای ازفیوضات ایشان نبردم .

نه سؤالی کردم و نه مطلبی از آن حضرت استفاده کردم .

به هر صورت , با کمال بی حالی شب را به صبح رساندم و به مجلس بعضی از رفقارفتم , چون قدری گذشت , ساعت را از بغل درآوردم تا ببینم چه وقت است یک نفراز حضار گفت : فلانی این ساعت طلا را از کجا پیدا کرده ای ؟ گفتم : چه می گویی ؟ من کجا و ساعت طلا کجا؟ این ساعت برنجی است و از فلانی خریده ام .

یـکی دیگر از حضار نظر کرد و گفت : چه می گویی این طلای ناب است ! چون دقت کردم تعجب مرا گرفت زیرا ساعت از طلا بود.

ساعت فروش را احضار کردیم .

ایشان گفت : من ساعت برنجی فروخته ام و هیچ شک و شبهه ای در آن نیست و خودم هم آن را از فلان شخص خریده و به شما فروخته ام .

آن شخص ثالث را نیز احضار کردیم او هم گفت : ساعت برنجی بوده است .

تا چنددست که همه همین مطلب را می گفتند.

رفـتـه رفـتـه تعجب و تحیر من زیادتر می شد! ناگاه خواب شب قبل به خاطرم آمد وحال خود و خـواب رابـه حضار مجلس گفتم و بر همه معلوم شد که این از اثرات کیمیائی دست آن برگزیده خدا بوده که برنج زرد را به طلای سرخ تبدیل کرده است .

در این هنگام یکی از اهل مجلس گفت : بدهی شما چقدر است ؟ گفتم : هفتاد یا هشتادتومان . گفت : من بدهی شما را ادا می کنم شما هم این ساعت را به من هدیه فرمایید. شـیخ اسداللّه زنجانی گفت : به او (آقا عبدالصمد زنجانی که خواب را دیده بود) گفتم :خانه آباد چـرا سـاعـت را از دسـت دادی ؟ اگـر آن را نـگـه داشـتـه بـودی هـفـتـاد هـزار تومان استفاده می کردی

## 12 - رؤیای صادقه یکی از صلحاء

سید فضل اللّه راوندی , از یکی از صالحین نقل کرده است که می گفت : زمـانـی برخاستن برای نماز بر من سخت شد.

این موضوع مرا محزون کرده بود درخواب حضرت صـاحـب الزمان عليه‌السلام را زیارت کردم ایشان فرمودند: بر تو باد به آب کاسنی , به درستی که خداوند برخاستن رابر تو آسان می کند.

آن شـخـص گـفـت : بـعـد از آن مـن آب کـاسنی زیاد خوردم و برخاستن برای نماز بر من آسان شد

## 13 - رؤیای میرزا محمد حسین نایینی

عالم صالح , میرزا محمد حسین نایینی اصفهانی فرمود: برادری دارم , به نام میرزا محمد سعید, که در حال حاضر مشغول تحصیل علوم دینی است .

حدود سال 1285, دردی در پایش ظاهر شد و پشت قدمش ورم کرد به طوری که آن پا کج و از راه رفتن عاجز شد.

میرزا احمد طبیب , پسر حاج میرزا عبدالوهاب نایینی , را برای درمان و معالجه آوردند و اثراتی هم داشـت , یعنی کجی پشت پا برطرف و ورم خوابید و ماده ورم پراکنده شد. چند روزی که گذشت , ماده بین زانو و ساق نمایان گردید و پس از چندروز, یکی دیگر در همان پا و در ران و یکی هم در مـیـان کتف . تا آن که همه آنها زخم شد و درد شدیدی پیدا کرد. آنها را معالجه کردند تا همگی باز شدند و از آنها چرک می آمد. نـزدیک یک سال , یا بیشتر مشغول معالجه بود, و به انواع معالجات متوسل شد, ولی هیچ یک از آن زخـمها بهبود نیافت و بلکه هر روز بر جراحت افزوده می شد و در این مدت طولانی قادر نبود پا را روی زمین بگذارد, لذا او را برای رفتن از جایی به جایی بر دوش می کشیدند و به خاطر طول مدت مـرض , مـزاجـش ضـعیف و از کثرت خون وچرکی که از آن دملها و جراحات خارج شده بود, جز پـوسـت و استخوان چیزی برایش باقی نمانده بود.

به همین جهت کار بر پدرمان سخت شد زیرا به هر نوع معالجه ای که اقدام می نمود جز بیشتر شدن جراحت و ضعف حال و قوا اثری نداشت .

کار آن زخمها هم به جایی رسید که اگر دست بر روی یکی از آنهامی گذاشتند, چرک و خون از دیگری راه می افتاد.

در آن ایـام , وبـای شـدیـدی در نایین پیدا شده بود.

ما از ترس وبا به روستایی از دهات اطراف پناه بـرده بودیم .

در آن جا مطلع شدیم که جراح حاذقی به نام میرزا یوسف درروستایی نزدیک قریه ما مـنزل دارد.

پدرم شخصی را نزد او فرستاد و او را برای معالجه حاضر کردند.

وقتی برادر مریضمان را بر او عرضه داشتند, قدری ساکت ماند, تا آن که پدرم از نزد او خارج شد. من با یکی از دایی هایم , بـه نـام حـاج مـیـرزاعـبدالوهاب , پیش او ماندیم . مدتی با او نجوی کرد و من از مضمون صحبتها فـهـمـیـدم کـه بـه او خـبـر یـاس مـی دهـد و از مـن مـخفی می کند که مبادا به مادرم بگویم و ایشان مضطرب شوند. در این جا پدرم به اتاق برگشت . آن جراح گفت : من اول مبلغ رامی گیرم بعد شروع به معالجه می کنم

و هدفش از این سخن آن بود که ایشان ازپرداخت آن مبلغ , که خیلی زیـاد بـود, خـودداری کـند, تا همین بهانه ای برای او باشد وبرود.

ایشان هم از دادن آنچه پیش از مـعـالجه خواسته بود, امتناع کرد.

جراح فرصت راغنیمت شمرد و به روستای خود مراجعت نمود.

پدر و مادر هر دو فهمیدند که این کار جراح به سبب ناامیدی و عجز او از معالجه بوده است و با آن مهارت و استادی که دارد, نمی تواند کاری انجام دهد, لذا از برادرم مایوس شدند.

من دایی دیگری , به نام میرزا ابوطالب , داشتم که در غایت تقوی و صلاح بود و درنایین مشهور بود که استغاثه به امام عصر, حضرت حجت ارواحنافداه را برای مردم نوشته و خیلی سریع الاجابه است .

مـردم در شداید و بلاها زیاد به او مراجعه می کردند. مادرم از او خواهش کرد تا برای شفای برادرم رقعه استغاثه ای بنویسد.

روز جـمـعه ای رقعه را نوشت و مادرم آن را گرفت و برادرم را برداشت و به نزد چاهی که نزدیک قریه ما بود, رفتند.

برادرم در حالی که دستش در دست مادرم بود, آن رقعه را در چاه انداخت و در این جا برای هر دو رقت قلبی پیدا شد و بسیار گریستند.

این جریان در ساعت آخر روز جمعه اتفاق افتاد.

چـنـد روزی گذشت من در خواب دیدم که سه نفر سوار بر اسب به هیئت و شمایلی که در واقعه اسـماعیل هرقلی نقل شده , از صحرا رو به خانه می آیند ((182)) در همان حال ,واقعه اسماعیل به خـاطـرم آمـد و چون در آن روزها از قضیه او مطلع شده بودم ,خصوصیاتش در نظرم بود.

متوجه شدم آن سواری که جلوی همه است حضرت حجت عليه‌السلام می باشند و ایشان برای شفای برادر مریضم آمده اند. او هم در بستر خود,در فضای خانه و بر پشت خوابیده یا تکیه داده بود, چنانچه در آن ایام مـعـمـولا بـه یـکـی از ایـن دو حـالـت بـود. حـضرت حجت عليه‌السلام نزدیک آمدند و در دست مبارک نیزه ای داشتند.

آن نیزه را در موضعی از بدن او گذاشتند [گویا کتف او بود] و فرمودند: برخیزکه دایی ات از سفر آمده است . من آن طور فهمیدم که منظور حضرت از این جمله , بشارت رسیدن دایی دیگرم به نام حاج میرزا عـلی اکبر است . ایشان به سفر تجارت رفته و سفرش طول کشیده بود و به خاطر طول مسافرت و دگرگونی روزگار, از قبیل قحط و گرانی شدید, نگران او بودیم . وقـتـی حـضـرت نـیـزه را بـر کتف او گذاشتند و آن سخن را فرمودند, برادرم ازرختخواب خود بـرخـاسـت و با عجله به طرف در خانه , برای استقبال از دایی مان رفت . در همین جا من از خواب بـیـدار شدم دیدم فجر طلوع کرده و هوا روشن و هنوز کسی برای نماز صبح برنخاسته است . بلند شدم و پیش از آن که لباس بپوشم , پیش برادرم رفتم و او را از خواب بیدار کردم و گفتم : حضرت حجت عليه‌السلام تو را شفا دادند برخیز ودستش را گرفتم و او را برداشتم . او هم سر پا ایستاد. در ایـن جا مادرم از خواب برخاست و صدا زد: چرا او را بیدار کردی ؟ [این اعتراض به خاطر آن بود کـه بـرادرم از شدت درد اکثر شب بیدار بود و اندک خوابی در آن حال ,غنیمت به شمار می رفت ] گـفـتـم : حـضرت حجت عليه‌السلام او را شفا داده اند.

وقتی او راسرپا نگه داشتم , شروع به راه رفتن در فضای حجره کرد, در حالی که همان شب قدرت گذاشتن پا بر زمین را نداشت و نزدیک یک سال یا بیشتر همین طور بود, به طوری که اگر می خواست به جایی برود, باید او را حمل می کردند. به هر حال این حکایت در آن قریه منتشر شد و همه خویشان و آشنایانی که بودند,جمع شدند تا او را بـبـیـنـنـد, چـون باور نمی کردند. من هم خواب را نقل می کردم و ازاین که بشارت شفایش را داده ام , خوشحال و مسرور بودم . چـرک و خون در همان روز قطع شد و زخمها قبل از تمام شدن هفته , التیام پیدا کردند. از طرفی پس از چند روز دایی ما, میرزا علی اکبر, با دست پر و سلامت از سفرتجارت برگشت

## 14 - رؤیای صادقه آقا شیخ حسن تویسرکانی

عالم محقق شیخ حسن تویسرکانی فرمود: اوایـل جـوانـی که در نجف اشرف مشغول تحصیل بودم , امر معیشت بر من سخت می گذشت . بنا گذاشتم فقط به قصد دعا برای توسعه حال به کربلا مشرف شوم . اولـی کـه وارد شـدم , شـب را خوابیدم , در حالی که هنوز به حرم حضرت سیدالشهداءعليه‌السلام مشرف نشده بودم در خواب به حضور حضرت بقیة اللّه ارواحنا له الفداء رسیدم .

فرمودند: فلانی دعا کن .

عرض کردم : مولاجان , من فقط به قصد دعا کردن مشرف شده ام .

فـرمودند: خیلی خوب , این جا بالای سر است .

دعا کن .

من دست به دعا برداشتم و باتضرع و زاری دعا کردم .

فرمودند: نشد.

دو باره بهتر از اول مشغول به دعا کردن شدم .

باز فرمودند: نشد.

مرتبه سوم , به جد و جهد, آن گونه که بلد بودم , در دعا اصرار نمودم .

باز فرمودند:نشد.

در این جا من عاجز شدم و عرض کردم : آقاجان , دعا کردن وکالت بردار هست یانه ؟ فرمودند: بله هست .

عرض کردم : من شما را وکیل کردم که برای من دعا بفرمایید.

حـضـرت فـرمـودند: خیلی خوب , و دست به دعا برداشته برای من دعا کردند.

و من دراین جا از خواب بیدار شدم .

چـون بـه نـجف اشرف , برگشتم , شخص تاجری از اهل تویسرکان , که ساکن تهران بود, به زیارت عـتـبـات مـشرف گردید و به حضور مبارک حجة الاسلام میرزای رشتی رحمه‌الله رسید و چون شیخ حسن تویسرکانی از شاگردان مبرز ایشان بود, به همین جهت مرحوم میرزای رشتی , توصیف او را در نزد تاجر تویسرکانی بسیار نمودند وبالاخره فرمودند: دخترت را به او بده .

حـاجـی تـاجـر فـورا قبول کرد.

پس از چند روز جناب شیخ حسن , صاحب عیال وثروت و خانه و زندگی گردید

## 15 - رؤیای حاج ملا محمد حسن قزوینی در سرداب مقدس

مرحوم حاج ملا محمد حسن قزوینی , صاحب کتاب ریاض الشهادة می فرماید: حـاجـتی داشتم و برای برآورده شدن آن , در سرداب غیبت , دعا و تضرع نمودم .

بعد ازآن حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه را در عالم رؤیا زیارت کردم .

ایشان مرا نوازش فرموده ووعده اجابت دادند.

وقتی بیدار شدم , به زودی تمام آنچه وعده داده بودند, انجام شد

## 16 - رؤیای صادقه سید رضی الدین محمد آوی

سید رضی الدین محمد آوی , مدت زیادی نزد امیری از امیران سلطان جرماغون (یکی از سلاطین مغول ) زندانی بود و در نهایت سختی و تنگی بسر می برد. در عـالـم رؤیـا حـضرت بقیة اللّه ارواحنافداه را مشاهده کرد و نزد ایشان گریست و عرضه داشت : مولای من برای رها شدن از این گروه ظالم مرا شفاعت فرمایید.

فرمودند: دعای عبرات را بخوان .

عرض کرد: دعای عبرات کدام است ؟ فرمودند: آن دعا در کتاب مصباح تو آمده است .

سید گفت : مولای من چنین دعایی , در مصباح من نیست .

فـرمـودنـد: مصباح را نگاه کن , آن را خواهی یافت .

در این جا سید از خواب بیدار شد وچون صبح شـده بود, نماز خواند و کتاب مصباح را باز نمود و ورقه ای در میان اوراق آن کتاب دید که دعا در آن نوشته شده بود.

چهل مرتبه آن دعا را خواند.

امـیـری کـه ایشان را زندانی کرده بود, دو زن داشت یکی از آن دو, عاقل و اهل تدبیر بودکه بر او اعـتماد داشت . امیر بنا به قراری که گذاشته بود نزد او آمد. وی امیر را مخاطب قرار داد و گفت : از اولاد امیرالمؤمنین عليه‌السلام کسی را زندانی کرده ای ؟ گـفـت : منظورت از این سؤال چیست ؟ زن گفت : در عالم رؤیا, شخصی را که گویا نورآفتاب از رخسارش می درخشید, دیدم . او گلوی مرا میان دو انگشت خود قرار داد و فرمود: شوهر تو یکی از فرزندان مرا دستگیر کرده و در خورد و خوراک بر او سخت گرفته است . به ایشان عرض کردم : مولای من , شما کیستید؟ فرمودند: من علی بن ابیطالب هستم .

به شوهرت بگو اگر او را رها نکند, خانه اش راخراب خواهم کرد. جریان این خواب منتشر شد و به گوش سلطان رسید. او گفت : من راجع به این موضوع اطلاعی ندارم و از زیردستان خود پرسید: چه کسی نزد شما زندانی است ؟ گفتند: همان سید و پیرمرد علوی که دستور داده بودی . سلطان گفت : رهایش کنید و اسبی به او بدهید, که سوار آن شود, و راه را نشانش دهیدتا به خانه خود برود

## 17 - رؤیای مریض کربلائی و شفا از مرض

سید زین العابدین , علی بن حسین الحسینی می فرماید: این دعا را حضرت حجت عليه‌السلام در خواب به مرد مریضی از مجاورین حائر شریف (کربلا) تعلیم دادند, چـون او از مـرض خود, به آن حضرت شکایت کرده بود.

به اودستور دادند که این دعا را بنویسد و بشوید و آن آب را بیاشامد.

شخص مریض طبق دستور حضرت عمل کرد و شفا یافت .

دعـا این است : بسم اللّه الرحمن الرحیم بسم اللّه دواء و الحمد للّه شفاء و لا اله الااللّه کفاء هو الشافی شـفـاء و هـو الکافی کفاء اذهب الباءس برب الناس شفاء لایغادرسقم و صلی الله علی محمد و آله النجباء

## 18- رؤیای صادقه شیخ علی مکی

صالح متقی , حاجی شیخ علی مکی فرمود: من به تنگی معیشت و بدهیهای زیاد مبتلا شدم , به حدی که ترسیدم طلبکارها مرابکشند, یا آن که از تـنـگدستی و غصه بمیرم .

ناگاه دست به جیب خود کرده دعایی درآن دیدم , بدون آن که خود گذاشته باشم یا کسی که او را دیده باشم , در جیبم گذاشته باشد.

از مشاهده آن دعا خیلی تعجب کردم و متحیر گردیدم ! در خواب مردی را به هیئت صلحا و زهاد دیدم که به من می گوید: فلانی , دعای مربوط به خودت را به تو دادیم آن را بخوان تا از تنگی و شدت رها شوی .

من او رانشناختم و تعجبم زیاد شد! مرتبه دوم , حضرت حجت عليه‌السلام را در خواب دیدم فرمودند: آن دعایی را که به تو عطاکردیم , بخوان و به هر کس که می خواهی تعلیم بده .

شـیـخ عـلی مکی می گوید: آن دعا را چند بار تجربه کردم و فرج و گشایش را به زودی مشاهده نمودم , ولی پس از مدتی گم شد و چندی هم مفقود بود.

در این مدت به خاطر از دست دادن آن , تاسف می خوردم و از بدی عمل خود استغفار می کردم .

امابعدها شخصی نزد من آمد و گفت : این دعـا در فـلان مکان از تو مفقود شده بود و آن رابه من داد, ولی به خاطرم نیامد که به آن جا رفته باشم .

دعا را گرفتم و سجده شکربجای آوردم .

دعا این است : بـسـم اللّه الـرحمن الرحیم رب انی اسئلک مددا روحانیا تقوی به قوی الکلیة والجزئیة حتی اقهر بـمبادی نفسی کل نفس قاهرة فتنقبض لی اشارة دقائقها انقباضاتسقط به قواها حتی لا یبقی فی الکون ذو روح الا و نار قهری قد احرقت ظهوره یا شدید یا شدید یا ذا البطش الشدید یا قهار اسئلک بـما اودعته عزرائیل من اس مائک القهریة فانفعلت له النفوس بالقهر ان تودعنی هذا السر فی هذه الساعة حتی الین به کل صعب و اذلل به کل منیع بقوتک یا ذا القوة المتین .

و کـیفیت آن این است که در سحر سه مرتبه [در صورت امکان ], صبح سه مرتبه و درشب هم سه مـرتبه خوانده شود و هرگاه کار سخت شود, بعد از خواندن آن سی باربگوید: یا رحمن یا رحیم یا ارحم الراحمین اسئلک اللطف بما جرت به المقادیر

## 19 - رؤیای میرزا محمد علی قزوینی

عالم صالح , میرزا محمد باقر سلماسی , فرزند آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمه‌الله فرمود: جـنـاب مـیـرزا مـحمد علی قزوینی مردی زاهد و عابد و موثق بود که میل شدیدی به علم جفر و حـروف (از علوم غریبه ) داشت و برای بدست آوردن آن سفرها کرده و به شهرها رفته بود.

بین او و پدرم رفاقتی وجود داشت .

در اوقـاتـی که با پدرم مشغول تعمیر شهر و قلعه عسکریین عليه‌السلام بودیم , به سامرا آمد ونزد ما منزل کرد و تا زمانی که به کاظمین برگشتیم همان جا بود, یعنی سه سال میهمان ما بود.

روزی به من گـفـت : سـینه ام تنگ شده و صبرم به آخر رسیده است از تودرخواستی دارم که پیغامی از من به پدرت برسانی .

گفتم : درخواستت چیست ؟ گـفت : ایامی که در سامرا بودم یک بار حضرت حجت عليه‌السلام را در خواب دیدم و ازایشان درخواست کردم علمی که عمر خود را در آن صرف کرده ام (علم جفر وحروف ) به من تعلیم فرمایید. فرمودند: آنچه می خواهی نزد یار و مصاحب تو است و اشاره به پدرت کردند. عرض کردم : او اسرار خود را از من مخفی می کند. فرمودند: این طور نیست , از او بخواه چون از تو دریغ نخواهد کرد. از خواب بیدار شدم و برخاستم که نزد پدرت بروم , دیدم از گوشه صحن مقدس به طرفم می آید. وقـتـی مـرا دیـد پـیـش از آن کـه چیزی بگویم , فرمود: چرا از من نزدحضرت حجت عليه‌السلام شکایت کرده ای ؟ چه زمانی از من چیزی را که داشته ام , خواسته و من بخل کرده و نداده ام ؟ خجل شدم و سر به زیر انداختم و الان سه سال است که ملازم و همراه او شده ام , نه اوحرفی از این عـلم به من فرموده و نه من قدرت بر سؤال دارم و تا به حال به احدی ابرازنکرده ام .

اگر می توانی این غم و غصه را از من برطرف کن .

مـیـرزا مـحـمد باقر سلماسی می گوید: از صبر او تعجب کردم و نزد پدرم رفتم و آنچه راشنیده بودم , عرض کردم سپس پرسیدم : از کجا دانستید که او نزد امام عصرعليه‌السلام شکایت کرده است ؟ فرمود: آن حضرت در خواب به من فرمودند ولی خواب را نقل نکرد

## 20 - رؤیای محمد صادق عراقی

عالم ربانی , حاج ملا فتحعلی عراقی فرمود: آخـونـد مـلا محمد صادق عراقی در نهایت سختی و پریشانی بود و به هیچ وجه برای او گشایشی واقـع نـمـی شـد. شـبی در عالم خواب دید, در بیابانی خیمه بزرگی بر پا است . پرسید: این خیمه مربوط به کیست ؟ گـفـتـند: این جا خیمه امام زمان عليه‌السلام است . با عجله خدمت آن حضرت مشرف شد وسختی حال خود را به آن سرور عرض کرد و از ایشان دعایی برای گشایش کار و رفع مشکلات خویش خواست . حضرت او را به سیدی از اولاد خود حواله دادند و اشاره به او و خیمه اش فرمودند. آخـوند از محضر آن حضرت خارج شد و به همان خیمه ای که اشاره فرموده بودند,رفت , دید عالم مـورد اعـتماد, جناب آقا سید محمد سلطان آبادی , که روی سجاده نشسته و مشغول دعا خواندن است , در آن خیمه حضور دارد.

به سید سلام کرد وکیفیت جریان را نقل کرد. ایشان جهت وسعت رزق , دعایی به او تعلیم نمود. در ایـن جـا آخوند از خواب بیدار شد و در حالی که دعا به یادش مانده بود, به طرف خانه آن عالم بزرگوار براه افتاد.

از طرفی قبل از دیدن این خواب , رابطه آخوند عراقی با سید قطع بود و علتش را اظـهـار نـمـی کـرد. وقتی خدمت سید رسید, او را به همان شکلی که در خواب دیده بود, روی سجاده خود نشسته , مشغول ذکر و استغفارمشاهده نمود و سلام کرد.

سـید جواب سلامش را داد و تبسمی نمود, مثل این که از قضیه مطلع باشد.

آخوندبرای گشایش کار خود دعایی خواست .

مرحوم سلطان آبادی , همان دعایی را که درعالم خواب تعلیم فرموده بود, بیان کرد.

آخـونـد عـراقـی مـقـید به خواندن آن دعا شد و به اندک زمانی دنیا از هر طرف به او روآورد و از سختی و تنگدستی راحت شد.

بـعـد از ایـن اتـفاق , مرحوم حاج ملا فتحعلی , سید را خیلی ستایش می کرد و مدتی هم نزد ایشان درس خوانده بود.

اما آنچه را سید به آخوند در عالم خواب و بیداری تعلیم داده بود, سه چیز است : اول آن که , بعد از نماز صبح دست به سینه گذاشته و هفتاد مرتبه یا فتاح بگوید.

دوم , دعایی را که در کتاب کافی است , همیشه بخواند که حضرت رسول اکرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن را به مردی از صـحابه که مبتلا به مرض و پریشانی بود, تعلیم دادند و از برکت خواندن این دعا به اندک زمانی مشکلاتش برطرف شد.

دعا این است : لا حول و لا قوة الا باللّه توکلت علی الحی الذی لا یموت و الحمد للّه الذی لم یتخذ ولدا و لم یکن له شریک فی الملک و لم یکن له ولی من الذل و کبره تکبیرا.

سـوم , دعـایی را که ابن فهد حلی از حضرت رضا عليه‌السلام نقل کرده که بعد از نماز صبح خوانده شود و هر کس آن را بخواند حاجتش برآورده و مشکلاتش حل می شود.

دعا این است : بسم اللّه و باللّه و صلی اللّه علی محمد و آله و افوض امری الی اللّه ان اللّه بصیر بالعباد فـوقیه اللّه سیئات ما مکروا لااله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من الـغم و کذلک ننجی المؤمنین حسبنا اللّه و نعم الوکیل فانقلبوا بنعمة من اللّه و فضل لم یمسسهم سـوء ماشاءاللّه لا حول و لا قوة الا باللّه ماشاءاللّه لا ماشاء الناس ماشاءاللّه و ان کره الناس حسبی الرب من المربوبین حسبی الخالق من المخلوقین حسبی الرازق من المرزوقین حسبی اللّه رب العالمین حسبی من هو حسبی حسبی من لم یزل حسبی حسبی من کان مذکن ت حسبی حسبی اللّه لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم

## 21 - رؤیای صادقه حاج ملا باقر بهبهانی

عـالـم فاضل , حاج ملا باقر بهبهانی , مؤلف کتاب دمعة الساکبة , ارادتی کامل به حضرت ولی عصر ارواحنافداه داشت .

روی این ارادت و اخلاص , باغی در ساحل هندیه و در اطراف مسجد سهله احیاء و غـرس کـرده و نام آن را صاحبیه گذاشته بود, اما به خاطر مخارج آن باغ و ضعف درآمد [ایشان کـتـابفروش بود] و کثرت عیال , در اواخربدهکار و پریشان حال شده بود.

پس از مدتی مشهور شد کـه حـضـرت صـاحـب الامرعليه‌السلام باغ صاحبیه حاجی ملا باقر را خریداری کرده اند.

باز پس از مدتی مشهورشد که آن حضرت قرضش را ادا نموده اند.

من جریان را از خود آن مرحوم سؤال کردم ایشان در جواب فرمود: یکی از باغبانهای صاحبیه , پیرمردی یزدی و صالح است .

روزها در باغ باغبانی می کند و شبها را در مسجدسهله بیتوته می نماید. از طرفی من به خاطر بدهی که دراین اواخر پیدا شده بود, مضطرب بودم که مبادا مدیون مردم بمیرم , لذا در این باره به امام عصر عليه‌السلام متوسل شدم , چون این باغ را به نام ایشان کرده و جلد آخر کتاب دمعة الساکبه را در احوال حضرتش نوشته بودم .

روزی باغبان مذکور آمد و گفت : امروز بعد از نماز صبح , در صفه (سکو) وسط حیاط مسجد سهله نشسته ومشغول تعقیب نماز بودم ناگاه شخصی آمد و گفت : حاج ملاباقر این باغ را نمی فروشد؟ گفتم : تمامش را نه , اما گویا قسمتی از آن را چون قرض دارد می فروشد.

آن شـخـص گفت : پس تو نصف این باغ را از طرف او به من به یک صد تومان بفروش وپول آن را بگیر و به او برسان .

گفتم : من که وکالتی از او ندارم .

گفت : بفروش و پولش را بگیر اگر اجازه نداد, پول را برگردان .

گفتم : لابد باید سند و شهودی در کار باشد و تا خود او حاضر نباشد نمی شود.

گفت :بین من و او سـنـد و شـهـودی لازم نـیست .

بالاخره هر قدر اصرار کرد, قبول ننمودم .

گفت : من پول را به تو می دهم , ببر و تو را در خریدن باغ وکیل می کنم اگر فروخت برای من بخر, والا پول را برگردان .

بـا خـود گفتم پول مردم را گرفتن هزار دردسر دارد, لذا قبول نکردم و به او گفتم : من هرروز صـبح در این جا هستم از او می پرسم و جواب را به تو می رسانم .

وقتی گفته مراشنید, برخاست و از مسجد خارج شد.

حـاج ملا باقر می گوید: باغبان وقتی این واقعه را ذکر کرد به او گفتم : چرا نفروختی وچرا قبول نکردی ؟ من که به تنهایی از عهده مخارج این باغ بر نمی آیم بعلاوه قرض دارم و هیچ کس هم تمام این باغ را به این قیمت نمی خرد.

[چه رسد به نصف آن ] بـاغـبـان در جواب گفت : تو در این باره به من اجازه نداده بودی و من هم این فضولی رامناسب خـود نـدیـدم حـال کـه خودت می خواهی , چون فردا وعده جواب است , شایدبیاید اگر آمد به او می گویم .

گـفـتـم : او را بـبـین و هر طوری که می خواهد, من مضایقه ندارم و هر طور شده او را پیداکن و معامله را انجام بده , یا آن که با یکدیگر به نجف بیایید و هر طور و نزد هر کس که می خواهد برویم و معامله را به آخر برسانیم . فردا باغبان آمد و گفت : هر قدر در صفه مسجد منتظر شدم نیامد. گفتم : قبلا او را دیده ای و می شناسی ؟ گفت : ندیده و نمی شناسم . گفتم : برو, نجف و مسجد و باغات را بگرد, شاید او را پیدا کنی یا بشناسی . باغبان رفت و وقتی برگشت , گفت : از هر کس پرسیدم , خبری نداشت . مایوس شدم و به همین جهت بسیار متاسف گردیدم , زیرا اگر این معامله صورت می گرفت , هم قرض من ادا می شد و هم باعث سبکی مخارج باغ می گردید. پـس از یـاس و تحیر و گذشتن مدتی از جریان , شبی در مورد قرض و پریشانی حال خود و آن که مـن از عـهده مخارج باغ و عیال بر نمی آیم و مطالبی از این قبیل فکرمی کردم و با همین خیالات خوابم برد. در عـالـم رؤیـا دیـدم , شرفیاب محضر مولایم حضرت صاحب الامرعليه‌السلام هستم . آن بزرگوار به من تـوجـه کردند و فرمودند: حاج ملا باقر, پول باغ نزد حاج سید اسداللّه (عالم عامل حاج سید اسداللّه رشتی اصفهانی ) است برو از او بگیر. این را گفتند و من از خواب بیدار شدم . وقتی که بیدار شدم به سبب دیدن این خواب شاد گشتم , اما بعد از کمی تامل با خودگفتم شاید این خواب , از خیالات باشد و گفتن آن به سید باعث بدخیالی او درباره خود من بشود, یعنی تصور کـنـد که این مطلب را وسیله ای برای درخواست کمک ازایشان کرده ام , چون من برای اثبات این مـدعـی دلیلی در دست ندارم . ولی دوباره گفتم :سید مرد بزرگی است و می داند که من از این نـوع مردم نیستم . دیدن سید و نقل خواب هم ضرری ندارد و دروغ هم نگفته ام تا نزد خدا مسئول باشم . مـصـمـم بر رفتن نزد سید و گفتن خواب شدم . نماز صبح را خواندم . خانه سید در مسیرمنزل تا کتابفروشی ام بود, لذا بعد از نماز به طرف مغازه براه افتادم . در اثنای عبور, به در خانه سید رسیدم و توقف کردم و دست به حلقه در بردم و آهسته آن را حرکت دادم . ناگاه صدای ایشان از بالاخانه مشرف به در منزل بلند شد: حاج ملا باقر هستی ؟صبرکن که آمدم . تـا این را شنیدم , با خود گفتم شاید از روزنه ای مرا دیده است , اما سریعا در حالی که کلاه و لباس خلوت به تن داشت از پله پایین آمد. در را باز کرد و کیسه پولی به دستم داد و گفت : کسی نفهمد. بعد هم در را بست و بدون آن که چیز دیگری بگوید, رفت . کیسه را آوردم و پولها را شمردم یک صد تومان تمام , در آن بود. و تا زمانی که سیدمذکور زنده بود ایـن واقـعـه را بـه کـسـی نگفتم . اگر چه از تقسیم پول به طلبکارها وقراین دیگر, بعضی از افراد خبردار شدند و به یکدیگر می گفتند, ولی بعد از فوت سید, این قضیه انتشار یافت

## 22 - رؤیای شیخ ابراهیم و شفای چشم او

شـیـخ ابـراهیم وحشی که از طایفه رماحیه است نابینا بود. زمستانها نزد طایفه خود وتابستانها به نـجف اشرف می آمد. هر شب پیش از آن که در حرم مطهر را باز کنند,می آمد و انتظار می کشید تا وقتی در باز شود. تا آخر وقت هم در آن جا می ماند. شـبی با اهل بیت خود بحث کرد, لذا حوصله اش سر رفته , همان جا دعای توسل راخواند و خوابید. در عالم رؤیا مشاهده کرد که در حرم مطهر می باشد و آن جا کاملاروشن است .

شـیـخ ابـراهـیم می گوید: هر قدر نگاه کردم شمع و چراغی دیده نمی شد متوجه شدم که ضریح مقدس در جای خود نیست و در محل دو انگشت مبارک ((192)) دریچه ای است که روشنایی از آن خارج می شود.

آهسته آمدم و دستم را بر صندوق گذاشته , سرم راخم کردم نگاه کردم و دیدم یک کـرسـی گـذاشته شده و حضرت روی آن نشسته اند و ازنور چهره مبارکشان , بیرون روشن شده است .

خود را بر پای آن حضرت انداختم .

دراین جا دستم به دست ایشان رسید و سه نوبت دستشان را بر دست من کشیدند. سپس فرمودند: تو اجر شهدا را داری . بیدار شدم , دیدم چشمم هنوز نابینا است . تاسف خوردم که ای کاش دست مبارک را بر چشم من می مالیدند. شـبـی دیگر نیز دعای توسل را خواندم و به خواب رفتم . دیدم در صحرایی هستم وجمعی نزدیک سـیـصـد نفر به طرفی می روند و یک نفر جلو آنها بود. ناگاه آن که جلوتربود, ایستاد دیگران هم ایستادند و جای نماز را انداختند و مشغول نماز شدند. من نیزخود را داخل صف کردم . وقتی نماز تمام شد, اسبی آوردند. آن بزرگوار سوار شد و تند رفت .

پرسیدم : این مردکیست ؟ گفتند: پشت سرش نماز خواندی , ولی او را نشناختی ؟ گفتم : الان رسیده ام ونمی دانم .

گفتند: قائم آل محمد, حضرت حجت عليه‌السلام , است .

من چشم خود را فراموش کردم وفریاد برآوردم : یابن رسول اللّه آیا من از اهل بهشتم یا از اهل جهنم ؟ تا سه نوبت جواب ندادند.

ناامید شدم و فریاد بر آوردم : قسم به اجداد طاهرینتان , من از اهل بهشتم یا از اهل دوزخ ؟ آن حـضرت نظری به من انداختند و تبسم نمودند.

در این هنگام من هم به ایشان رسیدم .

حضرت سه بار دست بر چشم و سر من کشیدند و فرمودند: از اهل بهشتی .

بیدار شدم , دیدم آب بسیار غلیظی از چشمم خارج به طوری که صورتم تر شده بود.

با خود گفتم چـه مـعنی دارد؟ چشم من چنان خشک بود که هیچ وقت نم نمی داد.

آن آب را پاک کردم و چون سـر را از زیـر لـحـاف بـیـرون آوردم , دیـدم سـتـاره ای از روزنه خانه ام نمایان و چشمم بینا شده است

## 23 - توسل آقامیرزا عبدالرزاق حائری همدانی

آقا میرزا عبدالرزاق حائری همدانی می نویسد: همسر مرحومه ام , از ماه مبارک رمضان سال 1362 قمری , در همدان مریض شد ومرض او منجر به امـراض دیـگـر گـردیـد.

بـرای مـعالجه به تمامی اطباء و دکترهای درجه یک ایرانی و خارجی و مـتـخـصـصـین مراجعه کردیم و از داروهای مختلف که معمولا با قیمتهای گزاف تهیه می شد, استفاده نمودیم .

در مـدت مـرض و مـعالجه با آن داروها که تقریبا هفت ماه طول کشید, معمولا معالجه بادعاهای مـجـرب و خـتومات معتبر و انواع توسلات و استشفاء به تربت امام حسین عليه‌السلام و حتی به تربت قبر مطهر که از طریق مخصوصی به دست آمده بود,نیز همراه بود.

از جـمـله آنها که مخصوصا با حال تضرع و توجه و گریه انجام می شد, توسل به ولی عصر, حضرت حجت روحی فداه بود.

به ایشان عریضه ای نوشتم و دو رکعت نمازخوانده و زیارت سلام اللّه الکامل الـتـام ...

[در مـفاتیح الجنان بطور کامل ذکر شده است ] را در روز جمعه انجام دادم , اما با همه این احوال , مرض و درد آن مرحومه شب و روز شدیدتر می شد به طوری که در اواخر از شدت درد, در سـخـتـی زیـاد وفـریـاد زدن بـود و هر غذایی حتی نصف استکان آب جوجه را استفراغ می کرد و دیـگرراضی به مرگ خود شده بود و مکرر التماس می کرد: شکم مرا پاره کنید من که هرساعت با ایـن دردجـان مـی دهـم , بالاخره یا خوب می شوم یا می میرم و لااقل از دردآسوده می شوم , چون شکم , ورم فوق العاده ای داشت و حتی بستگان و دوستان هم به آنچه خودش می گفت راضی شده بودند.

حال من هم طوری بود که آنها رقت می کردند. بـالاخره کار به جایی رسید که از حضرت حجت ارواحنافداه گله مند شدم و حتی به خاطرتوسل یـکـی از دوستان در همان ایام به آن حضرت و اثر دیدن فوری او, از ایشان قهرکردم و گله ام این بود که یا حجة اللّه اگر مرض حتمی و شفایش امکان پذیر نیست ,یک طوری به من بفهمانید. شما به این روسیاه اعتنای سگی هم نمی فرمایید, والامطلب را می فهماندید.

در شـدت مـرض و درد, شـب چـهارشنبه یازدهم ربیع الثانی , مریض از دنیا رفت .

من در آن وقت نتوانستم کنار او باشم , ولی بعضی از زنهای مورد اعتماد گفتند: خودش در حالی که قبلا زبان او از تکلم بسته شده بود, زبان باز کرد و شهادتین گفت و عرضه داشت : ای کننده در خیبر, به فریادم برس و جـان را تـسلیم کرد.

من حتی از کثرت اندوه نتوانستم به غسالخانه بروم .

بالاخره اینهاگذشت .

روز ختم فاتحه آن مرحومه در مسجدی (مسجد محله حاجی ) که نمازمی خوانم , سید بزرگواری از شاگردان و مخصوصین خودم , به نام آقا میر عظیم , درمجلس گفتند: دیشب , شب پنج شنبه دوازدهـم ربـیـع الثانی , حضرت حجت عصر عليه‌السلام را در خواب دیدم و به حضورشان شرفیاب شدم .

حضرت این لفظ را بدون کم وزیاد, فرمودند: برویم تسلیت میرزا عبدالرزاق و بعد هم چیزهایی مرحمت نمودند که مربوط به این موضوع نیست .

وقـتـی کـه ایـن سید جلیل خواب را برای من نقل کرد, بی اختیار و به سختی به سر خودزدم و از جـسـارتـی کـه عرض کرده بودم (گله کردن از حضرت ), خیلی خجالت کشیدم .

من چه قابلیتی دارم که آن حضرت به تسلیت این سگ روسیاه خود بیایند. به هر حال اثر تسلیت حضرت به خوبی ظاهر گشت و اندوهم که فوق طاقت بود,نسبتا کم و آرام شـد و به نظرم رسید که با این فرمایش , هم جواب عریضه ام را داده اندو هم بنده روسیاه خود را از گـلـه و قـهـر بیرون آوردند و هم به من فهماندند که مقدرات حتمی , قابل تغییر نیست و هم بر یقینم افزودند

# بخش چهارم : تجلیات حضرت

در این بخش , قضایائی را می خوانید که در آنها, اشخاص متوجه نور یا صدا ویا عطر مبارک حضرت ولی عصر عليه‌السلام شده اند.

## 1 - شنیدن دعای حضرت توسط سید بن طاووس

عالم بزرگوار و سید جلیل , رضی الدین علی بن طاووس رحمه‌الله , فرمود: سحرگاهی در سامرا, دعایی از حضرت قائم عليه‌السلام شنیدم و کلماتی از آن را حفظ کردم . ایشان برای زندگان و مردگان دعا می فرمودند و از جمله کلمات آن حضرت این بودکه عرضه می داشتند: و ابـقهم و احیهم فی عزنا و ملکنا و سلطاننا و دولتنا.

(خدایاشیعیان را حفظ کن و آنها را در دولت و سلطنت ما, حیات ده . ) این قضیه در شب چهارشنبه سیزدهم ذیقعده سال 638, برایم اتفاق افتاد

## 2 - شنیدن دعای حضرت برای شیعیان

سید بن طاووس رحمه‌الله می فرماید: سـحـرگـاهـی در سرداب مقدس بودم . ناگاه صدای مولایم را شنیدم که برای شیعیان خود دعا مـی کـردنـد و عرضه می داشتند: اللهم ان شیعتنا خلقت من شعاع انوارنا وبقیة طینتنا و قد فعلوا ذنوبا کثیرة اتکالا علی حبنا و ولایتنا فان کانت ذنوبهم بینک و بینهم فاصفح عنهم فقد رضینا و ما کـان منها فیما بینهم فاصلح بینهم و قاص بهاعن خمسنا وادخلهم الجنة فزحزحهم عن النار و لا تجمع بینهم و بین اعدائنافی سخطک

ترجمه دعا این است : خدایا شیعیان ما را از شعاع نور ما و بقیه طینت ما خلق کرده ای ,آنها گناهان زیـادی با اتکاء بر محبت به ما و ولایت ما, کرده اند, اگر گناهان آنها گناهی است که در ارتباط با تـو اسـت , از آنها بگذر که ما را راضی کرده ای .

و آنچه از گناهان آنها, در ارتباط با خودشان هست , خودت بین آنها را اصلاح کن و از خمسی که حق مااست , به آنها بده تا راضی شوند.

و آنها را از آتش جهنم نجات بده . و آنها را با دشمنان ما در سخط خود جمع نفرما.

## 3 - مشاهده نور حضرت توسط زنی صالحه

شیخ صالح , شمس الدین محمد بن قارون , فرمود: مردی به نام نجم اسود, در روستای قوسا که یکی از آبادیهای کنار رود فرات است ,ساکن بود. او از اهل خیر و صلاح بود و زن صالحه ای به نام فاطمه داشت که او هم اهل تقوی بود. این دو, یک پسر و یک دختر به نامهای علی و زینب داشتند, اما هم مرد و هم همسرش هر دو نابینا شدند و مدتی بر این حال بودند. شبی آن زن متوجه شد که دستی به روی او کشیده شد و گوینده ای فرمود: حق تعالی کوری را از تو برداشت . برخیز و شوهر خود, ابوعلی را خدمت کن و درخدمت او کوتاهی نداشته باش . زن گفت : چشمهایم را باز کردم و خانه را پر از نور دیدم . دانستم که این معجزه ازطرف مولایمان حضرت قائم عليه‌السلام بوده است

## 4 - استشمام عطر حضرت در سرداب مطهر

آقـا مـحـمـد, که متجاوز از چهل سال متولی شمعهای حرم عسکریین و سرداب مطهربوده است .

می فرماید: والده من , که از صالحات بود, نقل کرد: روزی با اهل بیت عالم ربانی , آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمه‌الله , و خود آن مرحوم , در سرداب مقدس همان ایامی که ایشان مجاور سامرا بود و قصد داشت بنای قلعه آن شهر را تمام کند, بودیم .

آن روز, جمعه بود و جناب آخوند سلماسی مشغول خواندن دعای ندبه شد و مثل زن مصیبت زده و مـحب فراق کشیده می گریست و ناله می کرد. ما هم با ایشان در گریه وناله شرکت می کردیم .

در هـمین وقت ناگاه بوی عطری وزیدن گرفت و در فضای سرداب منتشر و هوا از آن پر شد, به طـوری کـه همه ما را مدهوش کرد. همگی ساکت شدیم و قدرت صحبت کردن را نداشتیم . مدت زمـان کمی گذشت و آن عطر خوشبوهم رفت و هوا به حالت اول خود برگشت و ما هم مشغول خواندن بقیه دعا شدیم . وقـتـی بـه مـنزل مراجعت نمودیم , از جناب آخوند ملا زین العابدین راجع به آن بوی خوش سؤال کردم . فرمود: تو را چه به این سؤال ؟ و از جواب دادن خودداری فرمود. عالم متقی , آقا علیرضا اصفهانی رحمه‌الله , که کاملا با آخوند سلماسی خصوصی بود, نقل کرد: روزی از آن مرحوم راجع به ملاقات ایشان با حضرت حجت عليه‌السلام سؤال کردم وگمان داشتم که ایشان مثل اسـتـاد خـود, سید بحرالعلوم رحمه‌الله باشند و تشرفاتی داشته اند.

در جواب من , همین قضیه را بدون هیچ کم و زیادی نقل کردند

## 5 - حکایت عطار بصراوی

شخص عطاری از اهل بصره می گوید: روزی در مغازه عطاریم نشسته بودم که دو نفر برای خریدن سدر و کافور به دکان من وارد شدند.

وقـتی به طرز صحبت کردن و چهره هایشان دقت کردم , متوجه شدم که اهل بصره و بلکه از مردم مـعمولی نیستند به همین جهت از شهر و دیارشان پرسیدم ,اما جوابی ندادند.

من اصرار می کردم , ولـی جـوابـی نمی دادند. به هر حال من التماس نمودم , تا آن که آنها را به رسول مختار صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و آل اطـهـار آن حـضـرت قـسـم دادم . مطلب که به این جا رسید, اظهار کردند: ما از ملازمان درگاه حـضـرت حـجـت عليه‌السلام هـستیم . یکی از جمع ما که در خدمت مولایمان بود, وفات کرده است , لذا حضرت ما را مامورفرموده اند که سدر و کافورش را از تو بخریم . همین که این مطلب را شنیدم , دامان ایشان را رها نکردم و تضرع و اصرار زیادی نمودم که مرا هم با خود ببرید. گـفـتند: این کار بسته به اجازه آن بزرگوار است و چون اجازه نفرموده اند, جرات این جسارت را نداریم . گـفـتـم : مرا به محضر حضرتش برسانید, بعد همان جا, طلب رخصت کنید اگر اجازه فرمودند, شـرفـیـاب مـی شوم والا از همان جا برمی گردم و در این صورت , همین که درخواست مرا اجابت کرده اید خدای تعالی به شما اجر و پاداش خواهد داد, اما بازهم امتناع کردند.

بالاخره وقتی تضرع و اصـرار را از حـد گـذراندم , به حال من ترحم نموده و منت گذاشتند و قبول کردند.

من هم با عجله تمام سدر و کافور را تحویل دادم و دکان را بستم و با ایشان براه افتادم , تا آن که به ساحل دریا رسیدیم .

آنها بدون این که لازم باشد به کشتی سوار شوند, بر روی آب راه افتادند, اما من ایستادم . متوجه من شدند و گفتند: نترس , خدا را به حق حضرت حجت عجل اللّه تعالی فرجه الشریف قسم بده که تو را حفظ کند. بسم اللّه بگو و روانه شو. این جمله را که شنیدم , خدای متعال را به حق حضرت حجت ارواحنافداه قسم دادم و برروی آب مـانـنـد زمـیـن خـشک به دنبالشان براه افتادم تا آن که به وسط دریا رسیدیم .

ناگاه ابرها به هم پیوستند و باران شروع به باریدن کرد.

اتـفـاقـا من در وقت خروج از بصره , صابونی پخته و آن را برای خشک شدن در آفتاب ,بر پشت بام گذاشته بودم . وقتی باران را دیدم , به یاد صابونها افتادم و خاطرم پریشان شد.

به محض این خطور ذهنی , پاهایم در آب فرو رفت , لذا مجبور به شنا کردن شدم تا خود را از غرق شدن , حفظ کنم , اما بـا هـمه این احوال از همراهان دور می ماندم .

آنهاوقتی متوجه من شدند و مرا به آن حالت دیدند, بـرگشتند و دست مرا گرفتند و از آب بیرون کشیدند و گفتند: از آن خطور ذهنی که به فکرت رسید, توبه کن و مجدداخدای تعالی را به حضرت حجت عليه‌السلام قسم بده .

من هم توبه کردم و دوباره خدا را به حق حضرت حجت عليه‌السلام قسم دادم و بر روی آب راهی شدم . بـالاخـره بـه سـاحل دریا رسیدیم و از آن جا هم به طرف مقصد, مسیر را ادامه دادیم . مقداری که رفـتـیـم در دامنه بیابان , چادری به چشم می خورد که نور آن , فضا را روشن نموده بود. همراهان گفتند: تمام مقصود در این خیمه است و با آنها تا نزدیک چادررفتم و همان جا توقف کردیم . یک نفر از ایشان برای اجازه گرفتن وارد شد و درباره آوردن من با حضرت صحبت کرد, به طوری که سـخـن مولایم را شنیدم , ولی ایشان راچون داخل چادر بودند, نمی دیدم حضرت فرمودند: ردوه فانه رجل صابونی , یعنی او را به جای خود برگردانید و دست رد به سینه اش بگذارید, تقاضای او را اجـابت نکنید و در شمار ملازمان ما ندانید, زیرا او مردی است صابونی .

این جمله حضرت ,اشاره به خطور ذهنی من در مورد صابون بود, یعنی هنوز دل را از وابستگیهای دنیوی خالی نکرده است تا محبت محبوب واقعی را در آن جای دهد و شایستگی همنشینی با دوستان خدا را ندارد.

این سخن را کـه شـنیدم و آن را بر طبق برهان عقلی وشرعی دیدم , دندان این طمع را کنده و چشم از این آرزو پـوشیدم و دانستم تا زمانی که آیینه دل , به تیرگیهای دنیوی آلوده است , چهره محبوب در آن مـنـعکس نمی شود وصورتی مطلوب , در آن دیده نخواهد شد چه رسد به این که در خدمت و ملازمت آن حضرت باشد

## 6 - دیدن نور آن حضرت توسط شیخ علی مهدی دجیلی

شیخ علی مهدی دجیلی فرمود: مـن همیشه شبهای ماه رمضان در سامرا به سرداب مقدس مشرف می شدم و مشغول نماز و دعا و تلاوت قرآن می شدم . تـا ایـن کـه در یک شب قدر در اثناء قرائت قرآن به خود گفتم , معلوم می شود که ما موردرضایت مولای خود حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه نیستیم , والا چطور می شود در این سالهای متمادی , با آن که در جوار آن حضرت هستیم ایشان را نبینیم . ناگاه بدنم به لرزه درآمد و نوری ظاهر گشت که سـرداب مـطـهـر را روشـن نمود.

در آن جا جز یک فانوس چیز دیگری نبود, ولی این نور بیشتر از پـنـجاه فانوس روشنایی داشت . متحیرشدم و گریه شدیدی به من دست داد عرض کردم : مولای من , اگر شما خودتان هستیدفلان حاجت مرا تا صبح برآورده کنید. صـبـح حـاجـتی را که خواسته بودم , برآورده کردند و معلوم شد, که در آن سرداب مقدس , مورد توجه حضرت ولی عصر ارواحنافداه قرار گرفته ام

7

## 7 - دیدن نور حضرت , توسط اهل سامرا

این معجزه حضرت ولی عصر ارواحنافداه , چیزی است که در بین اهل سامرا, با وجودتعصبی که بر مذهب خود دارند, معروف و مورد تایید تمامی آنها است و حتی از بس زیاد اتفاق افتاده است آن را مـی شـنـاسـند, یعنی به مجرد دیدن آثار این معجزه , شروع به هلهله و کارهای دیگری از این قبیل می کنند. در این باره یکی از علماء مورد وثوق وبلکه چند نفر دیگر نقل کرده اند: شـبـی در سـامـرا بودیم . شب از نیمه گذشته بود. ما همگی که شش هفت نفر می شدیم ,به حرم عـسـکـریـین عليه‌السلام مشرف شده و هر یک شمعی در دست داشتیم اضافه بر این که شمعهای حرم و ضـریـح نیز روشن بودند. در مقابل ضریح مقدس , مشغول زیارت بودیم که ناگاه لرزه و ترسی در دلـمان افتاد به طوری که صدای دندانهای یکدیگر را که به هم می خورد, می شنیدیم . شمعها یک بـاره و بدون دلیل خاموش شدند, اما فضای حرم مطهر مثل روز روشن بود و صدای زنها را که در خـانـه هـای خـود هـلـهله می زدند,شنیدیم . از طرفی فهمیده بودیم که وقتی حضرت ولی عصر ارواحنافداه تشریف می آورند, این علامات ظاهر می شود, لذا یقین کردیم که آن حضرت به زیارت پـدران بـزرگوار خود آمده اند. خواستیم خود را به گوشه ای بکشیم و بایستیم , ولی حتی زبانمان بند آمده , به طوری که قادر بر تکلم نبودیم و بهت و حیرت و وحشتی عظیم سراسر وجود ما را فرا گـرفـتـه بود و از شدت لرزیدن و ارتعاش و هول , نزدیک بودهلاک شویم . تاب نیاوردیم و از حرم خارج شدیم

نـاقـل جـریـان , قسم خورد که کلیدی از آهن در جیب من بود آن را درآوردم و به جای شمع , در دست گرفتم دیدم سر آن کلید مثل چراغ مشتعل بود. باز انگشت خود را به همین شکل گرفتم , دیدم همان اتفاق افتاد.

خلاصه این که معجزاتی که در این زمان ظاهر شده زیاد است و بیان آنها ممکن نیست . آنچه برای مـؤلف اتفاق افتاده , این است که حاجتی داشتم , لذا در آن مکان مقدس مشغول دعا و تضرع شدم . شب آن حضرت را در خواب دیدم که مرا نوازش فرمودند و وعده استجابت دادند. بعد هم به زودی آنچه را خواسته بودم و در خواب وعده داده بودند, به من مرحمت فرمودند

## 8 - شنیدن صدای حضرت توسط رجاء مصری

رجاء مصری , که نامش عبد ربه بوده , می گوید: سـه سـال بعد از وفات حضرت امام حسن عسکری عليه‌السلام وارد مدینه شدم و به صاریارفتم .

در آن جا زیـر سـایـه بـانـی , که مربوط به آن حضرت بود, نشستم و با خود فکرمی کردم که اگر چیزی بود (فرزندی برای امام حسن عسکری عليه‌السلام بود) لابد بعد از سه سال ظاهر می شد.

نـاگاه بدون آنکه کسی را ببینم , صدای هاتفی را شنیدم که مرا صدا زد و فرمود: ای عبدربه پسر نصیر, به اهل مصر بگو آیا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را دیده اید که به او ایمان آورده اید؟ رجاء مصری می گوید: من اسم پدر خود را نمی دانستم , چون وقتی از مصر خارج شده بودم طفلی بیش نبودم و از این که نام پدرم را از او شنیدم فهمیدم که صاحب صداحضرت صاحب الزمان عليه‌السلام اسـت , لذا عرض کردم : شما بعد از امام حسن عسکری عليه‌السلام صاحب الزمانی .

و دانستم که ایشان امام بر حق است و این که غیبت او حق است و شکم از بین رفت و یقینم ثابت شد

سوره زمر, آیه 69:( وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا) هنگامی که امام عصر - ارواحنا فداه - قیام می کنند, زمین با نور و تجلیات ایشان روشن می شود.

امام صادق عليه‌السلام المحجة فیما نزل فی القائم الحجة , صفحه 184

## بخش پنجم : توسلات

در این بخش , قضایائی را می خوانید که در آنها اشخاصی به ساحت مقدس حضرت بقیة اللّه ارواحنا فداه متوسل شده و از توسل خود به نتایجی رسیده اند.

## 1 - توسل ملا محمود عراقی و امام جمعه تبریز

ملا محمود عراقی رحمه‌الله در کتاب دارالسلام می فرماید: سـال 1266, بـا امـام جمعه تبریز, حاج میرزا باقر تبریزی رحمه‌الله , در تهران بودم و در خانه آقا مهدی ملک التجار تبریزی منزل داشتیم .

من مهمان امام جمعه بودم , ولی ایشان به خاطر این که از طرف شـاه اجازه نداشت به تبریز مراجعت کند و با من هم انسی داشت , مرا نزد خود نگه داشت و مخارج خـورد و خـوراکم را می داد.

من هم چون فکرنمی کردم مسافرت طول بکشد, تهیه ندیده بودم به هـمـیـن جهت از نظر مخارج جانبی از قبیل حمام و امثال اینها در فشار بودم و چون کسی را هم نمی شناختم , نمی توانستم قرض بگیرم .

روزی در میان تالار حیاط, با امام جمعه نشسته بودم . برای استراحت و نماز برخاستم و به اتاقی که در بالای شاه نشین تالار واقع است , رفتم و مشغول خواندن نماز ظهر وعصر شدم .

بعد از نماز, در طـاقـچـه اتـاق کتابی دیدم .

آن را برداشته و گشودم دیدم ترجمه جلد سیزدهم بحار است که در احـوالات حـضرت حجة عليه‌السلام می باشد. وقتی نظر کردم , قضیه ابی البغل کاتب در باب معجزات آن حضرت را دیده و خواندم .

بعداز خواندن قضیه با خود گفتم : با این حالت و شدتی که دارم , خوب اسـت ایـن عمل راتجربه نمایم . برخاستم , نماز و دعا و سجده را بجا آوردم و از خدای متعال برای خودفرج را طلب کردم .

بعد هم از غرفه پایین آمدم و در تالار نزد امام جمعه نشستم . نـاگـاه مـردی از در وارد شـد و نامه ای به دست ایشان داد و دستمال سفیدی جلویش گذاشت . وقتی نامه را خواند آن را با دستمال به من داد و گفت : اینها مال تو می باشد.

ملاحظه کردم دیدم آقـا عـلـی اصـغـر تاجر تبریزی , که در سرای امیر تجارتخانه داشت ,بیست تومان پول در دستمال گذاشته و در نامه ای به امام جمعه نوشته که این را به فلانی بدهید.

وقتی خوب دقت کردم , دیدم کـه از زمـان تمام شدن دعا و استغاثه , تازمان ورود نامه و دستمال , بیشتر از آن که کسی از سرای امیر بیست تومان بشمارد ونامه ای بنویسد و به این جا بفرستد, وقت نگذشته بود. جریان را که دیدم تعجب کردم و سبحان اللّه گویان خندیدم . امام جمعه از علت تعجب من پرسید. واقعه را برای او نقل کردم . گفت : سبحان اللّه پس من هم برای فرج خود این کار راانجام دهم . گفتم : زود برخیز. او هـم برخاست و به همان اتاق رفت . نماز ظهر و عصر را خواند و بعد از نماز, عمل مذکور را انجام داد. خیلی نگذشت , امیری را که سبب احضار او به تهران شده بود,ذلیل و معزول کرده و به کاشان فرستادند و شاه به عنوان عذرخواهی نزد امام جمعه آمد و ایشان را با احترام به تبریز برگردانید. بعد از آن , این عمل را ذخیره کردم و در مواقع شدت و حاجت به کار می بردم و آثارسریع و غریبی مشاهده می نمودم دیگر, از جمله این که : سـالـی در نـجف اشرف مرض وبای شدیدی آمد بعضی از مردم را هلاک و بعضی دیگررا مضطرب کرده بود.

وقتی این وضع را دیدم از دروازه کوچک شهر نجف بیرون رفتم و در خارج دروازه , این عمل را تنها بجا آوردم (در قضیه قبل به آن اشاره شد) ورفع وبا را از خدا خواستم .

روز بعد به آشنایان خبر دادم که وبا رفع شد. گفتند: از کجا می گویی ؟ گفتم : دلیلش را نمی گویم , اما تحقیق کنید, اگر از دیشب به بعد کسی مبتلا نشده باشد,راست است . گفتند: فلان و فلان امشب وبا گرفته اند. گفتم : نباید این طور باشد, بلکه باید پیش از ظهر دیروز و قبل از آن بوده باشد. وقـتی تحقیق نمودند همان طور بود که من گفته بودم و بعد از آن , دیگر مرض در آن سال دیده نشد و مردم آسوده شدند, ولی علت را ندانستند.

مـکرر اتفاق افتاده است که برادرانی را در شدت دیده ام و به این عمل واداشته و آنهاسریعا به فرج رسـیده اند.

حتی یک روز در منزل بعضی از برادران بودم . آن جا برشدت و مشکلاتش مطلع شدم . این عمل را به او تعلیم نموده , به منزل آمدم . بعد ازمدتی صدای در بلند شد دیدم همان مرد است و می گوید: از برکت دعای فرج , برای من فرجی حاصل شد و پولی رسید تو هم هر قدر لازم داری بردار. گفتم : من از برکت این عمل به چیزی احتیاج ندارم , اما بگو ببینم جریان چیست ؟ گـفت : من بعد از رفتن تو, به حرم امیرالمؤمنین عليه‌السلام مشرف شدم و این عمل را بجاآوردم .

وقتی بیرون آمدم , در میان ایوان مطهر کسی به من برخورد و آن قدری که نیازداشتم در دست من پول نهاد و رفت . خـلاصـه من از این عمل آثار سریعی دیده ام اما در غیر موارد حاجت و اضطرار به کسی نداده و به کـار نـبـرده ام , زیـرا از ایـن کـه آن بـزرگوار عجل اللّه تعالی فرجه الشریف این دعا را دعای فرج نامیده اند, معلوم می شود که در وقت فشار و شدت اثر می نماید

## 2 - توسل سید محمد باقر شفتی و جزیره خضراء

حـضرت حجة الاسلام , حاج سید محمد باقر شفتی رشتی رحمه‌الله در پشت کتاب تحفة الابرار (رساله عملیه خودشان ) و به خط خود این جریان را نوشته بودند: من همیشه از حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه می خواستم که مرا به مشاهده جزیره خضراء وبحر ابیض و شـهـرهـایی که اولاد آن حضرت در آن جا بر خلق زیادی که در نهایت عظمت هستند, حکومت دارند, موفق گرداند و خدا را به حق ولی خود عجل اللّه تعالی فرجه الشریف قسم دادم که صحت این امر بر من معلوم شود.

تـا ایـن کـه شـب عـیـد غـدیـر کـه شب جمعه بود, ثلث آخر شب کنار باغچه ای که در خانه مادر بیدآباداصفهان است , راه می رفتم .

ناگاه سید مجللی را دیدم که به سیمای علماءبود.

ایشان مرا به تمام آنچه که در دل داشتم , خبر داد و همچنین به صحت آن شهرها و بلادی که در جزیره خضراء اسـت آگـاه نـمـود و گـفـت : آیـا مـی خواهی به چشم خودببینی , تا برای تو و سایر اولی الابصار (صاحبان بصیرت ) عبرتی باشد؟ گفتم : بلی , آقای من و در این صورت منت بزرگی بر من می گذارید. فرمود: بیا دو چشمت را بر هم بگذار و هفت مرتبه بر جدت محمد و آل او صلوات بفرست .

آنـچه دستور داد, انجام دادم .

بعد فرمود: دو چشمت را باز کن و نظر کن ببین از آیات ونشانه های الهی چه می بینی ؟ چـشـمها را گشودم شهری را دیدم که خانه هایش دور و طرف راست و چپ آن ازدرخت و گل , سبز و خرم بود کانها جنات تجری من تحتها الانهار. (مانند بهشتی که نهرهایی در آن جاری است . ) بـعـد فرمود: به آخر آن درختها نظر کن و به آن جا برو, مسجد و امامی را می بینی که نماز صبح را بجا می آورد. پشت سر او جماعت و صفوفی است که نهایت ندارد.

نمازخود را به آن امام اقتداء کن , کـه او از طـبـقـه هـفتم اولاد صاحب الزمان عليه‌السلام و نامش عبدالرحمان است . بعد از نماز مرا آن جا می بینی . حـسـب الامـر بـراه افتادم و دیدم زمین خود به خود زیر پای من طی می شود تا به آن مسجد و به هـمـان کیفیتی که گفته بود, رسیدم .

آن امام , مثل ماه شب چهارده نورانی ودر محراب ایستاده بود.

ایشان مرا دید و من او را زیارت کردم فرمود: مرحبابک (خوش آمدی ) به درستی که خدا بر تو منت گذارد. مسائلی که در رابطه با احکام مشکل بود, از ایشان سؤال کردم و جواب گرفتم . بعد هم مرا اکرام و انعام نمود. آنگاه نماز فجر را بجا آورد. به او اقتداء نمودم و مشغول به تعقیباتی که داشتم شدم تا آن کـه نـزدیـک طـلـوع آفـتـاب شـد. ایـن جا از ذهنم گذشت که در چنین وقتی من با مردم نماز مـی خـوانده ام و آنها لابد به عادت هر روز منتظرم می باشند, اما امروز گذشت و به آنها نمی رسم .

در ایـن وقـت , شنیدم آن سید و امام که در محراب نشسته بود, می گوید: مترس و محزون مباش که به زودی تو را به جای خود می رسانیم و با آنها نماز می خوانی . نـاگاه دیدم آن سید اولی نزد من است دست مرا گرفت و گفت : به برکت امام زمان خود برویم .

فورا خود را در مسجد بیدآباد دیدم .

با جماعت نماز خواندم و آن سید را هم دیگر ندیدم

## 3 - توسل ورام بن ابی فراس

سید بن طاووس رحمه‌الله می گوید: رشید ابوالعباس بن میمون واسطی قضیه ای در مسیرسامرا برای من نقل کرد و گفت : زمـانـی شـیخ ورام بن ابی فراس رحمه‌الله (جد من ) به خاطر ناراحتی که از مغازی (ظاهرا نام شخصی اسـت ) پیدا کرده بود, از حله به کاظمین رفت و روزی که من به قصد زیارت سامرا حرکت کردم , در کاظمین ایشان را دیدم .

هوا بسیار سرد بود و من مقصد خود رابرای شیخ گفتم .

ایشان فرمود: می خواهم با تو رقعه ای بفرستم که آن را به همراه خود داشته باشی . وقتی به سرداب مـقـدس رسـیـدی و وارد آن جـا شدی آخرین نفری باش که خارج می شود همان وقت نامه را در سرداب بگذار و بیرون بیا. صبح به آن جا برو اگر رقعه را در جای خود ندیدی به احدی چیزی نگو. ابـوالـعباس واسطی می گوید: من این دستورات را انجام دادم صبح هم رقعه را نیافتم وبه طرف منزل برگشتم . شـیـخ , پـیـش از رسـیدن من با میل خود به حله برگشته بود.

بعدا در موسم زیارت او رادر حله ملاقات کردم و فرمود: آن حاجت را به من مرحمت کردند. سپس ابوالعباس گفت : این حدیث را بعد از فوت شیخ تا به حال به احدی نگفته بودم

## 4 - توسل آقا سید رضا, عالم اصفهانی

آقا سید رضا, که از علمای موثق اصفهان است , فرمود: زمـانی به خاطر قرضهایی که داشتم , به اموات متوسل شدم و برای دویست نفر از آنها- تقریبا - به اسم , طلب مغفرت و آمرزش نمودم بعد هم به امام عصر عليه‌السلام متوسل شدم و بخشهایی از دعای ندبه مثل هل الیک یا بن احمد سبیل فتلقی رامی خواندم .

نـاگاه دیدم اتاق به نور مخصوصی , که حتی از نور آفتاب بیشتر بود, منور و روشن شدو در همان روز فرج کاملی رسید

## 5 - توسل شیخ ابراهیم روضه خوان

جناب آقا شیخ ابراهیم ترک روضه خوان , از اتقیاء و ابرار بود و سالها پناهنده ناحیه مقدسه در سامرا بـود و عـلاقـه خاصی به حضرت ولی عصر ارواحنافداه داشت و دائم درذکر آن بزرگوار بود و به همین جهت , معروف به شیخ ابراهیم صاحب الزمانی شده بود.

ایشان می گفت : من هر روز برای حضرت گریه می کنم .

او در یکی از سفرهای زیارت حضرت ثامن الائمه عليه‌السلام , معجزاتی از توسل به حضرت ولی عصر عجل اللّه تـعـالی فرجه الشریف دیده بود از جمله جناب آقا میرزا هادی بجستانی ایده اللّه تعالی از ایشان نقل نمود که : در مراجعت از مشهد مقدس , یکی از سادات , که به همراهی من از رشت به سمت ترکستان حرکت می کرد, یک لنگه جوال ابریشم حمل نموده بود و با هم از کنار رودارس می رفتیم .

مسیر راه در آن چـند فرسخ , در خاک روسیه است .

آن سید بسته ابریشم را به من واگذاشت و خود پیاده از طرف خاک ایران رفت . شیخ گفت : من از ممنوعیت ورود ابریشم به خاک روسیه غافل بودم و آن که ابریشم ,به گمرک و مجوز احتیاج دارد. در بین راه , ناگهان چهار نفر از ماموران روسیه با اسلحه از میان درختان بیرون آمدند وصدا زدند که نگه دارید. مکاری ما, که مرد ترک مؤمنی بود, به آنها گفت : این آقا آخوند است و چیز گمرکی ندارد بگذارید برویم . یکی از آن سربازان کافر, با شنیدن این حرف با چوب به پای آن بیچاره زد, او هم نعره ای کشید و بر زمین خورد و پایش شکست .

بعد به سراغ من آمدند.

مـن با عیال جوان خود و طفل کوچکی که به همراه داشتیم , در بیابان تنها بودیم . بچه ازمشاهده سربازان می ترسید و گریه می کرد. به مامورین گفتم : چه می گویید و چه می خواهید؟ گفتند: بارها و اثاثیه را باز کن , ببینیم چه دارید. بقچه ها را باز کردم .

همه لباسها وخرده ریزه ها را, نگاه کردند و می پرسیدند: آیا ابریشم دارید؟ مـن چون دیدم تمام بازرسی اینها برای ابریشم است , فهمیدم که کار مشکل شد. به کناری رفتم و یقین کردم الان به سر بسته ابریشم سید می آیند و مرا خواهند برد. برای خودم نترسیدم , بلکه برای عیال و بچه که در این بیابان در چنگ این کافران چه خواهند شد. اشـک از چـشـمـم سـرازیر و امیدم از همه جا قطع گردید, لذا قرآن مجید را به دست گرفتم و مـتـوسـل بـه حـضـرت ولی عصر ارواحنافداه شدم , عرضه داشتم : این جا محلی است که جز شما پناهگاهی نیست . بعد به کناری ایستادم و تسلیم شدم . آن چـهار نفر خودشان همه اثاثیه را زیرورو کردند تا به بسته ابریشم رسیدند آن را بازکردند. دیدم هر چه ابریشم خوب و خوشرنگ بوده , سید با خود برداشته است . مـامـوران , کـلافـهـای ابـریشم را یکی یکی بیرون می کشیدند و نگاه می کردند و به یکدیگر نشان می دادند و می گفتند: این چیست ؟ و آن را می انداختند, تا به آخررسیدند, اما هیچ کدام از کلافها را نـگفتند که ابریشم است , یعنی متوجه آن نمی شدندتا آن که از همه گذشته و به کناری رفتند. بعد گفتند: آخوند بار کن و برو, چیزی نبود. اثاثیه را که بستم دیدم نمی توانم آنها را بار کنم . سراغ مکاری آمدم , دیدم پایش آن قدرباد کرده که بیچاره نزدیک به مرگ رسیده است صدایش زدم و گفتم : برخیز. گـفـت : پـایـم شـکسته و الان می میرم .

فریاد زدم : بگو یا صاحب الزمان و برخیز وهمچنان اشکم جاری و سرازیر می شد. گفت : محال است نمی توانم برخیزم . دست او را گرفته وگفتم : بگو یا صاحب الزمان . مکاری برخاست .

مامورین به ما نظر می کردند که چه می کنیم .

آن مکاری بیچاره کم کم پا بر زمین گذاشت و راه افتاد و همان طور که پایش باد کرده بود بارها را سوارنمودیم و براه افتادیم . چند قدمی که راه رفتیم پای او گویا مشکی بود که سرش را باز کرده اند, زیرا ورم پایش به سرعت خوابید. پـرسیدم : پایت چطور است ؟ آن را نشان داد که اصلا نه دردی داشت و نه نشانی از درد و در کمال آرامش و راحتی بقیه مسیر را طی نمودیم .

آن مکاری بعد از آن , اعتقاد عجیبی به من پیدا نمود.

پس از دو ساعت که از خاک روسیه خارج شدیم , وقتی ایرانیان ما را دیدند خیلی تعجب کردند که چـطور ابریشم را از آن راه آوردید, زیرا اگر شما را به این جرم می گرفتند, ده سال زندان و فلان مقدار جریمه نقدی می نمودند

## 6 - توسل دیگری از شیخ ابراهیم روضه خوان

شیخ ابراهیم می گوید: بعد از آن واقعه , در مسیر راه به محلی رسیدیم که لازم بود عابرین از آن جا, پیاده عبور کنند, زیرا کوه و کمر سختی بود.

هوا هم بی نهایت سرد شد. پیاده شدیم و با عیال و طفل براه افتادیم . مکاری هم مشغول به حیوانهای خود شد تا آن که بعد از مدتی دیدیم , تنها در میان بیابان مانده ایم . بـاد بـلند و سرما چنان شدید شد که ما را از حرکت باز داشت . مقداری تامل کردم و نظربه اطراف نـمـودم , دیـدم وقـت هم تنگ است و امشب را در این جا خواهیم ماند و ازسرما و صدمه حیوانات درنـده تـلف خواهیم شد. امیدم از راه نجات قطع و جز توسل به درگاه حضرت امام زمان عليه‌السلام راه دیگری برایم نمانده بود.

با نهایت خضوع و گریه و زاری , دست تمسک به عنایت آن حضرت زدم و رو به درگاه آن نجات دهنده درماندگان آوردم .

نـاگـهـان دیـدم چهار نفر از مردان ترک , که اهل آن نواحی بودند, می آیند.

به هزارزحمت و تانی قدری نزدیک شدند.

دیدم اسبی یک پای خود را بلند گرفته و بر زمین نمی گذارد و آن چهار مرد حیوان را بر کتف خود راه می برند. چون به ما رسیدند رو به ایشان نموده و گفتم : من ملا هستم و مـجـاور نـجف اشرف می باشم .

به زیارت امام رضاعليه‌السلام مشرف شده ام و الان هم در راه مراجعت به نجف هستم . برای خدا, من و عیال وبچه ام را از مردن نجات دهید.

یـکـی از آنـهـا صـدا زد: مـگـر نـمـی بینی که ما چگونه مبتلا هستیم ؟ این اسب پایش را برزمین نمی گذارد و ما چهار نفر او را می بریم .

قـدری از مـا گـذشـتند خیلی متاثر شدم . یکی از آنها گفت : بیا عیال خود را سوار اسب کن اگر پـایش را بر زمین گذاشت و راه رفت , ما شما را نجات می دهیم والا بهتر است که همه شما امشب طعمه گرگ شوید. و به رفقایش گفت : اگر ما برویم و قدری از آنهادور شویم فورا درندگان بر سـرشـان می ریزند. بالاخره صبر کردند.

اثاثیه را بلندکردیم و بر روی اسب گذاشتیم همسرم هم سوار شد اسب فورا پای خود را که ابدا برزمین نمی گذاشت و بالا می گرفت , بر زمین نهاد و هنوز شلاق به او نخورده بود که براه افتاد.

در این جا مرد ترک صدا زد: ملا بیا بچه را به مادرش بده .

بچه را هـم سـوارکـردیـم .

آنـهـا خیلی فریفته من شدند و مرا تشویق به حرکت می کردند و از این که پـیـاده ام عـذرخـواهـی می نمودند.

تا آن که ساعت هفت شب از آن دره خلاص شدیم و ازسنگلاخ بیرون رفتیم . وقـتی نزدیک روستای آنها رسیدیم , دیدیم همه مردان و زنان آنها بیرون آمده , انتظارمی کشند و زنی گریه می کند و برای پسر خود فریاد می زند چشمش که به پسرش افتاد, دوید و می گفت : ما مایوس بودیم و گفتیم درندگان شما را خورده اند.

آنها گفتند: ما از برکت این ملا نجات یافتیم . در این جا آن زن آمد و از من تشکرنمود

## 7 - توسل سوم شیخ ابراهیم روضه خوان

شیخ ابراهیم نقل کرد: در همین سفر چند نفر با من همراه بودند که از یک مکاری مال گرفته و راه می پیمودیم .

در بین راه , بـه مـحـلی که غالبا مخوف و جای دزدان است , رسیدیم . یک مرتبه مکاری آشفته حال جلوی اسب مرا گرفت و گفت : به آن طرف نظر کن . این سوارها که می بینی فلان دزدها هستند محال اسـت بـه طـور عـادی از ایشان به سلامت بگذریم و من مالی غیر از این حیوانها ندارم اگر آنها را بـبـرنـد روزی مـن قـطـع خـواهـد شد. چاره ای بیندیش .

گفتم : ای مرد از دست من چه کاری برمی آید؟ گفت : اگر این قدر عرضه نداشته باشی پس چه ملایی هستی ؟ این کلمه حقیقة در دل من تاثیر نمود.

همان وقت قلبا دست شفاعت و توسل به حبل المتین , امام زمان ارواحنافداه بر آوردم و بعد به آنها گفتم : هر چه می گویم شما قبول می کنید؟ گفتند: بلی .

مکاری گفت : من راضی ام این اسبی که در زیر پای تو است و پنجاه تومان خریده ام به آنها بدهی تا از ما بگذرند.

گـفتم : من از وسط راه به سمت آنها می روم . شما به سرعت از خارج مسیر بروید تا قبل از رسیدن من به ایشان از دره بیرون رفته باشید و اگر هم مرا بکشند اعتنا نکنید و باکمال سرعت راهتان را ادامه دهید, چون نجات عیال اولی است . آنها حرکت کردند و من از ایشان جدا شدم و صدایم را به قرائت سوره مبارکه الرحمن بلند کرده و دامـنه کوه را پر از صدا کردم .

دزدها هم منتظر بودند که قافله در میان دره محاصره شود تا فرود آیـنـد و کاروان را غارت نمایند.

چون دیدند من به سمت آنهامی روم و صدا را بلند کرده ام , تعجب کردند و نگاه می کردند و من هم با کمال اطمینان و خیلی طبیعی راه می رفتم , تا این که به ایشان رسـیـدم .

سلام کردم پیرمردی را در میان آنها دیدم که بر روی زمین نشسته و یک پای خود را به بغل گرفته است . چون از ایشان گذشتم به زبان ترکی , به جوانان گفت : بروید او را لخت کنید و اعتنایش نکنید. جوانی گفت : ما این طعمه را به تو اختصاص دادیم و با تو در آن شریک نخواهیم بود. خودت برو او را لخت کن و غنیمتش را صاحب شو. تـا چـنـد مـرتـبـه آن پـیـر خـبـیث , ایشان را بر غارت اثاثیه من تشویق می کرد, ولی جوانها قبول نمی نمودند و بالاخره گفتند: ما جوانیم و بر خود می ترسیم به همین جهت او راغارت نمی کنیم . پیرمرد گفت : آن قدر مهلت می دهید تا قافله از چنگ شما بیرون رود. بروید این ملا را لخت کنید.

بـالاخره دزدها به من مشغول نشدند و در انتظار آمدن قافله ماندند, تا آن که قافله ازمحل ترس و دره به محل باز و امن رسیدند و من به ایشان ملحق شدم . مکاری خیلی خدای تعالی را شکر کرد و ارادت غریبی به من پیدا نمود, به طوری که بعد از رسیدن بـه مـقـصـد خـواست پنج تومان از کرایه را به خاطر سلامتی حیوانهایش و نجات از دزدان , از من نگیرد, ولی من قبول نکردم و حمد و شکر خدا را بجای آوردم

## 8 - توسل سید عبدالرحیم خادم مسجد جمکران

سید عبدالرحیم , خادم مسجد جمکران می گوید: شـب جـمعه ای , جمعیت زیادی به مسجد جمکران آمده بودند.

من از الاغ خود غافل بودم و وقتی متوجه شدم و به سر وقتش رفتم , حیوان و کره اش را ندیدم .

الاغ حدودچهل تومان ارزش داشت مدتی در اطراف شهر به دنبالش می گشتم . از شخصی شنیدم که می گفت : الاغی را بااین نشانی بـه طـرف کاشان می بردند. کسی را به آن طرفها فرستادم , ولی دید حیوان مانیست . بعد از آن که مـایـوس و ناامید شدم , به مسجد آمدم و عرض کردم : یا حجة اللّه (حضرت ولی عصرعليه‌السلام ) من خادم این مسجد هستم جزای خدمت من آن است که الاغ مرا ببرند؟ من نابینا هستم , سوار او می شدم و بـرای خدمت به مسجد می آمدم حال جزای من این است ؟ حتما باید تا جمعه آینده کاری کنید که الاغ خـودش بـیـاید و سوار آن شده و به منزل بروم و تا نیاید از این مکان نخواهم رفت , و گریه ام گرفت .

روز جـمـعه شد و تا ظهر خبری نشد, لذا بعد از ظهر به مسجد رفته و باز عرض کردم :یا حجة اللّه روز جمعه شد و الاغ من نیامد. صبر کردم تا عصر شد. نـاگـاه کـسی آمد و گفت : دامادت سوار بر الاغ می آید. وقتی رسید, سؤال کردم : از کجاپیدایش کردی ؟ گـفـت : شـخـصی از اهل ساوه آن را به قبرستان بزرگ قم آورده بود تا بفروشد. همین که تا نگاه کـردم حـیوان را شناختم و آن را گرفتم . مرد ساوه ای گفت : شخصی در ساوه این الاغ را آورد و مـن خـریـدم , اما تعجب کردم که چرا به این ارزانی به من داده است , چون قیمتش زیادتر از اینها است لذا آن را آوردم تا در قم بفروشم , شاید استفاده ای بکنم . بالاخره دزد را پیدا کرده و پول را پس گرفتند و سید عبدالرحیم از برکت این مسجد وتوسلش به امام عصر عليه‌السلام به مراد خود رسید

## 9 - توسل آقا محمد مهدی تاجر و شفای او

علامه , آقا میرزا محمد حسین شهرستانی اعلی اللّه مقامه در زوائد الفرائد ذکر فرموده است : از جـمله کرامات حضرت حجت منتظر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف , که در سرداب مقدس ظاهر شد, آن است که شخص لالی در آن جا شفا یافت . این خبر کم کم شایع شد تااین که شنیدیم که آن شخص وارد کربلا شده است . به قصد ملاقات او و تحقیق حال به منزلش رفتیم , اما در خانه نبود و چون بعد ازمراجعت به خانه خبردار شد که حقیر به قصد ملاقات او رفته بودم , عصر خود بارفقایش به منزل ما آمدند. از جـمـلـه رفـقای او حاج کربلایی اسماعیل تاجر شیرازی , ساکن کاظمین است . غالب رفقایش از مـعـتـمـدیـن هستند و با او از هند در کشتی بوده و کمال معاشرت را با هم داشتند. همه شهادت دادند که او لال بوده و از قراین هم یقین به لال بودن او حاصل شد. اسم خود آن شخص آقا مهدی است . شیرازی الاصل , که ساکن ملینه , از نواحی چین بود. حـاج کـربـلایـی اسماعیل بیان کرد: آقا مهدی پسر عموی من است . حدود دو هزارتومان سرمایه تجارت داشت ولی کم کم در طی معاملات مختلف تلف شد و حالش به خاطر غصه این امر و فکر و خـیـالات کـم کـم منجر به جنون گردید و مدتی مجنون بود تا این که با معالجه و غیره , به مرور جـنـون او تـخـفیف یافت , ولی لکنت در زبان اوپیدا شد تا این که جنون کاملا رفع شد, ولی زبان کـاملا لال گشت و به جز با اشاره نمی توانست مطالب را تفهیم کند. سه سال و اندی به این حالت بود. تا این که ما عازم زیارت عتبات شدیم .

او هم به قصد توسل و استشفاء و ملاقات مادرش که در عتبات بود, طالب زیارت گشت , لذا با ما به کشتی نشست تا به بغداد رسیدیم . در این حال قطار به سامرا می رفت . من او را به زیارت آن جا روانه کردم و خود در کاظمین ماندم . بعد خود آقا مهدی در بیان قضیه سامرا گفت : روز پـنج شنبه , نهم ماه جمادی الثانیه سال 1299, که همین امسال است وارد سامراشدم و بعد از زیارت حرم مطهر, پای منبر روضه خوانی , نشستم . سید عباس بغدادی روضه خواند و من گریه کردم و در دل ملتجی و متوسل بودم . صبح جمعه نیز بـه مـنـزل بعضی از طلاب که مجلس روضه خوانی داشتند رفتم و ازآن جا به منزل حجة الاسلام حـاج مـیـرزا مـحـمد حسن شیرازی سلمه اللّه تعالی رفته , و بااشاره التماس دعا کردم . ایشان نیز اظهار محبت نمودند و دعا کردند. بـعد ازمنزل میرزای شیرازی , به سرداب مشرف شدم اما کسی را نیافتم که برایم زیارت بخواند. به مـنزل مراجعت کردم و دوباره رفتم و کنار در سرداب ایستادم و بردیوار نوشتم که من لالم , برای من زیارت بخوانید. شیخ علی روضه خوان از سرداب بیرون آمد آن نوشته را به ایشان نشان دادم . او به سیدی گفت : این شخص را زیارت بده . گفت : پول بیاورد. شیخ علی پولی از خود به او داد و سید مرا به سرداب برد و زیارت داد. بـعـد از زیارت مرا نزد صفه غیبت خواستند و چون تاریک بود و من غریب و تنهابودم , می ترسیدم . عاقبت رفتم و دیدم در آن جا چاهی است دو نفر که آن جا نشسته بودند, برای من زیارتی خواندند و چیزی خواستند. من یک قمری به ایشان دادم بعدخم شدم و لب چاه را بوسیدم و حاجت خود را عرض کردم . پس از زیارت , به صحن سرداب آمدم و ایستادم که نماز زیارت را بخوانم . تکبیر را مثل همیشه به اشاره گفتم و شروع به قرائت کردم . در این هنگام ناخودآگاه زبانم به بسم اللّه الرحمن الـرحیم جاری شد قرائت و اذکار را به تجوید خواندم و بعد از نماز دو تسبیح استغفار کرده وصیغه تـوبـه را خواندم .

بیرون آمدم و به هر که رسیدم , سلام کردم تا آن که اشخاصی که حالت قبلی مرا دیده بودند, رسیدند و مطلب را فهمیدند.

آنها اطرافم را گرفتند وجامه ام را پاره کردند و ازدحام نمودند. عاقبت به منزل گریختم . صبح به منزل جناب حجة الاسلام میرزای شیرازی رفتم , چون به دنبال من فرستاده بودند. قضیه را سؤال نمودند و فرمودند: قرائت خود را بخوان . وقتی خواندم , عرض کردم : من چند سال است که قرائت نکرده ام , طبعا پسند سرکارنخواهد بود. فرمودند: بسیار خوب خواندی . جمعی از زوار که در آن جا بودند, خواهش کردند که چراغان کنند و چون اجازه یافتند, چراغانی با شکوهی انجام دادند.

آقا میرزا محمد عسکری تهرانی , صاحب مستدرکات بحارالانوار, فرمودند: در شب اول چراغانی که مرحوم آیة اللّه مجاهد, مرحوم میرزای شیرازی , نیز حضور داشتند,طنابی که از گلدسته شرقی به گـلـدسته غربی بسته بودند و تعداد زیادی فانوسهای شیشه ای به آن آویخته بود, گسیخته شد, ولـی فـانوسها چه آنها که روی پشت بام ایوان افتادند و چه آنها که روی هم ریختند, از اعجاز ائمه عسکریین عليه‌السلام هیچ آسیبی ندیدند

## 10 - توسل حاج ملا باقر بهبهانی و شفای فرزندش

مرحوم حاج ملا باقر بهبهانی , در کتاب دمعة الساکبة نوشته است : فـرزندم , علی محمد که تنها پسرم بود, مریض شد و روزبه روز هم مرضش شدت پیدا می کرد و بر حـزن و انـدوه من می افزود, تا آن که مردم از او ناامید شدند و یقین به مردنش نمودند, لذا علما و سادات در دعاهایشان برای او طلب شفا می کردند. تا آن که شب یازدهم مرضش , حال او سخت شد و مرضش سنگین و اضطراب و التهابش شدید گردید.

راه چاره ای نداشتم به همین جهت ملتجی و متوسل به حضرت قائم عليه‌السلام شدم و با ناراحتی و اضطراب از نزد پسرم خارج شدم و بر بام خانه بالا رفـتـم . بی قرارانه به حضرتش متوسل گشته و با ذلت و مسکنت عرض می کردم : یا صاحب الزمان ادرکـنی یا صاحب الزمان اغثنی و خود را به خاک عجز و مذلت مالیدم .

بعد هم از بام پایین آمدم و نـزد پـسرم رفتم و پیش رویش نشستم , با کمال تعجب دیدم نفسش آرام , حواسش بجا و عرق او را گرفته بود.

خدا را بر این نعمت بزرگ شکرگزاری کردم

## 11 - توسل آقا نجفی اصفهانی

مرحوم آقا نجفی اصفهانی فرمودند: در سفر حج و مکه معظمه , روزی به خارج شهر رفته و مشغول عبادت بودم .

در بین نماز, که آنرا با کـمـال شـرایـط و آداب بجا می آوردم , یکی از اعراب و اشقیاء از بالای کوه مرا دید و آتش بغض در سـیـنه پر کینه اش سرشار گردید.

دست به خنجر برد و به سویم دوید, چون فضا خلوت از مردم و فـارغ از ازدحـام بود, یقین نمودم الان است که آن نابکار کار را تمام خواهد ساخت . در همان حال نـمـاز و تـوجه به مناجات حضرت کارساز بی نیاز, دست توسل به ملجا کل , حضرت ولی عصر عليه‌السلام , زدم .

فورا پای آن خبیث به سنگی گرفت و واژگون گردید.

گویا کسی دستی بر قفایش زده و او را از بالای کوه به زمین افکند و همان دم به جهنم فرستاد

## 12 - توسل حاج ملا علی تهرانی در سرداب غیبت

محدث نوری رحمه‌الله فرمود: عـالـم عـامـل , حاج ملا علی تهرانی , مجاور نجف اشرف بود و اکثر سالها به زیارت ائمه سامرا عليه‌السلام مـشرف شده , انس عجیبی به سرداب مطهر داشت .

ایشان از آن مکان استمداد فیوضات می کرد و امید داشت در آن جا به مقامات عالیه دست پیدا کند.

ازجمله مطالبش این که می فرمود: ((هیچ وقتی نشد که زیارتی کنم و کرامتی نبینم .)) در ایـام مـجـاورت مـن , ده مـرتبه به سامرا مشرف شد و در منزل ما, مستقر شد, ولی آنچه را که مـی دیـد, پـنـهـان مـی کرد و اصرار داشت که مخفی نماید و بلکه سایر عبادات خودرا هم مخفی می کرد. روزی به ایشان التماس کردم که از آنچه دیده , چیزی بگوید. فـرمـود: مـکـرر اتفاق افتاده که در شبهای تاریک , زمانی که همه مردم در خواب وصدای حس و حرکتی از کسی نبوده , به سرداب مطهر مشرف می شدم . کنار سرداب ,پیش از ورود و پایین رفتن از پـلـه ها, نوری را می دیدم که از سرداب غیبت بر دیوار ودهلیز اول می تابد و حرکت می کند و از مـحـلـی بـه محل دیگر می رود, مثل این که دردست کسی شمعی باشد و از مکانی به مکان دیگر حـرکـت مـی کـنـد و پرتو آن نور دراین جا متحرک می شود. پایین می روم و داخل سرداب مطهر می شوم نه کسی را درآن جا می بینم و نه چراغی مشاهده می کنم . مرحوم حاج ملا علی تهرانی در همین اواخر, که آن جا مشرف بود, آثار استسقاء درایشان پیدا شد و خـیـلی از آن صدمه می دید, لذا به سرداب مطهر مشرف شد. بعدا فرمود: امشب شفای عوامانه ای گـرفـتـم , یعنی به سرداب مطهر رفته و در آن گوشه نشستم بعد هم پاهای خود را به قصد شفا داخـل چـاهی که عوام آن را چاه غیبت می گویند, کردم و خود را آویزان نمودم . طولی نکشید که مرض تماما رفع شد. آن مـرحوم تصمیم داشت در سامرا بماند, ولی پس از مراجعت به نجف اشرف ,نزدیکان مانع شدند.

در آن جا دوباره مرض عود کرد و در آخر ماه صفر سال 1290 ازدنیا رفت

1

## 13 - توسل آقا میرزا ابراهیم شیرازی

عالم فاضل , آقا میرزا ابراهیم شیرازی حائری فرمود: زمـانی که در شیراز بودم , چند حاجت مهم داشتم و متحیر بودم که چطور به آنها دست پیدا کنم , لذا سینه ام تنگ شده بود.

یکی از آن حاجتها توفیق زیارت کربلای معلی و حضرت سیدالشهداء عليه‌السلام بود. چاره ای برای رسیدن بـه خـواسـتـه ام ندیدم , مگر این که به ساحت مقدس حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه متوسل شوم , به هـمـیـن جهت حاجات خود را در عریضه ای که از ائمه اطهار عليه‌السلام روایت شده است , درج نمودم و نـزدیـک غـروب آفـتـاب , در حالی که تنها بودم , از شهر خارج شدم و کنار استخری که آب زیادی داشـت رفـتـم .

در آن جا, ازنواب اربعه حضرت ولی عصر عليه‌السلام , جناب حسین بن روح را صدا زده و آنـچـه را کـه در روایـات وارد شـده , عـرض کـردم و ایـشـان را واسطه خود با امام زمان عليه‌السلام قرار دادم .

عـریـضـه را در آب انـداخته و هنگام غروب از دروازه دیگر شهر, وارد شدم . از این کار,غیر از خدای تعالی هیچ کس مطلع نشد و به احدی هم نگفتم . صـبـح روز بـعد به محضر استادی که نزد او درس می خواندم , رفتم . تمام هم درسها آن جا حاضر بـودند. ناگاه سید جلیلی به لباس خدام حضرت ابی عبداللّه الحسین عليه‌السلام وارد شد و نزدیک استاد نشست . هیچ کدام از ما تا آن وقت او را ندیده و نشناخته بودیم و بعدا هم او را در شیراز ندیدیم . آن سـیـد مـتـوجه من شد و مرا به اسم مخاطب قرار داد و فرمود: میرزا ابراهیم , بدان که رقعه تو خدمت حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام رسید و به آن بزرگوار تسلیم شد. از صـحبت ایشان مبهوت شدم . دیگران هم معنی کلام سید را نفهمیدند, لذا از اوپرسیدند: جریان چیست ؟ فرمود: شب گذشته در خواب دیدم عده زیادی اطراف جناب سلمان محمدی رحمه‌الله جمع شده اند.

نزد آن حضرت رقعه ها و نامه های زیادی بود و ایشان مشغول نظرکردن به آنها بودند. وقتی جناب سلمان مرا دیدند به من فرمودند: برو نزد آمیرزا ابراهیم [علاوه بر اسم سایر مشخصات مرا نیز بیان نـمـوده بـود] و به او بگو رقعه اش دست من است .

و دست خود را بلند کرد. سپس رقعه به حضرت حـجة عجل اللّه تعالی فرجه الشریف رسید. و در همان عالم رؤیا دیدم که ایشان رقعه ای مهر کرده در دست داشتند. در همان عالم خواب این طور فهمیدم که نامه هر کس را آن سرور قبول کرد, آن رامهر می کند و کسی که حاجتش قبول نیست اصل آن را به او رد می کند.

حاضرین و هم درسها راجع به صادق بودن خواب سید از من پرسیدند. من هم قضیه را برایشان بیان کرده و قسم خوردم که احدی بر این کارم مطلع نبوده است , لذا آنها مـرا بـشـارت دادند که حاجاتم برآورده خواهد شد و همان طور هم شد,یعنی طولی نکشید که به زیارت کربلا موفق شدم چنانکه الان در این جا (کربلا) هستم و سایر حوائجم هم بحمداللّه برآورده شد

## 14 - توسل جمعی در بیابان

محمد بن خالد برقی نقل کرد: در سـفـری کـه با جمعی همراه بودیم , ناگاه از مسیر راه منحرف شدیم .

یک نفر از رفقا به کناری رفـت و فریاد زد: یا صالح (یا اباصالح ) ارشدونا الی الطریق رحمکم اللّه . (یااباصالح ,راه را به ما نشان دهید. ) در ایـن هنگام رفیق ما (آن کس که از دیگران کناره گرفت و فریاد برآورد) صدای نازکی را شنید که می گوید: راه طرف راست است .

او بـه مـن گـفت : چنین صدایی به گوشش خورده است , ولی به بقیه همراهان نگفت . من هم به سـایـر دوستان گفتم : طرف راست را بگیرید و حرکت کنید. بعد به همان طرف رفته و راه را پیدا کردیم

## 15- توسل حاج ملا عباسعلی اصفهانی و نجات از مرگ

عابد زاهد, حاج ملا عباسعلی جورتانی رحمه‌الله می فرماید: در سفر به مکه معظمه , با اهل قافله بر قطار شتران سوار بودیم .

شتر من در آخر قرارداشت . ناگاه از تـشنگی و ضعف خوابید. با توقف حیوان , بند قطار گسیخته شد ومقداری از قافله عقب ماندم . ناگاه خنجری بر سر و پیشانیم خورد و به زمین افتادم احساس کردم کسی بر پشت من آمده است تا سرم را از تن جدا کند.

در این لحظه چون زبان نداشتم , در دل متوسل به حضرت بقیة اللّه ارواحنا فـداه شـده و گـفتم : یا حجة اللّه ,ادرکنی .

فورا دیدم بیابان روشن شد و پشتم سبک گردید و آن ظالم هم دفع شد.

[ومعلوم نیست کارش به کجا انجامید. ] بعد از این قضیه بیهوش شدم و همان جا افتاده بودم , تا روز بعد, قبل از ظهر که همراهان به سراغم آمده و مرا بردند و چون زخم عمیقی برداشته بودم , طبیب به آنهاگفت : از بین خواهد رفت . وقـتـی به مدینه طیبه رسیدم , با کمال ضعف به حرم مقدس رفتم و به پیغمبراکرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پناهنده شدم . پس از این توسل , آن زخم عمیق با آن که احتیاج به بخیه داشت , درمان شد

## 16- توسل همسر آقا سید رضا دزفولی

آقا سید رضا دزفولی (از ائمه جماعت نجف ) فرمود: معمولا در زیارات مخصوصه کربلا به خانه مشخصی در آن جا می رفتیم . در یکی اززیارات , عیال و اطفال را به همراه بردم . برای سواری خود یک الاغ و برای آنها یک جفت پالکی (اتاقکی بدون سقف که بر روی حیوان جهت نشستن می گذارند) کرایه نموده و با دیگر زوار روانه کربلا شدیم . بـیـن دو کـاروانـسرای خان شور و خان نخیله ناگاه متوجه شدم که پالکی عیال و اطفال نیست با اضـطـراب مـکـاری را صـدا زدم و گفتم : پالکی عیالات من نیست و ظاهرا عقب مانده اند. او هم مـسـافـت زیـادی به دنبالشان رفت و برگشت و گفت : آنها قطعا باقافله ای که قبل از ما حرکت کـرده بـود, رفـتـه انـد. من هم هر چه جستجو کردم آنها راندیدم .

به همین دلیل بیشتر مشوش و نگران شدم و خود را به گفته مکاری آرامش می دادم . خلاصه با پریشانی حال , وارد کربلا شده و رو به منزلی که غالبا وارد می شدم , نهادم وقتی به آن جا رسـیدم , در را زدم دیدم عیالم در را باز کرد. تا او را دیدم گفتم : شما کجا از قافله ما جدا شدید و چه وقت رسیده اید؟ گفت : ما, بین خان شور و نخیله از قافله جدا شدیم .

علت آن را پرسیدم . در جـواب گـفـت : می خواستم قدری غذا از طاس کباب مسی بیرون بیاورم و به طفل هابدهم .

از حـرکـت قـاطـر دسـتم لرزید و در طاس کباب صدا کرد. با این صدای ناگهانی ,قاطر رمید و به سـرعـت هـر چـه تـمـام تر رو به بیابان گذاشت و هر چه در طاس کباب باشدت بیشتر به ظرف مـی خـورد, قـاطـر بر دویدنش می افزود. بالاخره , ترس دوری ازقافله که هر چه صدا زدیم کسی مطلع نشد از یک طرف و ترس افتادن از پالکی وهلاکت یا شکستن اعضا از طرف دیگر, ما را بر آن داشـت کـه به حضرت ولی عصرارواحنافداه استغاثه کنیم .

پس فریاد یا صاحب الزمان ما بلند شد. نـاگـاه شـخصی نورانی درکمال ابهت و جلال و به زی عرب های آن اطراف نمودار شد و فرمود: لاتـخـافـی لاتخافی .

(نترس ) تا این کلمه را فرمود, همان قاطری که با سرعت بسیار زیادمی دوید, فوراایستاد و قدمی بر نداشت .

آن بزرگوار نزدیک آمد و فرمود: می خواهیدبه کربلا بروید؟ عـرض کردم : بلی . ایشان افسار قاطر را به دست گرفت و ما را از بیراهه عبور و حرکت می داد. در طول مسیر از ایشان سؤال کردم : شما کیستید؟ فـرمـودنـد: مـن کـسی هستم که برای فریادرسی درماندگان در امثال این بیابانها معین شده ام . همراه آن بزرگوار آمدیم تا به کربلا رسیدیم و الان نزدیک یک ساعت و نیم است که وارد شده ایم و با آرامش تمام چای هم صرف کرده ایم

## 17 - توسل مردی از توابع اصفهان

مردی صالح از اهل دهقانان (از توابع اصفهان ) گفت : یـک روز بـه امـامـزاده قـیـس مـشـرف شدم و خیال داشتم به همگین (از توابع سمیرم واطراف شهرضای اصفهان ) بروم . هـوا سـرد بـود. تـاریـکـی شب مرا گرفت و راه را گم کردم . با خود گفتم امشب از سرما هلاک مـی شـوم و یا آن که گرگ مرا می درد. بیچاره شدم و همان جا به امام زمان عليه‌السلام متوسل گشته و زاری نمودم . ناگاه هوا روشن شد و مثل این که کسی دستم را گرفت . طولی نکشید که به سرعت ,سه فرسخ را طی و خود را در قبرستان همگین دیدم و باز هوا تاریک شد

فهرست مطالب

[مقدمه بخش اول : تشرفات 2](#_Toc493414601)

[تقسیم بندی کتاب 12](#_Toc493414602)

[بخش اول : تشرفات(قسمت اول : تشرفاتی که صاحبان آنها در هنگام تشرف امام زمان عليه‌السلام راشناخته اند) 13](#_Toc493414603)

[2 - تشرف جناب جعفر نعلبند اصفهانی 13](#_Toc493414604)

[3 - تشرف محمد بن عیسی بحرینی 18](#_Toc493414605)

[4 - تشرف اسماعیل هرقلی 24](#_Toc493414606)

[5 - تشرف ملا احمد مقدس اردبیلی 33](#_Toc493414607)

[6 - تشرف سید بحرالعلوم در مسجد سهله 35](#_Toc493414608)

[7 - تشرف سید بحرالعلوم و صاحب مفتاح الکرامه 38](#_Toc493414609)

[8 - تشرف سید بحرالعلوم در سامرا 39](#_Toc493414610)

[9 - تشرف سید بحرالعلوم در حرم امیرالمؤمنین عليه‌السلام 40](#_Toc493414611)

[10 - تشرف سید بحرالعلوم در سرداب مطهر 41](#_Toc493414612)

[12 - تشرفی از زبان سید بن طاووس 45](#_Toc493414613)

[13 - تشرف حسن بن مثله جمکرانی 46](#_Toc493414614)

[14 - تشرفی به نقل سید بن طاووس در روز یکشنبه 52](#_Toc493414615)

[15 - تشرف زهری در غیبت صغری 53](#_Toc493414616)

[16 - تشرف ازدی در غیبت صغری 54](#_Toc493414617)

[17 - تشرف ابوسعید کابلی در غیبت صغری 56](#_Toc493414618)

[18 - تشرف غانم هندی در غیبت صغری 58](#_Toc493414619)

[19 - تشرف عیسی بن مهدی جوهری در غیبت صغری 64](#_Toc493414620)

[20- تشرف حسن بن وجناء در غیبت صغری 68](#_Toc493414621)

[21 - تشرف ابو راجح حمامی 70](#_Toc493414622)

[22 - تشرف علی بن مهزیار اهوازی 73](#_Toc493414623)

[23 - تشرف سید جعفر قزوینی با پدر بزرگوار خود 80](#_Toc493414624)

[24 - تشرف زنی صالحه از مازندران 81](#_Toc493414625)

[25 - تشرف حاج سید عبداللّه ملایری 85](#_Toc493414626)

[26 - تشرف ملا حبیب اللّه و حاج سید محمد صادق قمی 91](#_Toc493414627)

[27 - تشرف ملا ابوالقاسم قندهاری و جمعی از اهل سنت 94](#_Toc493414628)

[28 - تشرف سید مهدی عباباف نجفی 98](#_Toc493414629)

[29 - تشرف جده سید محمد علی تبریزی 100](#_Toc493414630)

[30 - تشرف مؤذن و خادم مدرسه سامرا 101](#_Toc493414631)

[31 - تشرف صدیق الذاکرین تهرانی 103](#_Toc493414632)

[32 - تشرف عمه مکرمه سید علی صدرالدین 106](#_Toc493414633)

[33 - تشرف ابن هشام 107](#_Toc493414634)

[34 - تشرف یکی از شیعیان صالح اهل بیت عليه‌السلام 110](#_Toc493414635)

[35 - تشرف سید حمود بغدادی 111](#_Toc493414636)

[36 - تشرف محمد بن ابی الرواد و ابن جعفر دهان 114](#_Toc493414637)

[37 - تشرف سید عطوه علوی حسنی 116](#_Toc493414638)

[38 - تشرف شیخ ابن ابی الجواد نعمانی 117](#_Toc493414639)

[39 - تشرف حاج محمد حسین تاجر 118](#_Toc493414640)

[40 - تشرف یوسف بن احمد جعفری 123](#_Toc493414641)

[41 - تشرف جنگجوی غزوه صفین 124](#_Toc493414642)

[42 - تشرف مادر عثمان در حله 126](#_Toc493414643)

[43 - تشرف اخوی آقا سید علی داماد 129](#_Toc493414644)

[44 - تشرف زاهد کوفی در مسجد جعفی 132](#_Toc493414645)

[45 - تشرف حسین مدلل 135](#_Toc493414646)

[46 - تشرف مشهدی علی اکبر تهرانی 137](#_Toc493414647)

[47 - تشرف جعفر بن زهدری و شفای پای او 140](#_Toc493414648)

[48 - تشرف پیرزنی از کنیزان حضرت 142](#_Toc493414649)

[49 - تشرف شیخ محمد تقی قزوینی 150](#_Toc493414650)

[بخش اول:قسمت دوم ( تشرفاتی که صاحبان آنها در همان وقت حضرت رانشناخته اند ولی بعدا از قرائنی متوجه شده اند که امام عصرعليه‌السلام را ملاقات کرده اند) 153](#_Toc493414651)

[1 - تشرف آقا سید مهدی قزوینی در شب عید فطر 153](#_Toc493414652)

[2 - تشرف آقا سید مهدی قزوینی و جمعی دیگر در حله 155](#_Toc493414653)

[3 - تشرف سید مهدی قزوینی در راه کربلا 159](#_Toc493414654)

[4 - تشرف سید مهدی قزوینی و مزار قاسم بن موسی الکاظم عليه‌السلام 164](#_Toc493414655)

[5- تشرف شیخ حیدر علی مد اصفهانی 167](#_Toc493414656)

[6 - قضیه تکان دهنده آقا شیخ حسن کاظمینی 171](#_Toc493414657)

[7 - تشرف حاج ملا هاشم صلواتی سدهی 181](#_Toc493414658)

[8 - تشرف حاج ملا هاشم صلواتی کنار کشتی 184](#_Toc493414659)

[9 - تشرف تاجر اصفهانی و طی الارض با جناب هالو 187](#_Toc493414660)

[10 - تشرف شیخ انصاری 190](#_Toc493414661)

[11 - تشرف حجة الاسلام آقا نجفی اصفهانی 191](#_Toc493414662)

[12 - تشرف علامه حلی در راه کربلا 192](#_Toc493414663)

[13 - تشرف علامه حلی و کتاب عالم سنی 194](#_Toc493414664)

[14 - تشرف شهید ثانی 196](#_Toc493414665)

[15 - تشرف سید بحرالعلوم و ارزش گریه بر امام حسین عليه‌السلام 197](#_Toc493414666)

[16 - تشرف آخوند ملا محمود عراقی 199](#_Toc493414667)

[17 - تشرف شیخ حسین آل رحیم رحمه‌الله 204](#_Toc493414668)

[18 - تشرف صاحب کتاب الزام الناصب در راه نجف 209](#_Toc493414669)

[19 - تشرف سیدی از علمای زاهد نجف اشرف 211](#_Toc493414670)

[20 - تشرف سید محمد قطیفی با همراهان در مسجد کوفه 214](#_Toc493414671)

[21 - توسل مادر اسماعیل خان نوائی در مسجدالحرام 216](#_Toc493414672)

[22 - تشرف محمود فارسی 220](#_Toc493414673)

[23 - تشرف سید امیر اسحاق استرآبادی در راه مکه 228](#_Toc493414674)

[24 - تشرف مردی سبزی فروش در مسجد سهله 229](#_Toc493414675)

[25 - تشرف مردی از اهل مدائن در غیبت صغری 234](#_Toc493414676)

[26 - تشرف محمد بن قاسم علوی در مسجدالحرام 235](#_Toc493414677)

[27 - تشرف حاج علی بغدادی 239](#_Toc493414678)

[28 - تشرف ملا محمد جعفر تهرانی و قضیه ببر وحشی 247](#_Toc493414679)

[29 - تشرف مرد روستایی و فتوای شیخ مفید 249](#_Toc493414680)

[30 - تشرف میرزا محمد استرآبادی 250](#_Toc493414681)

[31 - تشرف امین الواعظین 250](#_Toc493414682)

[32- تشرف مرد کاشانی مفلوج 253](#_Toc493414683)

[33 - تشرف حاج ملا علی محمد کتابفروش در وادی السلام 255](#_Toc493414684)

[34 - تشرف حاج سید احمد اصفهانی خوشنویس 256](#_Toc493414685)

[35 - تشرف دیگری از حاج سید احمد خوشنویس 259](#_Toc493414686)

[36 - تشرف شیخ صالح قطیفی 260](#_Toc493414687)

[37 - تشرف شیخ علی اکبر روضه خوان 262](#_Toc493414688)

[38 - تشرف حاج سید علی بجستانی 264](#_Toc493414689)

[39 - تشرف آقا سید جواد خراسانی در تخت فولاد 266](#_Toc493414690)

[40 - تشرف سید محمد جبل عاملی 267](#_Toc493414691)

[41 - تشرف تاجر اصفهانی در نجف اشرف 270](#_Toc493414692)

[42 - تشرف جد آخوند ملا فتحعلی سلطان آبادی 272](#_Toc493414693)

[43 - تشرف سید محمد علی تبریزی 273](#_Toc493414694)

[44 - تشرف سید عبداللّه قزوینی در مسجد سهله 275](#_Toc493414695)

[45 - تشرف یکی از حجاج شوشتری 279](#_Toc493414696)

[46 - تشرف حاج شیخ علی محمد کرکری 281](#_Toc493414697)

[47 - تشرف حاج عنایت اللّه در مسجدالحرام 283](#_Toc493414698)

[48- تشرف حاج علی آقا و رفقایش در مسجد سهله 284](#_Toc493414699)

[49 - تشرف حاج میرزا مقیم قزوینی 287](#_Toc493414700)

[50 - تشرف سید بزرگواری از اصفهان 289](#_Toc493414701)

[51 - تشرف شیخ عربی از اهل کاظمین 292](#_Toc493414702)

[52 - تشرف شیخ کاظم دماوندی 294](#_Toc493414703)

[53 - تشرف سید عزیزاللّه تهرانی 297](#_Toc493414704)

[54 - تشرف شیخ حسین خادم مسجد سهله در راه مشهد مقدس 300](#_Toc493414705)

[55 - تشرف دو نفر سید از اهل خراسان 303](#_Toc493414706)

[56 - تشرف یکی از طلاب در مسیر خانقین 307](#_Toc493414707)

[57 - تشرف حاج صادق تبریزی 308](#_Toc493414708)

[58 - تشرف حاج سید خلیل تهرانی و چند نفر دیگر از حجاج 310](#_Toc493414709)

[59 - تشرف شیخ محمد رشتی 314](#_Toc493414710)

[60 - تشرف شاگرد شیخ محمد تقی تربتی 316](#_Toc493414711)

[61 - تشرف علی بن محمد بن عبدالرحمن شوشتری 317](#_Toc493414712)

[62- تشرف یکی از مؤمنین بحرین 319](#_Toc493414713)

[63 - تشرف شیخ علی مهدی دجیلی در راه زیارت جناب حر 320](#_Toc493414714)

[64 - تشرف ابوالقاسم حاسمی با رفیع الدین حسین 322](#_Toc493414715)

[65 - تشرف دلاکی در راه مسجد سهله 325](#_Toc493414716)

[66 - تشرف شیخ محمد طاهر نجفی 326](#_Toc493414717)

[67 - تشرف سید محمد هندی در حرم امیرالمؤمنین عليه‌السلام 327](#_Toc493414718)

[68 - تشرف سید باقر اصفهانی در مسجد سهله 329](#_Toc493414719)

[69 - تشرف سید شاهر در حرم سامرا 330](#_Toc493414720)

[70- تشرف آقا شیخ حسین نجفی 332](#_Toc493414721)

[71 - تشرف والده سید علی اصغر شهرستانی 333](#_Toc493414722)

[72 - تشرف دو نفر خادم در حرم امام حسین عليه‌السلام 335](#_Toc493414723)

[73 - تشرف شیخ محمد تقی حائری مازندرانی 337](#_Toc493414724)

[74 - تشرف شیخ محمد حسن مازندرانی حائری 338](#_Toc493414725)

[75 - تشرف یکی از طلاب مدرسه خان مروی در تهران 339](#_Toc493414726)

[76 - تشرف حاج ابوالقاسم یزدی 340](#_Toc493414727)

[77 - تشرف سید هاشم شوشتری 345](#_Toc493414728)

[78 - تشرف سید مرتضی نجفی در مسجد کوفه 346](#_Toc493414729)

[79 - تشرف کلیددار عسکریین در حرم سامرا 348](#_Toc493414730)

[80- تشرف ثروتمند مازندرانی 351](#_Toc493414731)

[81 - تشرف یکی از خدام حرم سامرا 354](#_Toc493414732)

[82 - تشرف حاج سید حسین حائری 357](#_Toc493414733)

[83 - تشرف شیخ قاسم در راه مکه 363](#_Toc493414734)

[84 - تشرف حسن بن فضیل یمانی در یک مسجد 365](#_Toc493414735)

[85- تشرف ابوالحسین بن ابی البغل کاتب 368](#_Toc493414736)

[بخش دوم : مشاهدات و مکاشفات 372](#_Toc493414737)

[1 - مشاهده شیخ محمد کوفی شوشتری 373](#_Toc493414738)

[2 - مشاهده حاج سید احمد رشتی 376](#_Toc493414739)

[3 - مکاشفه ملا محمد تقی مجلسی رحمه‌الله 380](#_Toc493414740)

[4 - مشاهده سید بحرالعلوم رحمه‌الله در مسجد سهله 383](#_Toc493414741)

[5 - مشاهده شیخ محمد طاهر نجفی 384](#_Toc493414742)

[6 - مکاشفه شیخ حر عاملی 388](#_Toc493414743)

[7 - مشاهده راشد همدانی 389](#_Toc493414744)

[8 - مشاهده شیخ ابراهیم قطیفی 391](#_Toc493414745)

[9 - مشاهده شیخ محمد حسن مازندرانی حائری 392](#_Toc493414746)

[10 - مشاهده حاج میرزا مقیم قزوینی 394](#_Toc493414747)

[11 - مشاهده حاج میر سید علی سدهی 395](#_Toc493414748)

[12 - مکاشفه شیخ محمد صالح بارفروشی 396](#_Toc493414749)

[13 - دو مشاهده از ملا عبدالحمید قزوینی 398](#_Toc493414750)

[14 - مشاهده سید محمد علی عراقی کوه رودی 404](#_Toc493414751)

[15 - مکاشفه علوی مصری و نجات از حاکم مصر 407](#_Toc493414752)

[16 - مکاشفه محمد علی حائری کاتب العبقری الحسان 410](#_Toc493414753)

[بخش سوم : رؤیاهای صادقه 412](#_Toc493414754)

[1 - رؤیای ملا محمود عراقی 412](#_Toc493414755)

[2 - رؤیای همد شیخ حر عاملی 415](#_Toc493414756)

[3 - رؤیای ابوالوفاء شیرازی و راه توسل به معصومین عليه‌السلام 417](#_Toc493414757)

[4 - رؤیای صادقه شیخ عبدالحسین حویزاوی 419](#_Toc493414758)

[5 - رؤیای مصطفی الحمود و کر شدن او 421](#_Toc493414759)

[6 - رؤیای صادقه حاج ملا سلطان علی روضه خوان 422](#_Toc493414760)

[7 - رؤیای سجاده بردار آقا محمد باقر بهبهانی 423](#_Toc493414761)

[8 - رؤیای زنی از اهل سنت و شفای چشمان او 426](#_Toc493414762)

[9 - رؤیای حاج میرزا محمد رازی 428](#_Toc493414763)

[10 - رؤیای صادقه سید حسن 430](#_Toc493414764)

[11 - رؤیای صادقه آقا عبدالصمد زنجانی 431](#_Toc493414765)

[12 - رؤیای صادقه یکی از صلحاء 433](#_Toc493414766)

[13 - رؤیای میرزا محمد حسین نایینی 434](#_Toc493414767)

[14 - رؤیای صادقه آقا شیخ حسن تویسرکانی 438](#_Toc493414768)

[15 - رؤیای حاج ملا محمد حسن قزوینی در سرداب مقدس 440](#_Toc493414769)

[16 - رؤیای صادقه سید رضی الدین محمد آوی 441](#_Toc493414770)

[17 - رؤیای مریض کربلائی و شفا از مرض 443](#_Toc493414771)

[18- رؤیای صادقه شیخ علی مکی 444](#_Toc493414772)

[19 - رؤیای میرزا محمد علی قزوینی 446](#_Toc493414773)

[20 - رؤیای محمد صادق عراقی 448](#_Toc493414774)

[21 - رؤیای صادقه حاج ملا باقر بهبهانی 451](#_Toc493414775)

[22 - رؤیای شیخ ابراهیم و شفای چشم او 455](#_Toc493414776)

[23 - توسل آقامیرزا عبدالرزاق حائری همدانی 457](#_Toc493414777)

[بخش چهارم : تجلیات حضرت 460](#_Toc493414778)

[1 - شنیدن دعای حضرت توسط سید بن طاووس 460](#_Toc493414779)

[2 - شنیدن دعای حضرت برای شیعیان 461](#_Toc493414780)

[3 - مشاهده نور حضرت توسط زنی صالحه 462](#_Toc493414781)

[4 - استشمام عطر حضرت در سرداب مطهر 463](#_Toc493414782)

[5 - حکایت عطار بصراوی 464](#_Toc493414783)

[6 - دیدن نور آن حضرت توسط شیخ علی مهدی دجیلی 467](#_Toc493414784)

[7 - دیدن نور حضرت , توسط اهل سامرا 468](#_Toc493414785)

[8 - شنیدن صدای حضرت توسط رجاء مصری 470](#_Toc493414786)

[بخش پنجم : توسلات 471](#_Toc493414787)

[1 - توسل ملا محمود عراقی و امام جمعه تبریز 471](#_Toc493414788)

[2 - توسل سید محمد باقر شفتی و جزیره خضراء 475](#_Toc493414789)

[3 - توسل ورام بن ابی فراس 477](#_Toc493414790)

[4 - توسل آقا سید رضا, عالم اصفهانی 478](#_Toc493414791)

[5 - توسل شیخ ابراهیم روضه خوان 479](#_Toc493414792)

[6 - توسل دیگری از شیخ ابراهیم روضه خوان 482](#_Toc493414793)

[7 - توسل سوم شیخ ابراهیم روضه خوان 484](#_Toc493414794)

[8 - توسل سید عبدالرحیم خادم مسجد جمکران 486](#_Toc493414795)

[9 - توسل آقا محمد مهدی تاجر و شفای او 487](#_Toc493414796)

[10 - توسل حاج ملا باقر بهبهانی و شفای فرزندش 490](#_Toc493414797)

[11 - توسل آقا نجفی اصفهانی 491](#_Toc493414798)

[12 - توسل حاج ملا علی تهرانی در سرداب غیبت 492](#_Toc493414799)

[13 - توسل آقا میرزا ابراهیم شیرازی 494](#_Toc493414800)

[14 - توسل جمعی در بیابان 496](#_Toc493414801)

[15- توسل حاج ملا عباسعلی اصفهانی و نجات از مرگ 497](#_Toc493414802)

[16- توسل همسر آقا سید رضا دزفولی 498](#_Toc493414803)

[17 - توسل مردی از توابع اصفهان 500](#_Toc493414804)

[فهرست مطالب 501](#_Toc493414805)